بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله المانح الجامع بمختلف المنافع نشر قلوب العارفين بمطالعته كنور الرياض بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشهد المخلصون وهو ونديه يطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة طيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغايب مجدد عهد الالفة مسهل عن اصحاب الكلفة يزيد الناظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد بيمن صدد ما المتضمن صدور الغانيات من الجلل جزدا لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زايد على ما

وعلى بجميع المؤمنين الذين هم احبائي و يتشفون ان ذاق للعابدين وعلى محمد وجه المونسين وجه الواردين وجزئها قطفا وهو اوحد

الآملين زايد الود العاملين بنفع الامل بعد انخفاضه و بسط الرجا بعد انقباضه و ستهم اشتهت من بين غمام وكنز زمر في نعد لاصحابنا و لاعقابنا ونسال الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الاما تبيني ومنها شعر وما زادني الا جوى مبدية تمانا اعلل من انت سكرت الى ان دنت بذو بطيب النسيم تعوذ ومنها ودتها في غصن اراكة بحن النسيم فلو قبل مبكاها

بكيت صبابة بسعدى شفيت النفس قبل التندم ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم رحم الله المتقدمين والمتاخرين و المنجحين والمنجزين بفضله و جوده بالامر ونعمه فهو اكرم مامول واله ارحم الراحمين

وهو بود والمرسلين والحمد لله رب العالمين

ایضیاء الحق حسام الدین توی — که کذشت ازمه بنورت مثنوی
همت عالی تو ایمرتجا — می کشد این را خدا داند کجا
کردن این مثنوی را بسته — می کشی آنسوی که دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده — کر فزون کردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — مید هد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی — تا که کان الله بیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت

درلب و کفتش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قرب مزد سجده است
کفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
کر زیادت میشود زین رو بود — نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج — ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا کفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — وان قمر را نور خواند این را نکر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون بر آمد آفتاب آن شد پدید

دیده غیبت چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام
چارمین جلدست آرش در نظام

آفتاب اعواض را کامل نمود | لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید بدید | تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین | تاجران رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت | زان که شد کاسد ازو نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب | دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند | پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نور کار | از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور و بس | زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز | کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار | تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کس افسانه بخواند افسانه است | وانکه دیدش نقد خود مرد اوست
آب نیل است و بقبطی خون نمود | قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر | شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او | حق نمودت پاسخ افعال او

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس
گریخت در باغی مجهول خود معشوق
را یافت و عسس را از شادی
دعای خیر میکرد و میگفت
عسی ان تکرهوا شیئا
وهو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندان که می‌کوشید او
خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نی بمال
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشهٔ و مطلبی / حق ببالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جستی نهند / پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بران بوی تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی راهست امید بری / که گشادندش درین روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون در آمد خوش درآن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را با آن چراغ / طالب انگشترین در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آنرا بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشد / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / او عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را پای بند

بد بنسبت

مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
هم چنین بر میشمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست

زید

زیدیک ذاتست بر آن ابک جنان — او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر — پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را — بین بچشم طالب آن مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو — عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر — پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال — گفت کان الله له زین ذو الجلال

چشم او من باشم و دست و دلش — تا رهد از مدبریها مقبلش

هرچه مکروهست چون شد او دلیل — سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که بامداد آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — بر بدان و مفسدان و طاغیان

دست بر میداشت یارب رحم ران — قاطعان راه را داعی شدی

بر همه تسخرکنان اهل خیر — بر همه کافردلان و اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا — می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مرد را گفتند کین معروف نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی ازانها دیده‌ام — من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند — که مرا از شر بخیر انداختند

هر گهی که رو بدنیا کردمی — من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه — باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند — پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده مینالد بحق از درد و نیش — صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همیگوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند — از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیای نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا — استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست — او بزخم چوب زفت و لمترست

تا که جوشش می‌زند بر می‌شود | او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشتری آمد یقین | کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزون ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر | که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود | چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو | گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان | از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده | تا شوی پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار | که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد | لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببرین شد | کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری
کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان
خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر
باز گردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

باز گو احوال آن خسته جگر
در میان باغ با یارش [illegible]
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد
زود آن قصد کنار و بوس کرد

بانگ

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار — که برو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی — آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد — کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ — ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
باد را دیدی که می جنبد بدان — بادجنبانیست اینجا بادران
مروحه تصریف صنع ایزدش — زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست — بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد — بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست — تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کند — گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها — که ز جزوی کل می بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند — در دلش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند — باز بر هود ج معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم — مر صبا را میکند خرم قدوم

باد در این نغمها داد آسمان
بر سر نیها برد بر روی قیاس
دم نمیکند و سخن ری لطف فهما
سر بر وهی تنند و بر تو مینت همی
مروحه جنبان زی انعام سبب
زنبرای تمیز هر شیر و بابی حد
مروحه تقدیر سبب بابی جد
بینیا شد زامتحان و ابتدا
چونکه جزو باد دم یا مروحه
نیست الا مفسد یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور
کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم زانباری ببین
فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد
نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها
تا بانباری رود یا چاهها
تا بماند دیر آن باد وزان
جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد
گر نباید بانگ دردش کرد داد
گر نمیدانند کش راننده اوست
باد را پس کردن زاری چه جست

اهل کشتی همچنان جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد

از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران

رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زان زهر عزیز

پس همه دانسته‌اند آنرا یقین / که فرستد باد رب العالمین

تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

پس نفس در عقل مرد داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آنرا به اظهار اثر

گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد

خود ادب این بود وان دیگر ز فن / زین بتر باشد که دیدیمش یقین

هرچه زین کوزه تراود بعد زین / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با رهی جوالی زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نه حیلت نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا آن روز بی‌وقت آن مریع / از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتماد زن بر آنکو هیچ بار / این زمان ناید ز دکان و ز کار

آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

در بیان آنکه حق تعالی عز شانه غره را بار اول بگناه نمیگیرد

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که

نی تنوری که درو نهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی کُه و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا ترى فيها عوج

تا کز این هر دو صفت حاضر شوند / این مبشر گردد آن منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن در آن حجره بلا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این نهان
از شما پنهان کشد کین محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد به هر دم بهترم
همچو گفتاری که می‌گیرندش او / غره آن گفت کین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار این عمو / کشت ما و مغرور ازین گفت عدو
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش و آسوده کز من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود

چادر معشوق را زیر چادر پنهان کردن و بهانه [illegible]

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیست هین خدمت بده / [illegible]
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / تا بداند نیک ذاتی و بهیست
بنت خاتونیست حق دانا که کیست / خواست دختر را ببیند زیرکست
اتفاقا دختر اندر مکتبست

گفت زن من هم مهیا کرده‌ام
نی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه
که ز صد فرسنگ می‌آید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است
انّما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
دید و می‌بیند هویدا بی‌خفا

باز گفت آزاد باشد یا سبوس — می‌کنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست — خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم — قوم خاتون مال‌دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج — یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح — ورنه تنگ آید بماند ارتیاح
کی بود همرنگ فقر و احتشام — چون شود همرنگ یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس — عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم‌نفس — کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است
و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او — گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم — ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح — در دو عالم خود بدان باشد فلاح
بار صوفی عذر رد و نیتی بگفت — وان مکرر کرد تا بنود نهفت

خانهٔ تنگی مقام یک تنی
که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او ز ما به داند اندر انتصاح
۳۰۱ به ز ما میداند او احوال ستر
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و جامه است
وز صلاح و ستر او خود علامه است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
چون بر او پیداست گفتن مر ترا
این حکایت را بدان گفتم هلا
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد
این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی
شرم داری وز خدای خویش نی

ازلی

غرض از سمیع و علیم و بصیر گفتن نام خداست

از پی آن گفت حق خود را سمیع ... تا ببندی لب ز گفتار شنیع

که بود دیدویت هر دم نذیر ... وز پی آن گفت حق خود را بصیر

از پی آن گفت حق خود را علیم ... تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم ... که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم ... نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها ... کر را سامع ضریر انرا ضیا

یا علم باشد حیی نام وقیح ... یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب ... یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگوید زین لقبها در مدیح ... تا ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون ... پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال ... که نکو روئی ولیکن بر خصال

من همی دانستمت پیش از لقا ... کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد از عمش ... دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مکانی چون برتر دیدی بنیع
تو نکمان بر دری ندارم ما نیان
عاشقان از درد زان نالیده اند
که نظر با جا بکیر مالیده اند
بی شبان دانسته اند آن نهی را
ابلهان دانسته اند آن نهی را
باز نمره نیامد بر حکم
از نمره خارس کند فرم
سر نیم خارس کم از نیز عالیم
کی کم از نیز خارس از نیز عالیم
کم نباشد خارس کم ملکش مینی
خار بی داری سر آن بر من ورزد
داند آن بادی سر آن بر من ورزد
ور بعد آن باد با کم ما بعلیم

بنت غافل بنت غایب بیم
نعمی شنوانی زنی کوشت و کود
من بدل کو نیست مید بدم زدو
هشت سالت زان نیسدم نیم
کیرت دیدم زجان یج
در درجه برسیم انکه او باشد بود
کی نبی نو بچه چون بود او سر بود

صورت دیبا مثال ...
کم از دو جام تقوی روشن ...
در آن حمام اند
بثال سرکی کدان
و تقوی جون خانم و تو نکرند
در مثال انکه دیبا چون کلمن

زانکه در تون زاد او پاکی ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

گر تو نیش سله کشیدی تا بشب / بی کشیدم بیست سله بی کبرا (?)

این سخن هیچ که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست

آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین این گرمابه دان

هر که در تونست او چون خادمست / مر ورا که صابرست و حازمست

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش رویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتشست

آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر

قصهٔ آن دباغ که در بازار مشک‌فروشان از بوی مشک بیهوش و رنجور افتاد

آن یکی دباغ در بازار شد (?) / تا خرد آنچه ورا در کار شد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وان دگر گلاب بر رویش فشاند

او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن

آن یکی دستش همی مالید و سر / وآن دکر کهکل همی آورد تر
آن بخور از عود و شکر زد بهم / وآن دکر از پوششش میکرد کم
وآن دکر نبضش که تا چون می جهد / وآن دکر بوی از دهانش می ستد
تا که می خوردست یا بنک و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتادهست آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع کشت / یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / کربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرکین سک در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
کفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در او صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
کفت با خود هستش اندر مغز و رک / تو بر تو بوی آن سرکین سک
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سالها و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه

پس چنین کفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل کشتست از سرکین کشی / از کلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرکین سک داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا کلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ کشتند و کم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
کر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنکسار
ما بلغو و لهو فربه کشتهایم / در نصیحت خویش را نسرشتهایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معدهست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید

از زفاف زرد شد رخسار تو
زانکه بینی بر پلیدی می‌تنی
تو بدان مانی که آن نو دزد بد
بلکه مرغی دانش و فرزانه
لیک مرغی خسیس خانه
همچو دیم مصر سرگین مرغ زاد
در زمین تو ز حق ضمیمش داد

برگ زردی میوهٔ ناپختهٔ تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یکذره خامیت و نفاق
خامی و هم کنه خواهی بخت تو

کند کفر و شرک ایشان پدید / هین که دباغ اوفتاده بیخود است

معالجت کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه به بوی سرگین سگ و باز بهوش آمدن

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را وا کشید / مغز زشتش بوی ناخوش را چشید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / کز ناز و غمزه و ابرو بود
هرکرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خوانده است حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی‌دل چون قشور

که هزاران ابر جو بینی ای عمو
که هزار آن ابر بشنو ای سقام
خواهم نو نو سنگ آن بینند و لو
نمود رها اکنون مر

گناه عاشق و بهانه خواستن تلبیس و باز گفتن عاشق را به خونین پرس زدن غرض ندا معشوق و فهم کردن

گفت عاشق امتحان کردم مکن / تا ببینم تو حریفی یا سنی
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیان است ار بکردم ابتلاش

تو

۱۷

تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدات
تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور
ای ز چشم بد ز چشمانت تو دور

اینجهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زین چنین بی خردگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنانت هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راه زن
آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبر مر پا و سر
که ازین دستم نه از دستی دگر

از جدائی باز میرانی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطائی آمد از ما در وجود
چشم میداریم در عفو ودود

امتحان کردم مرا معذور دار
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

ردّ کردن معشوق عذر او را و تلبیس عاشق در ردّ و مطالبین

دیدها تیر بر گشود آن با ادب
سر بسوی ما روند سوی نسب
حیلهای تیغ اندر داوری
هین بینایان چه بی آوری
هر چه در دل داری از نیک و بد روز
هین بیا ما را بیوشیش زنده بر وری
کین سوی هیشتیش از حد میبری
نقد جان آموز دیدی رو که گیر از گناه
از بد آن درد آمد سوی بار
خویش فرو دادمن سوی اِرّار
چون بدید آن عالم الاسرار را
چون دو در خویش استغفار را
هر کجا کش بر سر آمده نشست

ورنماند شاخ تا شاخی نخست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جان داران بدید ایش و بس
دید جانداران نهان همچو جان
دور باش هر یکی چون آسمان
که هلا پیش سلیمان دور باش
تا نه بستانی ز یاران دور باش
چو مقام راستی باید مر
مرد را چون جیم بینی

کور را کی از نبی آلوده شود
مر دمی و باد از او آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

آنکه فرزندان خاص آدمند
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زنند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو
همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی کو ورا شد عیب پوش
درستی و سخت رویی دو بکوش
آن ابوجهل از محمد معجزی
خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزی جست از نبی بوجهل سگ
دید و نفزودش از آن الا که شک
بلک آن صدیق حق معجز نخواست
گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کز منی
امتحان همچو من یاری کنی

عمرها باید بنادر گاه گاه	تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه آمدست	که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست	از منست این بوی یا از آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار	هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست	وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند	صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار	بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا	کین سخن درست و غربت آشنا
در اگر چه خورد و اشکسته شود	توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در ار اشکست خود بر سر مزن	کز شکستن روشنی خواهد شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است	حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم ار بشکست و زهم در گسست	بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش	آب و روغن ترک کن اشکسته باش

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

گفتن آن جهود علی را که اگر اعتماد داری بر حافظی حق خود را از سر این کوشک در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

بر سر قصری و بامی بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی
گفت

پس بدان کی امتحانی کرد آن
بنکری بفرستدت تا جایکاه
این بدانی امتحان از عالمیست بیکاه
چون بری بفرستدت در نبی
هیچ عاقل را افکند در درمیان منشای از حکیم مثنوی
زانکه کند مر احکیم سوی انبیا

کفت خود را اندر افکن هین زبام | اعتمادي کن بحفظ حق تمام
تا یقین کردد مرا ایقان تو | واعتقاد خوب بابرهان تو
پس امیرش کفت خامش کن برو | تا نکردد جانت ازین جرأت کرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا | آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول | امتحان حق کند ای کیج کول
آن خدا را میرسد کو امتحان | پیش آرد هر دمی با بندکان
تا بما ما را نماید آشکار | کرچه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم کفت حق را که ترا | امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها | که کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر | هست عذرت از کناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان | تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را | امتحان خود را کن آنکه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان | فارغ آیی ز امتحان دیکران
چون بدانستی که شکردانه‌ای | پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

هیچ زانکه پیش حق ... امتحان کرد او ...
اوبر هیچ کو سود زان افتاد
کی بیابد ذره سنجد کوه را
بر در دو زان که ترازوش ای بفزود
کی بناس خود ترازو می‌سنجد
مرد حق را در ترازو میکند
چون نکنجد او بمیزان خرد
پس ترازو ی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی کر بدانست و بدید
نی که هم نقاش آن بر وی تنید

گفت مغلوب تو بودم مست تو
دست من بربسته بود از دست تو
چونکه هر مغلوب شه مرحوم بود
گفت المغلوب کالمعدوم بود
گفت ازین مغلوب معدوم میست لیک
جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت

برصلای خوب جان پروانه تو
چون بسی رنجش برآوازه تو
جان بنا دید و شدند آن زار شکار
کز روان تو خلقی بی‌شمار
خون مظلومان بگردن برده‌ای
گفت عمری تو خونها کرده‌ای

چه قدر باشد خود این صورت که بست | پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت | بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان | کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان | باز گرد و بحق آر آن زمان
تا نگه دارد ترا ای ممتحن | از گمان و امتحان انس و جن

قصهٔ مسجد اقصا و خروب و عزم کردن داود ع پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | قصهٔ داود برگو و بنا
چون درآمد عزم داودی به تنگ | که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان | که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این | مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز | که مرا گویی که مسجد را مساز

بهترین هستها افتاد و رفت
او به نسبت با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست
جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود
کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی
گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست
لذت او فرع محو لذتست

گرچه

گرچه بینا بد نجهد وز ورتق
لیک سرّ بده او کرده لیت الحکیم
مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود و لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی
هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن

کو چه از لذات بی تاثیر شد ... لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت ... ور بجا رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود ... هیچ بروی چرید اندر گاه جود
بلکه او لی گشت موجودات را ... نی گمان و نی نفاق و نی ریا
بی مثال و نی نشان و نی مکان ... نی زمان و نی چنین و نی چنان
نی شکال و نی سؤال و نی جواب ... دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح اِنَّما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبیی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه را از هزار خانه ویران کنی که آن همه ویران شود و یك دیوار قایم نماند که لا نفرّق بین احد منهم و لعلّ یکفیه الاشارة من قلبه

پس خطاب آمد بر داود حق ... این مسجد کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر ... ره مده در دل ملال و غم مخور

ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست
متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم
کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا

بلک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب

آنچنان کز سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار الیک

آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد این فلان و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

ربح

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان

صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدا اند و یکی نیستند

زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانک نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بمیرد یک بماند تا سحر / یک بود پژمرده دیگر با فر

جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیک و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور این خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست

این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود

باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد

نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر

باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره‌زنی

بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

گردن اسپ ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

تقیید قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آن را و امداد از غیب رسیدن

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا

در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده / سنگ بی حمال آینده شده

وان در و دیوارها زنده شده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده

قصهٔ آغاز خلافت عثمان وخطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل بهتر از ناصح قوال بقول است

واندر آن دم اصبری کم بود
درحرم تا بترا و محکم بود

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری
چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو
گوئی بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی
وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
تا بقرب عصر لب خاموش بود

حق همیگوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست
زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست
وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پرخلل
وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده
خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد
بی کناس از توبه‌ای روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد
حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و لحن و ساز
گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر
که رسد در جان هر با گوش و کر

زهره

زهره نی کس را که گوید هین نخوان — تا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام — پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی — کور از آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور — که بر آمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را — تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی — زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم — از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن — پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب — صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان — که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر بساید پرده را — تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند — آن سری کز جهل سر بی‌ها کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا — ور نه خود دستش کجا و آن کجا

خاک را خانه بدی خالی بدی
این بنقد بیابند نیست از او بدی
از نباتات تا نسیم [illegible] الکریم کواکب [illegible]
[illegible] مشو [illegible] آن هی
[illegible] اهد [illegible]
صد اثر در کانها از اختران
مانده و مدرنش در هر زمان
مانده [illegible] ظلم را ناسخ اند
اختر گردون ظلم را ناسخ است
اختر حق در صفاتش راسخ است
راه پانصد ساله راه ای مستعین
چرخ پانصد ساله آمد از زمین
در اثر نزدیک آمد [illegible]
سه هزاران سال و پانصد تا زحل

دم بدم مر خاصیتش آرد عمل
در عمل آرد چو شاید در اثر
طول شاید جست پیش از [illegible]
در نفوس پاک اختر وش مدد
سوی اخترهای گردون میبرد

در بیان آنکه حکما گویند که آدمی عالم صغری است و بعضی گویند عالم کبری است زیرا که علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکمای الهی بر حقیقت آدمی موصول بود

ظاهرا آن اختران قوام ما
باطنا ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر توی
پس بمعنی عالم اکبر توی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مغاز

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیلی چشم بر هم می‌نهی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها فقد غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتیام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ره می‌روی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست

قهر را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر

یکزمان

کیمیا ابری که هر کت تشنه شود / جامدت گوید و بینا شود
بین شاری کرده ایی تهمود / چونکه هر رهبر همه تو صد شود
همچو آن هدهد پر بلقیس ای سبا / نی سلیمان میفرستادی کبا

یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ننهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بلکه معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنان که تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شر مرا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان ع

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجای آوردنیست

گر بفرمایند کو وا پس برید | هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید | کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم شما هدیه دهید | بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست | که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند | رو برا و آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را | خار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست | ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی | آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع | که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهم ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود | وآن زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی | وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب | تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی | در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که آن شارق شود | شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماند ذره پیش آفتاب | همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان میشود | دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش | پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بیفر | دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از و یک ماشری | بر دخان افتاد گشت اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب

بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل
بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اختر‌ها و کوهرهای جان
هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب
دیده ربانیی جو وبیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود
نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس الله سره

گفت

سر جهت گردد دو در قیامت آن نفر ز معدن
زانچه اینجا بخو را هیبد زی معدن
سعی بخشید همه نیمه بیم و هم بنام
نعره کان والله اعلم بالبلاغ

گفت عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
نی بروز و نی بشب نی از ملال
صوفیان گفتند صدق قال او
شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو
او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش کرده ما
زانکه بودی پاکش از گل هردو پا
نی ز خاک و نی ز گل بروی نشان
نزان خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای
کرده مغرب را چو مشرق نور زای
نور این شمس شموسی فارس است
روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان
در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش آن مرد نور پاک
میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان
نور یسعی بین ایدیهم بخوان

بازگردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را بآن هدیها که آورده
بودند بسوی بلقیس و دعوت کردن
بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولان خجل
زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید
کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زر است
زر عاشق روی زرد و اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن
کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب
کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید
گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او
پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که سوی دانه کند
آن گره دان کو بپا بر میزند

دانه گوید که تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر بهیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل در هنگام سنجیدن شکر دزدیده و خفیه و پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو نی تکلف نی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو دلاله که میگفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوه دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری / نه کباب از پهلوی خود میخوری

این

این نظر از دور چون تیر است و سم — عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف — در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان — بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک — مالک الملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان — نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان — چند گویی خویش را خواجه جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می فرستمتان رسول — رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب — بازگویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدند — وز چنین هدیه خجل چون مشتدند
تا بداند که بزر طامع نه ایم — ما زر از زر آفرین آورده ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین — سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین — روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم — خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم — ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست — که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده — صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود

پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کش سر نهد — بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا — خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها — ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ — ملک را برهم زدندی بی درنگ

لیک حق از بهر ثبات این جهان / قهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ

همره جانت نگردد ملك و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ

وقت بازی کودکان را ز اختلال / مینماید آن خزفها زر و مال

هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر

تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام

عارفانش کیمیاگر گشته اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان بی مشغول شدن بکسب و از عبادت باز ماندن و ارشاد ایشان او را و میوهای تلخ و ترش کوهی را بروی شیرین شدن برداد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشیم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوها زان بیشه می افشاندند

که خدا شیرین بکرد این میوه را / در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاك و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه ام / دوخته در آستین جبه ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر نیت او

آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

بس

پس بگفتم من ز روزی فارغم | زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده ست | رزق خاصی جستم و آمد شکست
چونکه من فارغ شدستم از گلو | حبهٔ چندست این بدهم بدو
بد همی این زور را بدین تکلیف کش | تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیر مرد راهی دانست او | زانکه شمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ٔ | چون چراغی در درون شیشه‌ٔ
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر | بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منکید با خود زیر لب | در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک | کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک | بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر | تنک هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد | لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هیند | که مبارک دعوت و فرخ پیند
لطف تو خواهم که میناگر شود | این زمان این تنک هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود
بی توقف همچنان کاول بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی خدمت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مغتری
ران گاوت می‌نماید از خری

بدل شاهانست این بی رشوتی ... بخشش محضست این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان علیه السلام مر رسولانرا بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

هم چنانکه شد سلیمان در نبرد ... جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

که بیائید ای عزیزان زود زود ... که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل میفشاند بی خطر ... جوش موجش هر زمانی صد گهر

الصلا گفتیم ای اهل الرشاد ... کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید ... سوی بلقیس و بدین دین بگروید

پس بگوئیدش بیا اینجا تمام ... زود کالله یدعوا الی دار السلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب ... که فتوحست این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه تو هم بیا ... تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک برهم زن تو ادهم وار زود ... تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت شیخ ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک پادشاهی و ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر ... حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود ... که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کان کو عادلست ... فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان گامها ... نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب ... همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل ... چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها ... از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست این که خلق ... میسرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت ... نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم ... در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی ... یادمان آمد از آنها چیزکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب ... کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز ... گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی

چونکه جزوی از آب هستش در جسد	بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش نماند	کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع	که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز	همچنان که آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آب که در کوه بود و به آب نمیرسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون بانگ سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در تغولی بود آبی تشنه راند	بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب	بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی	جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر	آب در پستیست از تو دور تر
تا تو از بالا بزیر آیی بزور	آب جویش برده باشد تا بدور

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست | تیز تر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب | هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب | همچو حاجی گرد کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر اصول و ابتدا | جمله بر تست و بر امداد تو انتها
بلکه بر اشفاق تو بر اسعاد نو | مثنوی اندر اصول و در فروع
میکند زیر لوای تو رجوع | مثنوی در استوار و در افول
جمله آن تست کردستی قبول | در قبول آرند شاهان نیک و بد
دانکه شاه جان و سلطان دلی | در قبول آرید شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد | چون نهالی کاشتی آبش بده
چون کشادی بش دلی ... | قصدم از الفاظ او راز توست
قصدم از انشاش آواز توست

هر کرا بینی شکایت ...
که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدانکه بدخوست
که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول
باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان درمیان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار کو را بد همی زن
باز را و کبک را حکمت ... از برون
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
کاهد قومی انهم لا یعلمون

پیش من آوازت آواز خداست | عاشق ...
اتصالی بی تکلف بی قیاس | هست ...
لیک گفتم ناس من نسناس نی | ناس غ ...
ناس مردم باشد و کو مردمی | تو سر ...
ما رمیت اذ رمیت خوانده | بلکه ...
ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی | ترک ...
میکنم لا حول نی از گفت خویش | بلکه او ...
کیمیائی میکند در گفت من | دید ...
میکنم لا حول یعنی چاره نیست | چون ...
چونکه گفت من گرفتست در گلو | من ...

بیان تحمل کردن از هر بلای ذلی ...

آن یکی نائی نی خوش میزدست | ناگه ...
نای را بر کون نهاد او که ز من | گر تو ...
ای مسلمان خود ادب اندر طلب | نیست ...

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار منما بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه ...
لشکرت ...

پرده دار تو درت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وآنچه با قارون نمود این زمین

وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد — وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد

وانکه سنگ انداخت داودی بدست — گشت سیصد پاره و لشکر شکست

سنگ میبارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشند عاجز شود از بار پر

دست بر کافر گواهی میدهد — لشکر حق میشود سر مینهد

ای نموده ضد حق در فعل درس — در میان لشکر اوئی بترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار — درد چشم از تو بر آرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال — پس ببینی تو ز دندان گوشمال

کر تو آدم زاده‌ٔ چون او نشین | جملهٔ ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب | این جهان حجره است و دل شهر عجاب

بیدا کردن سلیمان ع م که مرا خالصا لامر الله جهد ست در ایمان تو یک ذره غرضی نیست مرا در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو خود برببینی چو چشم تو باز شود بنور الله تعالی

هین بیا که من رسولم دعوتی | چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم | نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما | چون خلیل حق و جمله انبیا
کر در آییم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان | او در آید سر نهد چون امتان
اینجهان شهوتی بتخانه ایست | انبیا و کافرانرا لانه ایست

لک شهوت بندهٔ پاکان بود | زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر | اندران بوته درین دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش | در رخ آتش همی خندد زرش
جسم ما روپوش باشد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منکر ای نادان بطین | کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را | با کفی کل تو بکو آخر مرا
کر بریزی خاک و صد خاکسترش | بر سر نورش بر آید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب | طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار | دود ازین ملک دو سه روزه بر آر

تتمهٔ قصهٔ ادهم و ملک شیخ ابراهیم ادهم

آن بکو احوال ابراهیم زود | تیک ملکش را بکو آخر چه بود
بیسی منهی نشیند آن نیام ازین بیام | تهنیتی و دهای و وهمی

کاهمان

منزلها را سعادت بعد ازین
آن گذشت الله اعلم بالیقین

تقویهٔ قصهٔ اهل سبا و انگیختن بلقیس را
سلیمان علیه السلام از خود و مشکل کردن هم آن
هدیه‌ها اندر بر او و دل بردن او بر ضمیر آن
خبر منع و منع و طعمهٔ آن

کامهای تند بر بام سرا | گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست | این نباشد آدمی ما نا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب | ماهی کردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند این شهان | گفت اشتر نام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه | چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق | غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند | مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان | نک ندائی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز | شاخ و برگ دل همی کردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور | مردگان را وا رهانید از قبور

مژده زان پس مر شما را صبر کو ازضمیر
لحن هر مرغی را زبان جمع او
چون ز عزت هر مرغی بدادستت بشو
بانگ هر مرغی که آید سوی تو
منطق الطیر سلیمانی بیا

چون صبا آمد بسوی لاله زار
قصه کن زان اشتیاق و وار
لانت الاشباح یوم وصلها
عادت الاولاد صغرا اهلها
امة العشق الخفی فی الامم
مثل جود حوله یوم السلم
ذلک الارواح من اشباحها
عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم
انتم الباقون والبقا لکم
ایها السابقون قوموا اعشقوا
ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز
باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی را که ماندست او بینوا
میکنش با نور جفت و آشنا

کبك جنگی را بیاموزان تو صلح
مرخروس آن را نما اشراط صبح

همچنان میرو ز هدهد تا عقاب
ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان والتفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا
یك صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بیجان و پر
یا چو ماهی گنك بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد
پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
بر زمان رفته هم افسوس کرد

ترك مال و ملك کرد او آنچنان
که بترك نام و ننك آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان و بنان
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود
پیش چشم از عشق گلخن مینمود

عشق در هنگام استیلا و خشم
زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر زمرد را نماید گندنا
غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه
که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
می دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه بود
کز دل او تا دل او راه بود

آن کسی کو بانگ موران بشنود
هم فغان سر دوران بشنود

آنکه گوید راز قالت نملة
هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش
تلخش آمد فرقت آن تخت بیش

گر بگویم آن سبب گردد دراز
که چرا بودش بر تخت آن عشق و نیاز

گرچه این کلك قلم خود بی‌حسیست
نیست جنس کاتب او را مونسیست

همچنین هر آلت پیشه‌وری
هست بیجان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی
گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی

از بزرگی تخت کز خود میفزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود او مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بیسر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست / بانگ میزد بیخبر کانکار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
[illegible]
نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

قصهٔ راز حلیمه کو بیت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میکریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم

علیه و آله و سلم محمد مصطفی الشان بر عظمت صلی الله و سلم بتان و ... و آله و سلم ... لحظهٔ ... در ولیدن ... مصطفی صلی الله علیه

پس سلیمان کفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرید این زمان
کفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
کفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
کرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نقل آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه ز فن عفریتیان
کفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / کفت تو بس کول کیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنک نقش کند / ای بسا کولان که سرها مینهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی واندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنک / که سخن کفت و اشارة کرد سنک
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنکین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سک انداخت زود
کفت کرچه نیست آن سک را قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانکی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالائی شوی
جان مرغان طلب طلب و جوق جوق / آیدت سرمست از هر سو بشوق
کشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام

شش

شش جهت خالی ز صورت وین ندا — شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو — کو کجاست آن شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از دور رسید — می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که که بر دردانهٔ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی — وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها — می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان — نه ندا می‌منقطع شد یکزمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار — که نمایم من ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل — او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا — مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر — کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم — هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم — چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود — ای خداوند عرب ای بحر جود

کفت پیرا کرچه من در محنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

چون در آن حالت بدید آن پیر را
زان عجب کم کرد زن تدبیر را

او همی لرزید و میکفت ای ثبور
آنچنان کاندر زمستان مرد عور

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
پیر دندانها بهم بر میزدی

ساعتی بادم خطیبی میکنند
ساعتی سنکم ادیبی میکنند

باد با حرفم سخنها میدهد
سنک و کوهم فهم اشیا میدهد

کاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبز پر آسمان

کفت ای عزی تو بس اکرامها
کردهٔ ما رستدیم اندو ها

بر عرب حقست بر اکرام تو
فرض کشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی کم شدست
نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد کفت آن جمله بتان
سرنکون کشتند ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جست و جو
آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نکون و سنکسار آئیم ازو
ما کسادی عیار آئیم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فترت کاه کاه اهل هوا

کم شود چون بارکاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز
هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست
هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنکها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن

از که نالم با که کویم این کله
من شدم سودائی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست
اینقدر کویم که طفلم کم شدست

کر بکویم چیز دیکر من کنون
خلق بندندم بزنجیر جنون

کفت پیرش کای حلیمه شاد باش
سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

غم مخور یاوه نکردد او ز تو
بلکه عالم یاوه کردد اندرو

هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبانست و حرس

آن

آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلی سرنگون

این عجب تر زینت بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم این چنین

زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت

سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

او که مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی علیه الصلوة والسلام عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعرها / که بمیلی میرسید از وی صدا

زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز

خویشتن را می نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا مگر سجده مبرا قدری بود / یا بر اشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم / دیده ام آثار لطفت ای کریم

که نمیماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنکه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو

من همانا می شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهیم نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بود آب و گل ما زرگریم / گه خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایلهای تیغش میکنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج تارکهای ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتاده است در قعده رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / وز درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند

فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هرکه با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هرکه کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر ناخوش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدو دور از زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده

تا کسی

تا کسی دو چار دانک عیش تو / کم شود زین کلرخان خارخار

طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

گفت عبد المطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد مصطفی که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان دادن

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده آن طفل رشید

در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه

این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان مهیا بوده است

مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست حسنش از سمک تا سماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

تتمهٔ قصهٔ دعوت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما برخور

خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

هیچ میدانی که او در حب جود / خیز بلقیسا درا بی هیچ سود

هر دمی بر دارندی ... / خواهرانت جمله در عیش و طرب

بر تو خوش چون گشت این رنج و نبرد / خیز بلقیسا سعادت یار شو

در همه ملک سبا بیزار شو / تو ز شادی چون گرفتی طبل زن

که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او و در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدایی کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید

گفته‌ام این را و بار دیگر ...

... ملکی به ... بجز

کور گفتش آخر آن یاران نو / برکُند اندین دم شکاری صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترك این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چه سگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترك صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / قرأ القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار / چون ببیند شد شکارش شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون ز دوست
ور کژی جنبید پیش جنبشم / گر چه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو نبرد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعدای هود / کو بر آورد از بقیهٔ عاد دود

هم

هم عصایی بود در پیشه نبرد | کو برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | رمز این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیای زهرمند | ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب | زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش | تا زید ورنه رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی | پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده اند این منکران | بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند | چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نبات | بر همین در که شوید امرود وار
هر خوشی باشدش کردی دگر | در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود | از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با دیگران

ح ب. میخور زعفرانا تا رسی [illegible] نغز نغز برسند
زعفرانی اندران [illegible] حلوا رسی
در مکن در [illegible] با نغز و همچو طمع [illegible]
سر نهند [illegible] بی او بیدی مور [illegible]
نغلب بدی زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ازری که از بنها دوری
در سفر کم میشود دیو و خیال
آن زمین که بیابان و جبال
اندر آن [illegible] اوهام و خیال
منقطع میگردد اوهام او
این بیابان و بیابانهای او
اندرین [illegible] بیکتا [illegible]
همی اند [illegible] نهان
ح ب. ایستاده [illegible]

بازه و جوشست زیر جوهای روان
کی درون خوش چون جان و روان
[illegible] نهان دارد دو پای دوان
منبع خشم است کی [illegible]
ابخطب این نقش [illegible] نور در

دعوت کردن سلیمان ع بلقیس را [illegible] فرض [illegible] ع

[illegible] بلقیس [illegible] بازارست [illegible]
[illegible] خسیسان [illegible] با احتیاد
[illegible] بلقیس [illegible] مرکز [illegible]
[illegible] از اجل
[illegible] ملک [illegible] دعا

تو نباشی چون گدایان بینوا
دولت خود هم تو باشی اجتبی
خود تو باشی بخت خود ای معنوی
پس تو کی بی خود شوی ای خوش خصال
چون که عین تو ترا شد ملک و مال

خیز بلقیسا و مستی با قصان … ور نه مرگت آید کشند گوش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان … که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد … گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود … تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست … که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین … ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته باطن میان گلستان … ظاهرا جاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود … لیک آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور … آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال … همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی … میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت … نی بدید آید ز مرگ آن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت … هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت … بخت غیر تست روزی بخت رفت

قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی حق جل و علا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی اشتغال داشتند

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد
همچنان کاندر ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار
می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشاندشان سوی نیک و بد
گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم واتخذنا الحبل من اعناقهم

لیس من مستقدر و مستنفد قط الا طائر فی عنقه

حرص تو در کار بد چون آتشست اخگر از رنگ خوش آتش خوشست

آن سیاهی فحم در آتش نهان چون که آتش شد سیاهی شد عیان

آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود آن نه حسن کار نار حرص بود

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه حرص چون شد ماند آن فحم تباه

حرص کارت را بیاراینده بود حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوله را که بر آراید غول پخته پندارد کسی که هست گول

آزمایش چون نماید جان او کند گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه می‌نمود عکس غول حرص و آن خود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماند حرص باشد نغز رو

خیرها نغزند نی از عکس غیر تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت فحم باشد مانده از اخگر تفت

کودکان را حرص می‌آرد غرا تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش بر دکر اطفال خنده آیدش

که چه میکردم چه میدیدم در آن ز عکس حرص نمود آن انکبین

آن بنای انبیا بی حرص بود زان چنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزی فزود آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست لیک در بانیش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان مثل کتب دیگران نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال نی نعاس و نی قیاس و نی مقال

هر یکی را اداء حق در مر پرست صد هزاران حشمت و وهم ...

هر یکی در جستن و در جای دگر مرغ جانشان طائر از پر دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان قبله ما افعال ما افعالشان

مرغشان در اسحار زرین ... جانشان ...

نقص اگر فهم کنی ...

مسجد اقصی بساز ای پر کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقت سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه او را و یکی را دو کردن وزیر ابوالحسن نام از فرط همت

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا او رود
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین بود / آن حسن نام و حسن خلق و هنر
در ثنای او یکی شعری دراز / برنبشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد از چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام که این بس بسیار است ما را خرجهاست و خزانه تهیست و من اورا به ده یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را

درگهی را کآزمودم در کرم | حاجت نو را همان جا برم

معنی الله گفت آن سیبویه | یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک | والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند | بر بخیلی عاجزی کدیه کند

گر ندیدندی هزاران بار بیش | عاقلان جان کی کشیدندی بیش

بلکه جمله ماهیان در موجها | جمله پرندگان بر اوجها

بلکه جمله موجها بازی کنان | ذوق و شوقش را عیان اندر عیان

پیل و گرگ و شیر اشکار تیز | اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار | مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان | که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن من عصمت و حفظ توست | جمله مطوی یمین آن دو دست

وین زمین گوید که دارم بر قرار | ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه از و بردوختند | دادن حاجت از او آموختند

خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیك بدریده ست آکی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی در مضیق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح

رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد

ظالمان مردند و ماندان ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها

گفت پیغمبر خنك آنرا کزو / شد ز دنیا ماند از و فعل نکو

نام نیك او و نفعل نیك ازان / پس عفو دست و یقین بنگر عیان

مرد محسن لیك احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آنکه مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دارست و قوی محتاج زر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان و بار

از پی شعری برازد در ست / بر امید و بوی اکرام و خلعت

شاه هم بر عادت خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شاه راد

لیك این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو نشست / گشته بد لیکن بخیل و تنگ دست

گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا

من بربع عشر آن ای معتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش ازین / ده هزاری دین ازین در برده است

ده هزاری برده است این شاه کند / بعد شکر کلك خائی چون کند

بعد سلطانی گدائی چون کند / گفت بفشارم ورا اندر فشار

تا شود زار و نزار از انتظار / وانگه از خاکش دهم آن جست من

در رباید همچو گلبرگ آن ز من / این بمن بگذار کاستادم درین

گر تقاضا کرد بعد دهم تشنه ما / ز اتش بالغ نترد در شب

نیم گرد دهن بهر بنداد هما / گفت سلطان ... اتش غرض زینع ...

لیك شاعر ... بسوی ما

گفت

ما قصد حیله اند و این تملیه ما
بشنیدیم ای بخی سرکرد وکفنا شفقانی
بعد بیر ازایشان کرد بکوئید ای عمران سرتین
انجا آمد بکوئید ای وزیر جان امتش همچنین
حیبت نامی کرفتندش تنه ناوا و فانی ابن
بعد بیر سرفت نایب بابی ایب دین
چون بکی آمد دربغ کلاب کله از ایک
آن حسن نامی که آمد جود می
صد وزیر و صاحب ابن حسن
این حسن کرد ایش زنیب صدر ابن
مبتران باقیند ایکان نعمتی
برجین صاحب جوید ازاصفی

گفت او را او دو صد امید بیش
تو مکن بگذار این بر من تو بیش

جنس او را و جنو سیصد هزار
تو رها کن تا من و فا من گذار

پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی آمد از بهار

شاعرش چند انکه حاجت مینمود
صاحبش در وعده خیلت میفزود

تا که اندر انتظارش پیر شد
پس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر ندهی دشنامم بده
تا رهد جانم ترا باشد رهی

انتظارم کشت باری گو برو
تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن
ماند شاعر اندر اندیشه گران

کان چنان نقد و چنان بسیار بود
این که دیر اشکفت دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد
رفت از دنیا خدا مزدت دهاد

که مضاعف زو همی شد آن عطا
کم همی افتاد بخشش را خطا

این زمان او رفت و احسان نیز برد
او بمرد الحق حسام الدین نمرد

رفت از ما صاحب راد و رشید
صاحب سلخ درویشان رسید

رو بگیر این را و زینجا شب گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

شاه و ملکش را الله رسوا کند
رالتش بد رای ابن وزیر دون
در افسا مروت شاه بود زیر
وغون کرا و نیز افتاد قابلیت
وغون کردی تا پند مو بشنود
چون آن وغون میشد نرم و رام
چون بشنیدی او دمی آن کلام
زانکاری که بدادی سنگ بتر
از خونی آن کلام بی نظیر
چون بیا مون که وزیرش بود و
مستوفی کردی که کیتش بود خوا
تی بیا بی ناکون بودی خیر و
بنده کردی رتبه بوبی رابو

مر هوا را تو وزیر خود مساز
که بر آید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود
عقل را اندیشهٔ یوم‌الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

همچو سنگ منجنیقی آمدی
آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی

هر چه صد روز آن کلیم خوش‌خطاب
ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو دستور مغلوب هواست
در وجودت ره‌زن راه خداست

ناصحی ربانی پندت دهد
آن سخن را او بفن طرحی نهد

کین نه بر جایست هین از جا مشو
نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود
جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاد آن شاهی که او را دست‌گیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود
نام او نور علی نور بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
نور بر نورست و عنبر بر عبیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام
گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد
سحرآموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

ور چه عقلت هست با عقل دگر
یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وا رهی
پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو یعنی سلیمان و دیو و خویشتن سلیمان بن داود نام کردن علیه السلام

دیو گر خود را سلیمان نام کرد
ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود
صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداریست این همچون وسن
همچنانک آن حسن با این حسن

دیو

گر دهی من شرح این بس جا نفی
گر نبودی غیرت و رشک خدا
نامحرم کرده سلیمان بجا
روی بنهی پیش میکنند مرحبا
در گذر از صورت و از نام خیز
از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و فعل او
درمیان حد و فعل او را بجو
درمیان این درش زیاهر
کار هر کس نیست برآوردن تمام
مسجد اقصی برآمد مسجدی پر نور
شد تمام القصه مسجد منور
بر سلیمان زاید و مسجد منور

دیو میگفتی که حق بر شکل من — صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است — تا بیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار — صورهٔ او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک — مینمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او — که بود تمییز عقلش غیب‌جو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می نبندد پرده بر اهل دول
پس همین گفتند با خود در جواب — باژگونه میروی ای کژ خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او دگر معزول گشتست و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشترین را برده — دوزخی چون زمهریر افسرده
ما ببوش و عارض و طاق و طرب — سر کجا که خود همی ننهیم سب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین — پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مر این سرزیر را — هین مکن سجده مر این ادبار را
هم قناعت کن تو بیذیرت نقل — تا بگویم شرح این وقتی دگر

در آمدن سلیمان علیه السلام
هر روز در مسجد اقصی بعد از
اتمام شدن جهت عبادت و
ارشاد عابدان و
متعکفان و رستن
عقاقیر در آن مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی — خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته بودی اندرو — پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چیی نامت چیست — تو زیان کی و نفعت با کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام — که من او را جانم و این را حمام

من مر این را ز هر مر آن را شکر — نام من اینست بر لوح اندر
پس سلیمان با حکیمان زان کیا — عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند — جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست — عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول آن لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما — تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد — هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی — پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیشتر از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را — این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان — برگرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن — از پی تعلیم او در گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد — زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک — زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من — که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر — عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان — عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ — کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو — میدمد در سینه از اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده — پی بر از وی پای بر وی منه

زانکه

پس ستون این جهان خود غفلتست
چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو بر آخر لت بخور
جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار
که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی درآن
عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی
گر بود این حال اول کی دوی

زانکه خاک این زمین با نبات — باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است — ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود — فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن — صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش تا برآندم زن نزد — میگریزد نکتها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست — جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد — رشته پیدا نی وانکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو مبین — تو کشش می‌بین مهار از را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار — پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ میدود — سخره دیوی ستنبی می‌شود
در پی او کی شدی همچون اسیر — پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی — کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس — یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی — گر ز مقصود علف واقف بدی

پس بپوشید اول آن بر جان ما
تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید
چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی
زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال و یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست / ور نداری چون بدانی کین بدست

ور همی دانی ره نیکو بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است

بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید انقیا

چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که میبری / تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو

گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کشکشان آن سو ترا

وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

همبران عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

آن خسانی را که از عالم بخفت
دل بر بندی سر بدان جرم جفت

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبت فرو برده بود
یاران او را گفتند که سر برآور
و تفرج کن گلستان و ریاحین و
ومرغان خوش آواز را و آثار
رحمت حق جل وعلا ببین

صوفیی در باغ از بهر گشاد
صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول
شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا
سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس
آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب
که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست
عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور
پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این

این غرور آنست یعنی آن خیال   هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده   بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها   بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر   راست بینند و چه سود است آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه   تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد   یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت خود گفت

همچنین روزی سلیمان از قضا   شد بعادت مسجد اندر رفتنا
نو گیاهی دید اندر گوشهٔ   رسته بر وی دانه همچون خوشهٔ
دید بس نادر گیاهی سبز و تر   میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش   او جوابش گفت بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان   گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود   گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم   هادم بنیاد آن آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود   که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین   در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود   مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خرابی مسجد ما بیگمان   نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست   یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او   هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر برزند   مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی   همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس   تا ندزدد از تو آن استا درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده   اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین   ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت   نه لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی / اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بی ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاک بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون

خود صلاح اوست این سرکوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عقل و صلاح

چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
باشد اندر گردن او طوق دوست / ابلهی یی کز شقاوت مارخست
عقلها آنسو فرستاده عقول / مانده اینسو که نه معشوق گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست اینسو رنج فکرت در دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اندام پاک
سر بکوب آن را که سرّش این بود / خلق و خوی مستمرّش این بود

در بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهران را فضیحت و رسوایی اوست و چون تیغیست فی المثل که بدست راهزن افتد

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آید در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا بتاخت
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست

جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانه بیذق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروانرا غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفترا
چون نمائی چون ندیدستی بعمر / عکس ماه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر سورهٔ یا ایها المزمل قم فانذر

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار

کار

وقت تنگست و فراخی این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همین آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ تر صد ره ز وقتست ای همام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آن حق آن ترکمان / پیش پای نر پیلان جهان
آن چراغ او بپیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از وقت ما بیگاه شد

در بیان آنک ان جواب الاحمق سکوت
شرح این هر دو عبارت

این هنرستم که گفته مجید

بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراتش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندی زان خری / هر دو پا بسته کند در بسرای

پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

گر بدیدی سر بند آن چشم کور / بند بر دستش نه بستندی بزور

ور ز جرم بند پا آگه بدی / خود ز بند دست و پا این شد تهی

ورنه تندیدی ز بند آن بوالفضول / او نه خر بودی شدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث مصطفی صلوات الله وسلامه علیه که ان الله تع خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلبت شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله علم و عقل و جود / او فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمی زاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود

تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملائک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زانکه ابترست

این دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی دریشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ

همچنین او را خراب انگه رود
چون شد او بیمار عکسش تن نمود

در تفسیر این آیه که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین
زانک استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست
عذر او اندر بهیمی روشنیست
روحها استعداد شد کان رهبرست

زاغ گردد چون پی زاغان رود
جسم گردد جان او بی‌جان شود
زانکه جانی کان ندارد هست و بست
این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند
در جهان باریک‌کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش
ره به هفتم آسمان برنیستش
اینهمه علم بنای آخرست
که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز
نام او کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند

هر غذایی کو خورد مغز خرست
هر بلا در خورد او افیون شود
بلکه ورنی علتش افزون شود
ماند یک قسم دگر در اجتهاد
نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش
کرده چالیش اولش با آخرش

چالیش عقل با نفس همچون منازعت مجنون با ناقه میل مجنون سوی حضرت لیلی و میل ناقه واپس سوی کره چنانک گفت مجنون هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون‌اند و چون ناقش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش روان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیست بر وفق من ای مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

چون گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان انداخت خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو
تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی میبری
زان بباید کرد در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید
نیست نبود کین جوال پر ز ریگ

کین سفر زین پس بود جذب خدا / وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنای جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجرا سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام

قصهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور آنرا پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عام را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

مبلغی و باشد آن نیم مرد ربا
چون بخشای که پر لعلش کنی
هم نبی بشتر که هم جنس را بود

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بربود دستارش و بانگ میزد و میگفت که بازش کن ببین که چه میبری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود
در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهرا دستار از آن آراسته

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن ببیوفا طمع وا ازو ببریدن

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش گفت کای برنا بیس / باز کن دستار را انگه ببر

اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری

باز کن آنرا بدست خود بمال / انگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد انکه میگریخت / صد هزارش ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی عمل / زین دغل ما را برآوردی ز کار

این چه مکرست این چه تزویرست و شید / کاو فکندی مر مرا در قید صید

شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها / از دغل نفکندیم ای بر دغا

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت / بانگ زد هم بیوفائی خویش گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی بدین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لقمهای چرب خیز / فضلهٔ آنرا ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / زیب آن حسن و مرغوبیت کو

بر طبق کو عشوه و بینی دوا / بر طبق کو جلوه و نغزی و بو

گوید

دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی
فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست
زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست
او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد
تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا

گوید او آن دانه بد من دام آن — چون شدی تو صید شد آن نهان
پس انامل رشک استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان — آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود — آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر — آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد — و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را — پیش تو سو کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتدبیرم فریفت — ورنه عقل من ز دامش میگریخت
طوق زرین و حمایل بین هله — غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر حرف عالم میشمر — اول و آخر درارش در نظر
هر که آخربین تر او مسعودتر — هر که آخربین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مهی فاخر ببین — چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری — نیم بیند نیم نی چون ابتری

وآن دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو
بعد از آن بشنو بانگ خارش زار
من شکوفه خارم ای خوش گلعذار
گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه که اینک گلفروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر
که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین
نقش آخر زانه اول برببین

برابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

دانکه او کرده بنه مادر را ود
تا بدان بخشش یعنی اشنود
آدمی را اشتران بیند درسته
تیز خر ادنیم دبرنه یا بسه
عیدل قسمت و قسمت کی دکه
این عجب که جبر بی و ظلم بیز
جبر بودی کی پشیمانیت بدی
ظلم بودی کی نکهبانیت بدی
روز آخر شد سبق وز دا بود
راز ما دار و دانا یک بر ده
ای بکرده اعتماد و ا... یه

چون یکی زین دو جوال اندر شدی — آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید — کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت — غیر آنش کژ نماید با شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد — آن خبث را آب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی می کشد — کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست — تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی — ور کهی بر کهربا بر می تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار — لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم — هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده — جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب — معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام — بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی

فا ... بتبع
بد دمر و برجا بلوبن
قند جبر ساختستی از خباب
شرح آن خیمه است بین و اهی طناب
آخر آن بتر واست واندر و
زین چون بتر ره دود
راه تو آنند و بدین حاصلند
انجهان اهل اوینی بکذلند
هر دو ماند ... فانی ... وفا
زاده ... سنا ... تن دو فا
اهل آن عالم ... ز آن ... نه
بار آید ... بیهم ... نهی
ببجاب ازهر ...
کی

کی شود از مرده میوه آنجهان | شادی عقلی نگردد آن دهان
نفس نی عهدست زان رو کشتنیست | او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن | مرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان | قبله‌اش دنیاست آنرا مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید | شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش | تو بدان گلگونه ظال بقاش
بانگ وصیتی چو که آن حامل نشد | تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل | قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق طاق و طرنب و سحر شان | گرچه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را | مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد | یک جهان بر شب بد آنرا صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش | بل همانست کو بود زان پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی | ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد | آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق | در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او | تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل | کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر اوجس فی نفسه خیفة موسی
قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنیست | چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم | عقل بی‌تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف | موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک | سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت | هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند | بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن | در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
وقت لافستت محک چون غایبست | میبرندت از عزیزی دست دست:

صبح کاذب صد هزاران کاروان
داده بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست
وای آن جان کش محک و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

قلب میکوید ز نخوت هر دمم — ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همیکوید بلی ای خواجه‌تاش — لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز — زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی — آن سیه کاخر شد اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا — دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی — عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش — جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد — از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند — آن زر اندوده از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین — کز نماند مشتریت ای عمی حزین
نور محشر چشمها بینا کند — چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند — حسرت جانها و رشک دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند — پر فساد از اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک — صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

بو مسیلم گفت خود من احمدم
دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر
غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه
کین طرف دانه‌ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا
راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان

بود شان تمییز کان مظهر کند | لیك حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست | کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی | چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست | بدگلوی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین | هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس | چون بهایم بیخبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف | همچو یك چشمست کش نبود شرف
نیم قیمت ارزد آن دو چشم او | که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یك چشم آدمزاده را | نصف قیمت لازمست ای جان دو
زانکه چشم آدمی تنها بخود | بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست | گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد وان خفیف | مینویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی | کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر | از نجیبی ای اهم آمدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است | نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن | پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت | او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت | زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما | گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر | بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست | بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم | پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه | سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت | گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو | در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد | کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگرچه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرهای نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت | که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود | همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برارد زو کساد | زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها | چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم | من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر میشمرد | تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته | شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند | هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود | مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد | میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر | بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز | در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت | چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار | کی بود اندُه نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا | گر درستست آنچ گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو | سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم

حمدشان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و صد ...
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف
دیگری همچون گوهر بر صدف

چشم تو گوید سیاه و جان نفزا	گر نماند او جان فزا از زرق خرا
گو نشان پاکبازی ای ترش	بود لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درونشان را ز را	صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف	در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی	تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو	پس چه واسع باشد ارض الله بگو
گر نگردد زرع جان یک دانه صد	صحن ارض الله واسع کی بود
حمد گفتی کو نشان حامدون	نی برونت هست آثاری نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست	کو گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید	وز تک زندان دنیا اش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف	آیت حمد است او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریت	ساکن گلزار و عین جاریت
بر سریر سر عالی همتش	مجلس جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو	جمله سرسبزند و شاد و تازه رو

بوی سیب و رو تابد ای لافی زمن
ورنه سر و رو تابد صادق در مصاف
نقشها سازند و هم گرمان زبان
تو تجلی های ذشتاک کان بودنی
تو تمادرف از مسکنه مکشوف راز
از درون تو همی گوئی و بعد
کهن گسه خورد مردی همی

هر تو از بینی که با فرماکوی
هست دل مانند خانه گازرن
خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها
مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم
صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی برخوان که دیو و قوم او
[illegible]

مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سرّ ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دم بدم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند

تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی‌این همه نیز از راه دل کانّهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش‌ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی‌گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر باد و بودت در دوند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را بجهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید

کوزه کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش شد شوم

آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست

باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید

می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی شک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه / هر دم از غیبت پیام و نامه

هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی

قطره بر ریز بر ما زان سبو / شمه زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

انفلاک بنهای جست جست چمن
بی حجب خوردی چو عهد مر ما ببز
می مجلس نیست در دوران رنگ
چنبر نغو الشیر و رحم نغمان در نکس
سمی بغوان بحران نوشید ای می زنبید
تقفین مرمر در ار بسوا کنا سکند
بغی یا بوی بستان دمکنون کند
چشم مست خویشتن راهون کند
نرخ آن بوستان این کالند زجهان
خوی زنده آن بوده اش دار درنهن
صد هزاران پنهانی او کجا دارد دشت
بر بندد از تیزی او هم در سکند
زشت هم کردند فلک هم در مکید
این ستم خم ایلکیک

لیک برهنه بنست خود بوستش بر
لطف کن ای رازدان راز گو
گفت بادت صبح گردش با لگو
گفت بوی بو العجب آمد بمن
هم چنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا
از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس
بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل در سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
برنبشتند آن زمان تاریخ را / از کتاب آن دلستند آن شیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ را / زان زمین آن شاه سرکشته خاند
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

قول رسول خدا صلعم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک به یک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چار طاق

نقصان اجزای جان در ضمن ...
از طعام الله تعالی

مولوی

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
انکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر کآگاه شد / او سزای قرب و اجراگاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد کت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریت‌ها / شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریک روشن می‌شود / کنده آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

همچو گرد خود بنا کرد در کمین
لیک زودی گرد دیم جو اندرون سینه

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد

تا به بغداد و سمرقند ای همام | روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان | نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب | چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست | لیک تن بی جان بود مردار پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این | پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل | تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد | جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان | من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر | بیجواب نامه خستهست آن پسر

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

کای عجب چونم نداد آن شه جواب | یا خیانت کرد رقعه بر شتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه | کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم زآزمون | دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر | عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را
باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را میخواست شد

بعد از آنش

بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد | تاج وا می‌گشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن سرورش | راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن | چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم | پردهای غیب این هم بردرم
بر دهانم نه تو دست خود ببند | مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام | آن مکن که میسگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی | گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلکان خلق را سر می‌برود
آن عدو در خانهٔ آن کور دل | او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران | واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی | وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل | با عدو خوش بی‌گناهان را مدل
چند فرعونا کشی بی جرم را | می‌نوازی مر تن پر غرم را

عقل او بی عقل شاهان منفعی [illegible] بود
عقل شهر مغزی عقل و سر هوش [illegible]
همچو [illegible] [illegible] و بی‌نقش [illegible] ازش [illegible]
سر فارد لطف [illegible] [illegible] [illegible] غیب [illegible]
چاه [illegible] ازغنا بکه [illegible] که او فرموده بود
همچنان آمد که او فرموده بود
بو الحسن از مردمان آن را شنود

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن
بایزید را از بودن و احوال او

که حسن باشد مرید و امتم
درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام

وز زوال شیخ این بشنیده‌ام
هر صباح رو نهادی سوی گور
ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی
یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
گورها را برف نو پوشیده بود
[illegible] برف بر [illegible] [illegible] همچو علم
[illegible] [illegible] دید دل شد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible]
بانگش آمد از خطیره شیخ حی
ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آواز منت
عالم ار برف است روی از من متاب

از کف آن احمقان طوفان نوح
کرده ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
او عدوّ ما و غول ره زنست
هر که او عاقل بود او جان ماست
روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم
زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده
نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان کر لطیف روشنی

حال او زان روز شد خوب و پدید / آن عجایب را که اول می شنید

رقعهٔ دیگر نبشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اولین را نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهریار / او مکرّر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناه و زلّتش / هم کند در من سرایت علّتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگین خبیث ناپسند
گر کم عقلی مباد اگبر را / شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او

نیست بوسهٔ کون خر را چاشنی
نیست کنده کنده بی فایده
سلت دیگش بسته بی مایده
جامه از دیگش بی نان و شوی
مایده عقلست ای سلطان اغذی
نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش
از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر
کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی
لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست
فیض آن جانست کین جان جان شدست

چون

چون خوری یکبار از مأکول نور   خاک ریزی بر سر نان تنور

عقل دو عقلست اول مکسبی   که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر   از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل دیگر بخشش یزدان بود   چشمهٔ او در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد   نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم   کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها   کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بی‌نوا   از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنکه کسی با شخصی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوّ توام

مشورت میکرد شخصی با کسی   کز تردّد وا رهد وز محبسی

گفت ای خوش‌نام غیر من بجو   ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ   نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست   دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی   کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست   جستن از غیر محل ناجستنیست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم   من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن   هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت   تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت   یا برای راحت جان خودت

تا همان دوست بینی در نظر   در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونک کردی دشمنی پرهیز کن   مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت میدانم ترا ای بوالحسن   که توی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی   عقل تو نگذاردت که کژ روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین   عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش   عقل چون شحنه است در نیک و بدی

آن عکس آتش بماند از علف
آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مکن پیدا از نفس خود تلف
وز کرای یاد که جانت منم
تو سفوری هم که نفس غالبست
حکم غالب را بود اخوش پرست
خو بخوانند است خوانند دوا

کم زنی زند کاتش زراد
استخوانست را نخایید چون شکر ا
بست آید و طرف کیر شد قوی
کرد خصم این زمان غایب شوی
و طرف کی کیست اندر فصد خو
صاحبش در بند زوان کانحو رسر

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست　　پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش　　دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست　　نیست گربه ور بود آن مرده است
گربه چه شیر شیرافکن بود　　عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان　　نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی　　خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول صلی الله علیه و آله و سلم جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادش رسول　　بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل　　میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود　　قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای　　زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل و از ما و منی　　میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار　　او سر خود گیرد اندر کوهسار

آیت تازی را عرب گوید بعلم
آخر بود حق را مصطفی
می بستوران نفس بد جفا
بهر استوران از جذب شریر
قل تعالوا گفت از جذب ضمیر
تا ریاضتشان دهیم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره جان
از لگدهاش نباشد بدر نبات
لا جرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمیر غار دید
تا یعوانش و مرکب سلطان شوی

قل

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب	ای ستوران رمیده از ادب
گر نیاید ای نبی غمگین مشو	زان دو تمکین تو برا از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست	هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا	هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قفص	زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند	زان سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند	در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست	منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند	جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی	در سماع جان و اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست	هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس بیک میشمر	هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون	در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشست	میرود سوی صفی کان واپسست

تو ز گفتار تعالوا کم مکن | کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر | کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش | گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا یا غلام | هین که ان الله یدعو الی السلام
خواجه باز آ از منی و از سری | سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر امیر کردن آن هذیلی را

چون پیمبر سروری کرد از هذیل | از برای لشکر منصور خیل
بو الفضولی از حسد طاقت نداشت | اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند | در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه | مرده از جان زنده اندر مخنقه
این عجب کین جان بزندان اندرست | وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان | میزند بر دامنش جوی روان

برگهای نورسیده زرد فام
شد نشان آنکه او میوه است خام
بهر عقل پخته می‌آرد نوید
بلکه در تن زردی و آن موی سپید
این نشان پختگی و کاملیست
برگهای زرد او خود کی بهشت
میوه‌های پخته او را مجلس
زین درخت آن برگ زردی را امین

دایما پهلو به پهلو نی قرار
پهلوی آرامگاه و پشت دار

نور پنهانست و جست و جو گواه
کز گزافه دل نمیجوید پناه

گر نبودی حبس دنیا را مناص
نی بدی وحشت نبد جستی خلاص

وحشت همچون موکل میکشد
که بجوی ای ضال منهاج رشد

نفرقد جوان جمع اندر کمین
تو درین طالب رخ مطلوب بین

هست منهاج و نهاده ممکنا
یافتش رهن کز افد جستنا

مردگان باغ برجسته ز بن
کان دمنده زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر
کی بدی گر نیستی کس مژده ور

بر زمین پهلوت را آرام نیست
زانکه در خانه لحاف و بستر نیست

نی مقر کاهی بباشد نی قرار
نی خمار اشکن بباشد نی خمار

گفت نی نی یا رسول الله مکن
سرور لشکر مکن شیخ کهن

یا رسول الله جوان ار شیرزاد
غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا
پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر
هست چندین پیر و از وی بیشتر

برگ بی برگی نشان عارفیست
زردی تن سرخ رویی عارفیست
آنکه او گل عارضست از نو خطست
او بگشت گاه مخنث نو خطست
حرفهای خط او کژ مژ بود

مؤمن عقلست اکنون میدود
پای سر از شرعت ار جیبان نماند
آیت عقل او دو پر بر اوج بند
گر مثل خواهی بر جعفر در نگر
داد حق بر جای دست و پاش پر
بلکه از زرکین سخن شد محتجب
همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس
دست بر لب میزند یعنی که بس
نامیدی ... ... همچو
خم بمهر بند بنهای درباب این محل
از اشارات ... والله اعلم بالصواب

همچنین

بر دهان تست اندر هر جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی ترا / گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن مصطفی صلوات الله اعمای خنده را

در حضور مصطفی قند است جو
چون زحد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس
لب گزیدش که سخن در بر دهان
دست مینه بر دهان بر دهان
چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک

هم چنین پیوسته کرد آن بی‌ادب / پیش پیغمبر سخن زان سرد لب

دست میدادش سخن او بی‌خبر / که خبر هرزه بود پیش نظر

این خبرها از نظرها نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز / هم چنین شرمین بگو با امر ساز

هم چنانکه من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می‌کشد

ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چونکه می‌بینی چه میجویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا وقل لی انها

بعر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز گنده [illegible]
زیر بینی بنهی و گویی که اخ
که اخی برداشتی ای [illegible]
تا که کلام ای [illegible]
تا فریبی آن مشام پاک را
آن بخور ده گلشن افلاک را
[illegible]

جعفر طیار از آن میبود مست
زان نکرد ممسک بجود یا و دست

چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند ای نیکرو / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی میی که مستی او یک شبیست
انکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب آن مر ایشان را نه بطریق گفت زبانی بلکه از راه عیانی

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود

چون

چون پری را این دم و قانون بود | کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده | ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت | چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی | از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد | تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن | تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را میبود این شر و شور | نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند | تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست | هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد | آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود | زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا | چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند | کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه | کارد میزد پیر خود را بی ستوه

هر که اندر شیخ تیغی میخلید | باژگونه از تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون | وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد | حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد | سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران | دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد | جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته | نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن | کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی | چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد | با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار | بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و آمن است | تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه | غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کني تف سوي روي خود بود | ور زني بر آينه بر خود زني

ور ببيني روي زشت آن هم توي | ور ببيني عيسي و مريم توي

او نه اينست و نه آن او ساده است | نقش تو در پيش تو بنهاده است

چون رسيد اينجا سخن در لب ببست | چون رسيد اينجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد | دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنار بامي اي مست مدام | پست بنشين يا فرود آ والسلام

هر زماني که شدي تو کامران | آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو | همچو گنجش خفيه کن ني فاش تو

تا نيايد بر ولا ناگه بلا | ترس ترسان رو در آمن هلا

ترس جان در وقت شادي از زوال | زان کنار بام غيبست ارتحال

گر نمي بيني کنار بام راز | روح مي بيند که هستش احتراز

هر نکالي ناگهان کان آمدست | بر کنار کنگره شادي بدست

بيان سبب فصاحت و بسيار گوئي آن فضول بجد رسول

جز کنار بام خود نبود سقوط | اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

گر بود عاقل نکوتر مي شود | ور بود بدخوي بدتر مي شود

ليک چون اغلب بدند و ناپسند | پس همه را حجر کرده اند

حکم اغلب راست چون غالب بدند | تيغ را از دست رهزن بستدند

ني ادب را همچنان تر ميکنند | ني همه جا بجوي در شير ميکنند

مست ادب را بکن از سر مدد جانها | چون نبود همت و جوش از زشتها

بر تو مستي بيخود ... از خويش بر تن

بيان رسول صلي الله عليه وآله وسلم سبب تفضيل و اختيار کردن آن هذيلي را به امیری و سر لشکري بر پيران و کاردیدگان

گفت پيغمبر که اي ظاهر نگر | تو مبين او را جوان و بي هنر

اي بسا ريش سياه و مرد پير | اي بسا ريش سپيد و دل چو قير

عقل او را آزمودم بارها | کرد پيري آن جوان در کارها

پير پير عقل باشد اي پسر | ني سپيدي موي اندر ريش و سر

از بليس او پيرتر خود کي بود | چونکه عقلش نيست او لاشي بود

طفل

طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاك باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست — پیش چشم بسته کش کوته‌تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را — چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پردهٔ تقلید جست — او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود — تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند — حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکم او مؤمن کنند این قوم زود
پس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد — خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است — لیك خفاش شقی ظلمت‌خر است
اندك اندك خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست — دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش — تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو — تابع خویشست آن بیخویش رو

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشوره هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان‌روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی به تاز

شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند

مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود

جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل یکی نیم عاقل آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ دریا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک درّ یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر به حق جان تو

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی تفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

فوت کردی درّ که روزیت نبود / که نباشد مثل آن درّ در وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای

تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بر دست تو / ثانیش بر بام کهگل بست تو

وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد به خود گفتا که هین / باز گو آن پند خوب سیومین

گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

اینجت و از است محنت آن الیم
با محمد خویش برهاند کلیم
دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه
با حماقت گشت او هم خوابه
او همی جوشید از تف سعیر
عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
او همی از شکنجه وز بلا
همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من
وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریای وطن

کر سوی دریا شد و از غم عتیق ... فوت شد از من چنان نیکو رفیق

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

کفت ماهی دکر وقت بلا ... چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
لیک زان نندیشم و بر خود زنم ... خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برارم اشکم خود بر زبر ... پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود ... نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده کردم خویش بسپارم به آب ... مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی ... اینچنین فرمود ما را مصطفی
کفت موتوا کلکم من قبل ان ... یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند ... آب میبردش نشیب و که بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد ... که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او کزان کفت دریغ ... پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس کرفتش یک صیاد ارجمند ... پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ... ماند آن احمق همی کرد اضطراب

آبکیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شویم
تا ابد در امن و صحت میرویم
عقل می‌کفتش حماقت با تو است
با حماقت عهد را آید شکست

بیان کردن آن که عهد احمق هیچ نیرزد اعتماد را در وقت گرفتاری و ندم و لغو باشد و وفا نباید ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون

عقل را باشد وفای عهدها
تا نداری عقل رو ای خربها

عقل را

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میرست / دشمن و باطل کن تدبیرست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادشان / عقل را باشد که عقل آنرا ازاست

این تمنا هم ز بی عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ او بدو ماند و او نیست و قصهٔ مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من / مر نتانی بود اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم

وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذو الجلال / حجة الله ام امانم از ضلال

گفت نی خامش رها کن هاوهو / نسبت و نام قدیمت را بگو

گفت که نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل

من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد
انکه جانش خود نبد جانی نداد
نی برای نفس کشتم نی بلهو
لیک کشتم من عوانی را بلهو
لیکن باغی تو دعوی دوئی ز ابلهی
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
چون تو قتل جان من برساختی
تو نتی آن ابروی من ساختن

من سگی کشتم تو مرسل زادگان
صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته و خونشان در گردنت
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ذریت یعقوب را

مرجع این جسم خاکم هم بخاک
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از طین و آنرا صد نشان

که مدد از خاک میگیرد تنت
از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک
اندر آن گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو
خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسبت نامت هست
مر ترا آن نام خود اولیترست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش
که ازو پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ طاغی و باغی ظلوم
زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس
هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق
که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی
بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش منست
غیر اگر دعوی کند او ظلم جست

بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید
سرنگون شد آنچه نفست می تنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک
این بود حق من و نان و نمک
کم ترا پیش از خسان خواری کنی
روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر
گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تابی و هین
زخم ماری را تو چون تابی ببین
ظاهرا کار تو ویران میکنم
لیک خاری را گلستان میکنم

آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
یا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / سر نشست و ازها خم ابسلک
سر نپیچی بند موسی وارهم / از چنین شست بدنا منبع
ازچنین دریا کرده بنده هوا / سرکشی را کرده تو اژدها

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیّت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیّة الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی ز نشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجّار و حدّاد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب

سرکشی را کرده اژدها آورده ام / اژدها را آورم من در دم
تا بدم آن اژدها را بشکند / یا دم آن اژدها این بشکند
ما ز من آن اژدها را بر کند / گر رضا داری رهیدی از دو مار
ور نه از جانت بر آرد آن دمار / گفت الحق سخت استا جادوی
که در افکندی بمکر اینجا دوی / خلق بغداد را تو کردی دو گروه
جادوی رخنه کند در سنگ و کوه / غفلت و کفرست مایهٔ جادوی
مشعلهٔ دین است جان موسوی / من بجادویان چه مانم ای وقح
کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح / من بجادویان چه مانم ای خبیث
کز دمم [illegible]

خشک برمیخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

چون تو بابر هوا بر میپری / لاجرم بر من گمان آن میبری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینجهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده برره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکات دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دگر پیشه ورست و بیخبری او از آن که وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگرچه بحکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا همین بیخبری خواستیم در این مقام

جنبش دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزنند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم

50

چشم بستی گوش می‌آری به پیش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

گوش گوید من بصورت ننگروم / صورة ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش / تا نمائی زلف و رخسار پیش

هین بیا بینی بر بین این خوب / نیست در خور بینی این مطلوب

گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست علم و در هرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

بار خس گر نه ببیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نی توحید بین

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر من ز من یکساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی

وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام

چون بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم میداند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان

چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود از جنین گوشتین

علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیده‌گاه هر دو پیه

نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود

آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنیست از نار بی هیچ اشتراک

نیست مانند آتش آن جنی / گرچه اصل اوست آن چون بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ارچه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد

چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست

از غذای مختلف با انطعام
طبع شود به همی بیند مدام
که درآید غصه در کام هست
گفت دور از دولت و از شاهی هست
دید تعبیرش بپوشید از طمع
وان طبیب و آن منجم در طمع
گفت دو بالین هست از خواب کی
نفی تعبیرات و بلادت می کنی از آن
زانکه دید او که بضحکت چو نزد
شد و خون خوابی و مسکین خو
پادشاهان چون کنند از مصلحت
بلکه رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان
از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور
چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها
سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد
کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها
تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر
هست برهانی که شد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را
هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین
که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست
شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این
گونه گونه می‌نمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو
تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر
مصلح امراض درمان‌ناپذیر

رحمت او سبق دارد بر غضب
بی غضب غالب بود مانند رب
نی غضب کند از مهر ربی
نی منزه خون و از سب
نی حلیمی مخنث وار و کین
نی حلیمی بی زیان و کین
کشود دنیا روسپی بودی سبز را
دیو چاند کرده بودی سبز را
قبلها نادیده بودی پس چکیدها از کبیر
شاخ بتت شاخ تو
بات عصا

حمله بردن اینجهانیان بر آنجهانیان و تاختن بردن تا سینور زر و نسل حت غیبت و غفلت ایشان

ایشان از کمین که چون غازی غزا ز ودکافر باختن و رد

حمله بردند اسپه جسمانیان	جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب	تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان غیب چون از حلم خویش	حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب	تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها درزدی	تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذو الجلال	بر گشادست از برای امتثال
سد شدی دربندها را ای لجوج	کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم	نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند	چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر	تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد	که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود	که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری	بشنوی و ناشنیده آوری

ور ازین افزون تر آ همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شدنست تا در وی هم در دنیا بهشت و دوزخ و غیره معاینه بنماید

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی کرد آهن و خوش کرد رو / که صورتها توان دیدن درو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک درو جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر

جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما

بیان گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را بطریق الغیب تا گمان نبرد و ایمان آورد

مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

با کمال تیرگی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات

ز آهن بیش بقدرت که در آن خیر هـ ابنیت منبعد بعود / واقعات بس بنقش ... نکاهر و بیند بیند بی

جنبی آن همی دیدی و نیر مینشید ابتغ ... / نقشهای زشت زان و زان نفس تعود

میدید ...

همچو

هین مکن زین پس فراگیر احتیاط
که ز نخشا نیست در تعبیر انبساط
تعبیر را از جانب مغز آمد وری
تا نباشد تا نبا منیت شد وری
هست جنت از نعیم هست پر ز ری
لیک در تقریر آن که سان باشد بنیاد قشیری
جز نهمه که بیان باشد خبر و قشر بان
وآن در تعبیر بنا باشد خبر زود
هین غنیمت دار در بان زشت زود
رخت تیز تن اخیش بکف جری جسود
هین زمین بند تیر بك جرخ و بار
پیش زمین ستان عوض از آن جهان

همچو آن زنگی که در آئینه دید | روی خود را زشت و بر آئینه رید
کو چه زشتی لایق اینی و بس | زشتیم آن تو است ای کور خس
ای حدث بر روی زشتت میکنی | نیست بر من زانکه هستم از منی
گاه میدیدی لباست سوخته | گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده | گه سر خود را بدندان داده
گه نگون اندر میان آب ریز | گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد ازین چرخ نقی | که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد مرنجا از جبال | که برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندا می آیدت از هر جماد | تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمیگویم ز شرم | تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر | زندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات | تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو | کوری ادراک مکر اندیش تو

گفتن موسی فرعون را که از من یك پند قبول کن و چهار فضیلت را در عوض آن بستان بمدارا

گفت ای موسی کدام است آن یکی
شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگوئی آشکار
که خدائی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه
ملکت او بیحد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدام است آن چهار
که عوض بدهی مرا بر گو بیار

بیان انکه در توبه باز است همیشه

تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بر که زان خوش وعدهای مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
تا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
تا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چارجو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون

موسی علیه السلام چهار فضیلت را ضمانت کردن و عوض

گفت موسی اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
ای علتها که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمری دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جویانی ولی نز عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشهٔ / می زنی بر خانه بی اندیشهٔ
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را

مثل و شرح کردن

ای بیک برگی ز نانی مانده / همچو کرمی برگش از رز مانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت

خانه

خانه بر کن کز عقیق این یمن | صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج | توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ | اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری | نیست ملک تو به بیعی و شری
این کری را مدت او تا اجل | تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان | زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش | تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی | از دکان و پاره دوزی وا رهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان | میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میبدرد این دلق تن | پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار | با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن ازین قعر دکان | تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری | آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان | وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی | گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان | کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد | تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکا و تصورات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا و اولیا است

دیدم اندر خانه من نقش و نگار | بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر | ورنه دستنبوی من بودی تبر

جز نشاط تن نمد این یکبر
با موی نو چون ز و فستق آوردم
این جوانی را بکیر ای خوش ضمیر
لیک روکان تا مرغت خرم
تیغ آزمای نقش بر رخت
هم ز زبان کودکان باید کشاد
تازه ماند آن شباب و خیز
وبها با کودکان سخن و کار در فتاد
نز نشان سر آید برو
هست شادی و زیب کودکان
نز فتد چون شد تو کردد دو تو
افتخار از رنگ و بو و از مکان
نشود زور جوانی از تو کم

آه کرداد بتر را دمی — این زمان غم را بتر را داد دمی
چشم را بر نقش می انداختم — همچو طفلان عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد — که برآرد از دو دمان خویش گرد
سوم
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ — که دل من ز اضطرابش گشته کم
دوم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو — دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی — کان بماند در جنگ و این در آشتی
انکه در جنگست چون ملکی دهد — بنگر اندر صلح خود تا چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنها داد — در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود — باز کو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم انکه تو مانی جوان — موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

نه بند اندر نهان حلالها یا ارم
نه کمی در قوت و طمث و بعال
کز زنان را آید از ضعف ملال
آنچنان بکشاید فر شباب
کرکشود آن مژده عکاشه باب

بیان آن خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست — لیک تو پستی سخن کردیم پست

قوله علیه الصلاة والسلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال
در ربیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
عاشق آن وقت گردد او بعقل

چون

وقت گشتن آمد زهی بید و سعود گشت
این بگفت و گریه کرد و گرم رفت
پیر جهیدار ز جا و گفت تاج ای کمال
آفتابی تاج گشتن ای کمال
عیب کل را خود بپوشاند کرد ماه
خاص چون باشد کله خورشید و ماه
در مجلس گر بشنید ای نوین
همچنین گفتی آری و صد آفرین
چون بگفتی کش هر شیدا زری
این سخن در گوش آن زیر آمدی
سر بگفتن در بوی وعده وجه دار
سید لی جه ... اعتقاد
هیچ نابس از حق اعتقاد
میکنید ... لطف آن گر بیت ابر ...
چون بدین

چون صفر آید شود شاد و صبور | که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی | ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد | چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع | مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت | گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر | گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان | وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور | پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد | که نگردد صاف اقبالت درد
گفت احسنت و نکو گفتی و لیک | تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با حلیلهٔ خود آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه | گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال | زود دریاب ای شه نیکوخصال

ای عجب چون ذره‌ها برجای ماند
ذره‌ها اندر پی تا زان ذره‌ها
بودی اندر هر دو عالم بهره‌ها
ذره کز مهر حق بر دارد
چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست وین عمی
تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست
تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندان که ناسوری شود
ذره جان و عقل در بیخودی شود
خود کجا باید انچنین بازار را
جلیس کل مجری کل بازار را

دانه‌ای را صد درختستان عوض
حبه‌ای را آمدت صد کان عوض

کان لله دادن این حبه است
تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بی‌قرار
هست شد زان هو رب پایدار

هوی فانی چونکه خود فانی سپرد
گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و ز خاک
که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون بر اصل خود که دریا بود جست
از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک
ذات او معصوم و پا برجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف
در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست
قطره را بحری تقاضا کرده است

الله الله زود بفروش و بخر
قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن
که ز بحر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف این گم می‌شود
سافلی بر چرخ هفتم می‌شود

هین که یک بازی فتاد بوالعجب
هیچ طالب این نیابد در طلب

گفت با هامان بگویم این سخن
شاه را لازم بود رای وزیر

قصهٔ باز پادشاه و
کمپیر زن و احوال ایشان

گفت با هامان مگو این راز را
کور کمپیری چه داند باز را

باز اسپیدی بکمپیری دهی
او ببرد ناخنش بهر بهی

ناخنی که اصل کار است و شکار
کور کمپیری ببرد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا
ناخنان زینسان دراز است ای کیا

ناخن و منقار و پرش را برید
وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد
خشم گیرد مهرها را بر درد

که چنین تتماج پختم بهر تو
تو تکبر مینمایی و عتو

تو سزایی در همان رنج و بلا
نعمت و اقبال کی سازد ترا

آب تتماجش دهد کین را بگیر
[illegible]

زان [illegible] تتماج خشمش [illegible]
از غضب [illegible]

اشک

اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / کز جهان شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریابسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل / مر بودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستوریش آن خوب کیش
باز گوید خشم کبر از رو بخت / فر و نور و صبر و حلم را بسوخت
تا ز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بر آید متن کوه
دل همی گوید خمش و هوش دار / ورنه درآید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان

نوبت شاهی که رقصش جان کنند / یا ادل هو در زنند بند بند
سر کنم با ای هامان مشوب / کعبت لیت ملال و نطق افقد
مصطفی را ای زن صد نعو باز / ای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتاد بود و از حضرت علی مرتضی علیه الصلوة والسلام چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد بر پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق نماید امتحان / دستگیر این جهان و آن جهان

گفت طفلی را بر آور هم به بام | تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان | جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او | جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان | جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل | وارهید او از فتادن سوی اسفل
زان بود جنس بشر پیغمبران | تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست | جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند | با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند | جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده | جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته | دیدهای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد | آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد | که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست | از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته | می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم | از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد | تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون | که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد | که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش | کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند | کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی | کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او | که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را | که ز ره بیرون برد آن نقش را
هست میهای سعادت عقل را | که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش | بر کند زان سو بگیرد راه پیش

هین

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم
برد هامان را جنس تر فرعون
برگزیدش برد تا صدر ستون
لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
بر گذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد
آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم

هین بهر مستی ولا غرّه مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستی‌اش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دُردُرد و دیگر صافی چو دُر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزّه ز اختلاط
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کرداند از فلک
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
هر دو مستی میدهند لیک این / مستی‌ات آرد کشان تا رب دین
باد جنس آتشست و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی زشک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو

زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامانی تو مایلتر بدان
ور بموسی مایلی سبحانیی

نفس و عقلی هر دو آن آمیخته / در بشر دو مایلی انگیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بست / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

وعدهای آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنها بدش / جست هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزاران آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خود نشود دست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان مان خواجه تاش ما شوند / بی دلان مان دل خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور
دوست از دشمن همی نشناخت او

... عليه السلام

تن درا کوراند کشت مباحث او
دشمن تغ تغ نبود ای لعین / بی گناهان را منکو دشمن یقین
پیش تو این حالت بد دولتست / دولت اول و آخر لتست
گر دوا دو آخر لت بخور / اولش دو دو مرگ خر
خود درین ویلند بود دولت بتازی خر بدان
این بهارست زمستان ...
ترک کنند ...
چون تعبان ...
تا بگوشت ...

هر کرا

آن کهی کو داشت از کان نقد چند
گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست
سایه کافکنده است بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی
ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین
تیرها کی بر هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او
چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست
عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست

هر کرا مردم سجودی می‌کنند
زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه بر گردد ازو آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنرا که ذلّت نفسه
وای آن کز سرکشی شد چون کُه او
این تکبّر زهر قاتل دان که هست
از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد
کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی
بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را
مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است آن تکبّر پس چرا
کشت شه را بیگناه و نی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت
زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدائی را نزد
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجّار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو
امن در فقرست اندر فقر رو

این فروعست و اصولش آن بود
که ترفّع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو
یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست
وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو
که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون
بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بسست
بانگ دو کردم اگر در ده کسست

حاصل آن هامان بدان گفتارها — این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان — او گلوی او بریده ناگهان

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بجا یافتن سخن هامان در دل فرعون

خرمن فرعون را داد او بباد — هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود — خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین — مر ورا نه دست دادن نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود — بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام — باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق — تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی صلی الله علیه و آله که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن حضرت مصطفی که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر — بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو — تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است — سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمد است و دور او — هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا — حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد — مر شما را عاریت از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست — میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش امیرا افزون مگو — چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری برآمد ز امر مر — سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو نهاد آن سیل سوی شهر [illegible] — اهل شهر افغان کنان جمله ز [illegible]
گفت پیغمبر که وقت امتحان — آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند — تا شود در امتحان آن سیل بند

پس

پس قضیب انداخت در روی مصطفی | آن قضیب معجز فرمان روا
نیزها را همچو خاشاکی ربود | آب سیل تیز پرجوش عنود
نیزها گم گشت جمله وآن قضیب | بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت | رو بگردانید آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم | پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود | ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف | ملک بر رسته چنین باشد شریف
نیزها را گر ندیدی با قضیب | نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد | نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام | همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها | ور خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم | کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان | می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده ام بهر ادب | هر خری کو را نباشد مستحب

اژدهایی میشود در قهر تو | که اژدها گشته در فعل و عتو
اژدهای کوهی تو بی امان | لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا زان اژدها دارد خبر | این جهنم کاندر دوزخ آمد جایگیر
ورنه در ماندی تو در زندان من | ورنه در نبودی زندانیان من
غاصبی بودند اندر اژدها | این عصایی بود دوران کجاست
تا بکوبی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند | اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها | تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل | که بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر | تا بداند قوت حکم قدر
پس بدندان بی گناهان را مگز | فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محفوظ کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان هوشیار و مست

نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به قهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل اینسو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را زانبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری در قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر بود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاق ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین دانیش دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد نسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیتست و عالم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست

فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث

ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین

این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه

من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بی گمانی این بنا را بانیست

وان دگر گفت این قدیم و بی کیست / نیستش بانی و یا بانی ویست

گفت

تا من و تو هر دو در آتش رویم [illegible]

[illegible]

گفت منکر گشته‌ام خلاق را | روز و شب آرنده و رزاق را
گفت نی برهان نخواهم من شنید | آنچه گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیا و حجت و برهان که من | نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج | در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست | بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود | هر یقین داند که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان | همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من | جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه میدود | حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی | که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند | که تو قلبی من نکویم ای حمند
هست آتش امتحان آخرین | کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان | نقد و قلبی را که آن باشد نهان

[illegible]

سکهٔ شاهان همی گردد دگر   سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری   وا نما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب   صد زبان بر نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن   یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من   غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست   آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست   همچو نفع اندر دواها کامنست

تفسیر این آیه وما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق نیافریدیم مشاهدات بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی وحکمت باقیه که شما نمی‌بینید آنرا

هیچ نقاشی نگارد زین نقش   بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان   که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان   دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب   بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام   بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن   بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست   وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر میشمر   این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر   فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان   وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات   در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان   که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام   تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی   آن منی از بهر نسل و روشنی
کندبینی می نبیند غیر این   عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را

بنت را چه خوانده چه ناخوانده　　هست پای او بگل در مانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو　　تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا　　پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر میراند چو عام　　بر توکل مینهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید در نبرد　　چون توکل کردن اصحاب زد

وآن نظرهائی که آن افسرده نیست　　جز رونده و جز درنده برده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن　　آن زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هرکس باندازهٔ نظر　　غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سد پیش و سد پس نماند　　شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود　　ماجرا و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک زمین با کبریا　　در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید　　آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل　　پیش می بیند عیان تا روز فصل

هرکسی اندازهٔ روشن دلی　　غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید　　بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گوئی کان صفا فضل خداست　　نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا　　لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس　　همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار　　مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را　　او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد　　رخت را نزدیکتر وا مینهد

بددلان از بیم جان در کارزار　　کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان　　حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد　　هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان　　زان پدید آمد شجاع از هر جبان

وحی کردن حق بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا | کای گزیده دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم | موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده | وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست | هم ازو مخمور و هم ازوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند | هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او | اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر | التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ | گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان کایاک نعبد در حنین | در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را | در لغت و آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر | حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس | طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و از پادشاه خواستن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که تو چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد | خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف | تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند | یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص | در شفاعت مصطفی وار ابر خاص
برجهید و زود در سجده فتاد | در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش | ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان | راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست | که ترا آن فضل و آن نعمت هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست | زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی | ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر | او نبردی این زمان زین تیغ سر

برتو

سر بدی کردی بنا بینی رقیب
کامنیکی کرد آن یار حبیب
گفت بهر شاه مبذولست جان
او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم
شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است
کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشد
ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان
که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید
از گلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام
لیک نی اندر لباس عین و لام

بر تو می ننهیم منت ای کریم | لیک شرح عزت تست ای ندیم
ای نکردی تو که من کردم یقین | ای صفاتت در صفاتم شد دفین
تو درین مستعملی نی عاملی | زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته | خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر | این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد | اوست بس والله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا | زین شفیع از رد و برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام | رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد | زین تعجب خلق در افسانه شد
کوند مجنونست یاری چون برید | از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن | خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت | با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی | کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص | آن دم از گردن زدن کردت خلاص

نی بلا و رنج مبا به کشند
عامه را تا فوق را تو آنند دید
کین حروف واسطه ای یار غار
پیش واصل خار باشد خار خاد
نی بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شوند
باز بعضی صافی و برتر شوند
همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه — گشت آن اسماء جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید — تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یکوجه منطق کاشفست — لیک از ده وجه پرده و مکتفست

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیه السلام که اما الیک فلا چون پرسیدش که هل لک حاجة

من خلیل وقتم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد — که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم — ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان — واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه — مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست — لیک کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک — پیش ضعفم بد نماینده ست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر عشق کیشان کرام

هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری
منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی
که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورتیست

این

این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شدند تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدای ذو لباب چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش بیندی بر ساختی

گفت تمییز ار تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا کنت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغ اند و روحی که باقیست در آن دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ء / دوغ را در خمره جنباننده‌ء

تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده کان جزو ویست / در رود در گوش او کو وحی جوست

اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست

همچنانکه گوش طفل از بانگ مام / پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دائما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا

یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی بر آورده علم

آنکه هستت مینماید هست پوست
وانکه فانی مینماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن
تا بنگزینی بنه خرجش مکن

هین بگردانش بدانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقیست
لابهٔ مستان دلیل ساقیست

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم

مثالی دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست
یا دبورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم
فکر می‌جنباند او را دم بدم

فکر کان از مشرق آید آن صباست
وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست

مه جمادست و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرق فواد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز

زانکه چون مرده بود تن بی لهب
بی‌نم و بی روغن بماند بی شرر
ور نباشد آن چراغ این باشد بجا
بی شب و بی روز دارد انتظار
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب
زیر پرده خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت یقین
زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این
مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال
که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها
می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست
گفتن این چنین سر از کیست
خواب عامست این و خود خواب چنین
باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب
خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب

بیت

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان کردون را ببین / بشنو از میناکران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
کر نبینی خلق مشکین‌جیب را / بنکر ای شب‌کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین سبب ادهم بنا که دید خواب / بسط هندستان دلش را شد حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه کفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح آن حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت

خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابد در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیزار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی و زخت و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت عذاب / سوی دیگر آب صافی عذاب
شادی تن سوی دنیا و کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گذشت

چیز زخمی زین منادا که شنید / و درود
یاد بکاری یابد بر کار و درود / ور رسد خاری چنین اندر فقیر
که رود کل یاد بکاری یابد بیر
چون فنا اش از فنا پیش کشد / بس که ما مین راه سازیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / می کنند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در / وز سوی خصمان جفا بانگ در
هین ببر و بر خوان کتاب طب را

تا شمار درد بینی رنجها / جان سر بر خوان دمی مرتب طب
تار علتها نظر کن ملتهب / زان همه پر نو درین خانه رهست
هر دو گامی پر کژدمها چهست / باد تندست و چراغم ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری / تا بود کز هر دو یک وافی شود
گر بباد آن یک چراغ از جا رود / همچو عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ / تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم پس داد از ظهور | شمع فانی را بفانیی دکر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست بایدبهر او | تا نماید زین تزوج نسل رو
کر رود سوی فنا این باز باز | فرخ او کردد ز بعد باز بان
صورت این باز کر زینجا رود | معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه | مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف | می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان | چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از پی آن | بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش | جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی | نی ز نسل پادشاهی کالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست | نی اسیر حرص فرجست و کلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه | عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام | نیکبخت آن پیس را کردند عام

بر اسیر شهوت و خشم و امل | بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد | نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال | جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی کزید | این خبر در کوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویشی زاهد را از جهت پسر خویش و اعتراض کردن اهل حرم و ننک داشتن ایشان از پیوند با آن درویش

دروثیب نمودن

مادر شهزاده کفت از نقص عقل | شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها | تا ببندی پور ما را بر کدا
کفت صالح را کدا کفتن خطاست | کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میکریزد از تقی | نه از لئیمی و کسل همچون کدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست | آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن کر بیابد سر نهد | وین ز کنج زر بهمت میجهد

شه

شد گدا او از حرص قصد هر حرام | میکند او را گدا گوید همام
گفت گو شهر و قلاع او را جهاز | تا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید | باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری | از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت | چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان | کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع | حسن و جاه و مال و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عملک | در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا | ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را | با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود | عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوئی کردش عجوزهٔ کابلی | که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت | تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی | گشت بر شهزاده ناگه رهزنی

آن نود ساله عجوزی گنده کس | نی خرد هشتش نه آن ملک و نه بس
تا بسالی بود شهزاده اسیر | بوسه جای نعل کفشش گنده پیر
صحبت کمپیرکی او را می درود | تا از آن کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر | او ز مستی سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده | وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات | روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر | عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست | چاره را بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست | غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود | دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یا رب یا رب و افغان شاه | ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر | که اسیر پیرزن گشت آن پسر

مستجاب شدن دعای پادشاه
و رسیدن [illegible]

کان عجوزه بود اندر جادوئی — بی نظیر و ایمن از مثل دوئی
دست بر بالای دستست ای فتی — در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بی شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت — گفت اینک آمدم درمان تفت
نیست همتا زال را این ساحران — جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار — نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف — نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او — تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحر — پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را — تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول — زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد — پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وان عروس نا امید بد نهاد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز — ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت فا مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود — کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد — تا سه روز از جسم وی گم گشت یاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت — تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن — که ای پسر یاد آر ازان یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش — تا بدین حد بی وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور — وارهیدم از چه دار الغرور

همچنان

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست
شاهزاده ماند سالی و نشست
شصت سال از شست او در محنتی
بی خوشی بی برطریقی بیمنی
فاسقی بدبختی بی دینات بو
نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد
پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا
وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر
نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او
سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت
کای شده مسجود ابنائی بخت
با وجود زال ناید انحلال
در شکنجه و در بدن پر دلال
نی بگفتست آن سراج امتان
این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن سقام جان بود
سختی آید از فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سخت‌تر

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت | سوی نور حق ز ظلمت رو بتافت

در بیان آنکه شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را اسیر کرد به جادویی و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دان که شهزاده توی | در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو | کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود | دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق | استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند | کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر | کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثاتست او | عقدهای سحر را اثباتست او
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست | حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها | انبیا را کی فرستادی خدا

دیدن او که گرچه پیش از آن نور دیده بوده با شلب و در آن حجاب

کل عالم صورت عقل کلست / کوست بابای هر آنچه اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / اینجهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تایبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می نگویم من یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال
پدر میپرسیدند میگفت آری
دیدمش می آید بعضی
شناختندش بیهوش شدند
و بعضی نشناختندش گفتند
خود مژده داد و این بیهوشی را
سبب چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان از احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / درمیان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان که از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر این حدیث که انّی لاستغفر الله فی کلّ یوم سبعین مرّة

همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌دود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خود ببست

زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد

دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد

خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزئی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلد انبیا واولیاست

پیش بینی خرد تا گور بود / وان صاحب دل بنفخ صور بود

این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گوئی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیالی شهوتی در ره بتست

گر بفضلش پی بردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری

برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب

نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند

می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از آنجا

که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه میخواهید زو آید بدست

گر همی جویید درّ بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها

می‌زن آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز

پیش او آیید اگر خائن نه‌اید / نیشکر گردید ارچه [illegible]

[illegible] روید از زمین [illegible]

سبز

سبز کردی تازه کردی در نوی — گر تو خاک اسب جبریلی شوی

سبزهٔ جان بخش کان را سامری — گرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او — آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

گر امین آیی بسوی اهل دان — وارهید از سرکله مانند بان

سرکلاه چشم بند گوش بند — که از و بازست مسکین و نژند

زان کله مر چشم بازان را سدست — که همین میلش سوی جنس خودست

چون برید از جنس باشد گشت یار — برگشاید چشم او را بازدار

راند دیوان را حق از مرصاد خویش — عقل جزوی را ز استبداد خویش

که سری کم کن نهٔ تو مستبد — بلکه شاگرد دلی و مستعد

رو بر دل رو که تو جزو دلی — هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانیست — که انا خیر دم شیطانیست

فرق بین و برگزین تو ای حبیس — بندگی آدم از کبر بلیس

گفت آنکه هست خورشید ره او — حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب — سر بنه در سایهٔ بی سرکشی

بهر ذلت نفس خوش مضجعیست — مستعد آن صفا را مهجعیست

آب نیلست این حدیث جانفزا — یاربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را کی به نیت سبطیان یکی سبو پر کن از نیل و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو کی سبطیان بهر خود پر میکنند از نیل آب صافست و سبو کی ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

من شنیدم که درآمد قبطیی — از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو — گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادویی کرد و فسون — تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی میخورند — پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبط اینک میمرد از تشنگی — از پی ادبار خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن — تا خورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر — خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم
که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان و جهان خدمت کنم
پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم
بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آبخواه
که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز از این سو کرد کژ خون آب شد
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت
بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست
گفت این را او خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد
از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را
صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو
بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اعتراف
چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود
جز مگر کان رشته یکتا شود

کوه را کاهی کن با استغفار خوش
جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن
چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا
کی خرد ای مفتری مفتر را

آل موسی شو که حیلت سود نیست
حیله‌ات باد تهی پیمودنیست

زهره دارد آب کز امر صمد
کردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری
زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند
کو دل از فرمان جانان برکند

یا تو پنداری که حرف مثنوی
چون بخوانی رایکانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید زغبه در کوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها
پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

در سر و رو در کشیده چادری
رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنکه باشد از حق و مجاز
که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه

ورنه رشك و مشك بشكن خشم – هر دو يكسانست چون نبود شمي
خويشتن مشغول كردن از ملال – باشدش قصد از كلام ذو الجلال
كآتش وسواس را و غصه را – زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر اين مقدار آتش شاندن – آب پاك و بول يكسان شد بفن
آتش وسواس را اين بول و آب – هر دو بنشانند همچون وقت خواب
ليك اگر واقف شوي زين آب پاك – كه كلام ايزدست و روحناك
نيست گردد وسوسه كلي ز جان – دل بيابد ره بسوي گلستان
زانكه در باغي و در جويي برد – هر كه از سر صحف بويي برد
يا تو پنداري كه روي اوليا – آنچنانكه هست مي بينيم ما
در تعجب مانده پيغمبر از آن – چون نمي بينند روي مؤمنان
چون نمي بينند نور روم خلق – كه سبق بردست بر خورشيد شرق
ور همي بينند اين حيرت چراست – تا كه وحي آمد كه آن روز خفاست
سوي تو ماهست و سوي خلق ابر – تا نبينند رايگان روي تو گبر
سوي تو دانه است و سوي خلق دام – تا ننوشد زين شراب خاص عام

گفت يزدان كه تراهم ينظرون – نقش حمامند هم لا يبصرون
مي نمايد صورت اي صورت پرست – كان دو چشم مرده‌اش ناظرست
پيش چشم نقش مي آري ادب – كو چرا پاسم نمي دارد عجب
از چه پس بي پاسخ است اين نقش نيك – كه نمي گويد سلامم را عليك
مي نجنباند سر و سبلت ز جود – پاس آنكه كردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون – پاس آن ذوقي دهد در اندرون
كه دوصد جنبيدن سر ارزد آن – سر چنين جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت كني در اجتهاد – پاس عقل آنست كافزايد رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا – ليك سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چيزي دهد يزدان نهان – كه سجودت را كند اهل جهان
آنچنانكه داد سنگي را هنر – تا عزيز خلق شد يعني كه زر
قطره آبي بيابد لطف حق – گوهري گردد برد از زر سبق
جسم خاكست و چو حق تابيش داد – در جهانگيري چو مه شد اوستاد

در دعا بود او که ناگه دفعهٔ
از دل قبطی نجست و غشّ ده
که جهاد بستان و ایمان عرضه کن
تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای ما
کم مباد از خانهٔ دل پای ما
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود

هین طلسم است این و نقش مرده است | احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید او که چشمی میزند | ابلهان سازیده اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من | از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود | زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود | یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک | یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت | کای خدای عالم جود و نهفت
جز تو پیش که برارد بنده دست | هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا | تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان | هیچ هیچی که نباید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت | از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا | لیس للانسان الا ما سعی

برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
آنکه جویی آب رفتم کنون آب کیب
کاسه و ورد آبها بنهم بخت
گفت رو شد آبها انشا الله مرا
تشنگی خوردم ز بد تا مرا
تا بجنبد تشنگی از آب دار
آنکه جوی و چشمه‌ها از آب دار
چشمه‌ای اندرون من نشاند
این چنین که بود بیکر دیگر آن عجب
گشت بیخ همت او آب جود
کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعده کهیعص
کافیم

سوی چشم خود یکی نیلی روان
بد فرای ره پیش چشم دیگران تیغ بار
هم چنانکه پیش انجهان است و پیش ما بار
ذوق تسبیح است انجهان پیش عشق و دار
پیش چشمش پیش چشم دیگران مرده و جماد
لیک پیش او الا پیش چشمش نور دو
از کلوخ و خشت او نکتد شنو

کافیم بدهم ترا من جمله خیر	بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم	بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم	بی بهارت نرگس و نسرین دهم
کافیم بی دارویت درمان کنم	گور را و چاه را میدان کنم
موسئی را دل دهم با یک عصا	تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب	که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر	که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من	خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل	که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی	باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمدن	نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون	نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم	تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند	در نهاد من مرا نیلی کند

از کلوخ و خشت بشنو مرده
با عوام این جمله بسته و مرده
با عوام این من بدین بر ... ما
زین عجب من ... بر پیش چشم
گورها یکسان به پیش چشم ما
روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش

کشف
از چه گشتست و شدست او ذوق
خاصه گفتندی که سوی چشمتان
مینماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا
خنده‌ها آیید اندر هل اتی
از سر امرود بن بنماید آن
منعکس صورت به زیر آب جان
آن درخت هستی است امرود بن
تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی راستان
بر جهان ... بر جان و جهان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات که از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثالیست نه مثل و مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه

آن زنی میخواست تا با مولی خود	بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت	من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست	چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد	کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای	ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت	ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان بر پا طله	کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت	که سرت گشت و خرف گشتی بسخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش	زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی	که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من	هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن	گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان	کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست	این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان	هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک	تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون برو	گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود	کبرو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن	کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی این درخت	شاخ او بر آسمان هفتمین

جون

یعنی آن را افکندن نبود او غیر حق
چون با امرش بر کند نبی رسالت باشد
اوّل او مبدل بود افشان تبه
گشت معجز آن گروه ثمرهٔ کار
گشت ربّانیان خون و کف سپهر بنیان
از میان عشان برآمد قطره‌ای
از منزلهای که منهی دندان
از مهلتها که از موسی دعا
تا برآمد نخود از منتها
چون نظر افتادش اند منتها
این همه اعجاز و کوشیدن حرام
گشت اعمال انبیا بسی
چون نبی ای اهل اتباع نوح
امر آمد که

چون فرود آیی ازو گردی جدا | مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا | راست بینی بخشدت آن چشم را
راست بینی گر بدی آسان و زب | مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست | آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرود بن | که مبدّل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت | چون سوی موسی کشاندی تو رخت
آتشش او را سبز و خرّم می کند | شاخ او انّی انا الله می زند
زیر ظلّش جمله حاجاتت روا | اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال | که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوّم حق‌نما | اصله ثابت و فرعه فی السّما

بقیّهٔ قصّهٔ موسی علیه السّلام

کامدش پیغام از وحی مهم | که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست | کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شرّ او | بعد از آن برگیر او را ز امر هو

ترک یاران نبی مستوره کنی
زان تغافل کن چو داعی ره نهی
امر بلّغ هست بنود آن نهی
کرد این حکمت کن این الحاح نو
جلوه کرد دران الحاح و آن عفو
تا کرده نمودن و اضداد حق
فاش کرد در همه اهل حق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود
بایدش از انبیا اغوا آن موجود
دو الحاح غوایت می‌کنند
نه الحاح هدایت می‌کنند
چون پیاری گشت آن امر چون
پس نبی آمد سراسر جمله چون

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد و دوتا کشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره کردمت فرمان پذیر / من بعزت خوکرم سختم مکیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهانهٔ آتشین
کفت یارب میفریبد او مرا / میفریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش از سماست
کفت حق آن سک نیرزد هم بدان / پیش سک انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وادهد هرچه ملخ کردش فنا
وآن ملخها در زمان کردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندکی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بکشته لقمه جوی

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برک و مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرکان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنکهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش / خویشتن را کم مکن یاوه مکوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنک / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنک
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و کوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید کیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز کشت از سنبل و حب ثمین

اندر

اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
نفس فرعونیست هین سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست

سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس نداند سرّ میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — میکشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهاء اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحوّل کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش — کی گذارندش درین نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب — چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال — فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل — وارهد از ظلمت ظنّ و دغل
خنده‌اش گیرد ازان غمهای خویش — چون ببیند مستقرّ و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو — میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که مردم و یابی خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا — کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست — آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان‌اند و نالان بحق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زود برسان که ما را صبر و طاقت نماند

این

گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و نقش تو
پس تو و غفلت چو اصطرلاب بد / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی چون است غفلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فروپوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حیرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در خور هر زشت را در خورد دهد
کان شهی که می ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نهٔ تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقلی / که حضورستش ملامت کردنی

وقت بیداری قرینش میشود / از چه ره می آید اندر اصبعت
کاصبعت بی او ندارد منفعت / نور چشم و مردمک در دیده‌ات
از چه ره آمد بغیر شش جهت

عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد امر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقلتر از عقل و جان هم جان جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو

چونکه لا احصی بگوید او ز جان
کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن کی ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فدا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر است بگوی ای مابغ

زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن نبخشاند علیل
پی بپایی می‌بر از دوری اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول خوست / وهم او آنست کو خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیز
زانکه حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید که را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا / گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون

چون بگرید پس شود ساکن زکم | ساکنم وز روی فعل اندر نکم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن | چون خرد ساکن وز وجنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این | زلزله هست از نجار زمین

مورى بر کاغذى میرفت بنشن قلم دید قلم را

ستودن گرفت مورى دگر که چشم تیزتر بود گفت

ستایش انگشتانرا کن که این هنر از نشان مى بینم

مورى دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من

بازو را ستایم که انگشتان فرع بازو اند

مورکى بر کاغذى دید او قلم | گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور | وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سوم کز بازو است | کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکى | مهتر موران فطن بود اندکى

گفت کز صورت مبینید این هنر | که بخواب و مرگ گردد بى‌خبر

معنى چو آمد چون لباس و چون عقل نقشها
جز به عقل و جان نجنبد نقشها
نقش بى عقل و جان بود او که آن شغل و قوام
بى ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وى عنایت برکند
عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه گویا یافت ذو القرنین گفت
چونکه کوه قاف در نطق سفت
کاى سخن گوى خبیر راز دان
کوه بگفت با من بگو
از صفات حق بگو وصف آن
گفت رو کان وصف از آن هایلتر است
که بیان بروى تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر
بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
گفت کمتر داستانى باز گو
از عجبهاى حق اى حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه
کوههاى برف پر کردست شاه
کوه بر کوه بیشمار و بى عدد
میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفى میزند بر دیگرى
میرساند برف سردى تا ثرى
کوه برفى میزند بر کوه برف
دم بدم ز انبار بى‌حد شگرف
گر نبودى این چنین وادى شها
تف دوزخ محو کردى مر مرا

غافلان را کوههای برف دان | تا بسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف | سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذرهایست | بهر تهدید لئیمان درهایست
با چنین قهری که زفت و فایقست | برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونهٔ معنوی | سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست | که عقول خلق زان کان یکجوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین | کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
عیب را جولانگه عالی هواست | زانکه نشو او ز شهوت و هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی | تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی | گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت | قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش بس | تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا | با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی | میشود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکرست | چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بحضرت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب مطلقا محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل | کرچنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار | تا ببینم مر ترا نظارهوار
گفت نتوانی و طاقت نبودت | حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد | تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم | لیک در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه | لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار | زاد آتش بر دو والد قهریار
باز آتش دستکار وصف تن | هست قاهر بر تن او شعلهزن
باز در تن شعله ابراهیموار | که ازو مقهور گردد برج نار

لاجرم

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندان زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون زبیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تحنّش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر / که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهد آن گروه
تا منی و هاهای ایشان نشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر زان ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون عیسی بود آنجا مهابت / سوی بزم خاص باقصاص
حلم در حلست ورنی خرد خرد / نشوی ای از غیب جنگ و فتنه جنگ
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت ناخواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / آن سوی روبان حریف خاص را
آن زره وان خود مر جالیش را

زین حریر و رود مر تغ زن درسی / این سخن پایان ندارد ای جواد
ختم کن والله اعلم بالرشاد / اندر احمد آن حسی کو غارب است
خفت این دم زیر خاک یثرب است / وان عظیم الخلق او کان صفدر است
بی تغیر مقصد صدق اندر است / بی تغیر ذات او صاف تن است
جای تغیرات اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
بی تغیر روح باقی ... / ... ابد
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و خورد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

خود نتوانم ور بگویم وصف جان / زلزل افتد درین کون و مکان

روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان مانا که آندم خفته بود

خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / اینت شیر ترمساز سهمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مرده دانند این سگان

ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی ترهٔ

گفت احمد زان نظر بیخود گشت / بحر او از مهر کف برجوش گشت

مه همه کفست معطی نور باش / ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست

جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع تیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن

بند کن مشک سخن‌پاشیت را / وامکن انبان قلماشیت را

آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این

لا تخالفهم حبیبی داراهم / یا غریبا نازلا فی دارهم

اعط ما شاؤوا و راضوا امرهم / یا ضعیفا ساکنا فی ارضهم

تا رسیدن در شه و در ناز خویش / ادنیا با مرغزی میساز خویش

موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا

آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن   ای که عصرت عصر را آگاه کن

گو تو مر گل خواره را که قند به   نرمی فاسد مکن طینش مده

نطق جان را روضهٔ جانیستی   گو ز حرف و صوت مستغنیستی

این سخن در میان قند در   ای بسا کس را که بنهاد خار

ظن برد از دور کان آنست بس   چون قچ مغلوب وا میرفت بس

صورت حرف آن سخن دان یقین   در زر معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین در آر   این سخن را در آن بطیخ زار

تا سخن چون بر درد از مسلخه   نشود دیگر نخشدش آن مطبخه

هین نما صورت گری و جان نو   نی غلط هم این خود و هم آن نو

بر فلک محمودی ای خورشید فاش   بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند   یک دل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوی   وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا   یاد آرند اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین   مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندک و منکر شود   منکری اش پرده ساتر شود

پس شناسائی بگرداند رو   ختم گردان آن مر زبان منکر او

زین سبب جان نبی را جان بد   بس شناسا گشت و نیست وای بد

این همه خواندی فرو خوان لم یکن   تا بدانی لج آن گبر کهن

پیش از آنکه نقش احمد فر نمود   نعت او هر گبر را تعوید بود

کین چنین کس هست تا آید پدید   از خیال روش دلشان می‌طپید

سجده می‌کردند کای رب بشر   در عیان آرش هر چه زودتر

تا بنام احمد از یستفتحون   یاغیانشان میشدندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی   غوثشان کراری احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی   یاد اوشان داروی شافی بدی

نقش او میگشت اندر راهشان   در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال   بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار ار فتد   از دل دیوار خون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقشش برو — که رهد در حال دیوار از دو

گشته با یک روی اهل صفا — آن دو رویی عیب مر دیوار را

اینهمه تفخیم و تعظیم و وداد — چون بدیدندش بصورة یار بزد

قلب آتش دید و در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بوده است دم

قلب میزد لاف اشواق محک — تا مریدان را در اندازد بشک

افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر برزند از هر خسی

کین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی

او محک میخواهد اما آنچنان — که نگردد قلبی او زان عیان

آن محک که او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او — در مجن آینه تا توانی مجو

مبارک

المجلد الخامس من المثنوی المعنوی قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحیم

شد حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیك لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریك و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران

تواندش پوشید هیچ از دیدها / و ز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بخصمی جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درك عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرك / اعلموا ان کله لا یترك

گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترك خورد آب

راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیك / پیش دیگر فهمها مغزست نیك

آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاك تود

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بیدیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد ... بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا بر آید هر زمان تا رو بود ... چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها ... کرده موشان زمین سوراخها
چار وصفست این بشر را دل فشار ... چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش ... این چهار اطیار ره زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش ... هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل ... بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد ... سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو ... برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می شود ... پشت صد لشکر سوار یک شود
زانکه این تن شد مقام چار خو ... نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد ... سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر ... که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راه زن ... کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها سوی ... اندرین دور ای خلیفه حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را ... سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوسست و زاغست و خروس ... این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست ... جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امیدساز ... طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین ... در تر و در خشک می جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو ... نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجیست خانه میکند ... زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می فشارد نیک و بد ... دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر ... می فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او فعی ... در بغل زد هر چه زودتر بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان هو ... که نیارد ظالمی آمد به پیش

ليك

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با اناة

ایمنست از فوت و از تاراج او / می شناسد قهر شه را بر عدو

وایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود

بس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاکجیب

کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت و شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق

بی نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بی گناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه

ز اندرون او برآمد صد خروش
زین چنین رسوایی نی خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم
که خورم آن سو و این سو میریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور
همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر
یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم
باز شد آن در رهید از درد و غم

کز مقیم خانه بودندی بر آن — هر دو شیدند برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز — خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلود شدند — که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد — قسم هژده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت در حجره نشست — پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند — که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم — چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز — نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند او حیران و بیدرمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید — خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش — شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش را در ویرانه خالی چو دید — او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب — پر حدث دیوانه شد از اضطراب

در حجره گشادن مصطفی بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا
از ویش پوشیده دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند
پرده بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلعم در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست مبارک خود میشست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحهٔ او بر خود و بر شقاوت خود

تا نبیند خصم را پهلوی خویش — قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش — لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید دری — تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیك حکمت بود و امر آسمان — تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری نمود — بس خرابیها که معماری نمود
جامه خواب پر حدث را یك فضول — قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین — خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش — تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا — جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل — کار دستست این نمط نی کار دل
ای لعمرك مر ترا حق عمر خواند — پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم — چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیك این ساعتیست — که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست — تا پدید آید که این اسرار چیست

کافرك را هیکلی بد یادگار — یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که من شب بوده‌ام — هیکل آنجا بجا بگذشته‌ام
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد — حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید — در وثاق مصطفی وانرا بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود — خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید — اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر — کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش — شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو — گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر — میزد او بر سینه کای بی‌نور بر

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازین
شاخ جان در برگ ریزست و خزین
برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت
تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز مشک و در اجلالی کند

سجده میکرد او که ای روی زمین
شرمسار است از توای جزو مهین
تو که کلّی خاضع امر وئی
من که جزوم ظالم و لد و غوی
تو که کلّی خار و لرزانی ز حق
من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان
که ندارم رو بدین قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده اش بگشاد و داد اشناختش
تو نمیدانی که دایه دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار
تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایه شفیق
گریه ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان

زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از یطهرکم تنش برمیخورد
دیو میترساندت که هین و هین
زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن
بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و دارویی مزاج
وین بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست
آنچه خو کردست آنش اصلحست
هین مگردان خو که پیش آید خلل
در دماغ و دل بزاید صد علل

این

این چنین تهدیدها آن ذوفنون … آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا … تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی … گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را … وز لویشه بجد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل … تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهات گیرد چو گوش آن … می کشاند سوی حرص و سوی کب
برزند بر پات نعلی ز اشتباه … که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار … این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن مکن که هست مختار نبی … آن مکن که هست مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت … بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها … که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش … ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن … امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آن عرب مهمان را و تسکین او مر او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب … ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید … دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت آن سو نه بیامد آنچنان … که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آی بر جه هین با خود آ … که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن … کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم … سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا … بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان … فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم … نه که ما بهر گواهی آمدیم
زان نشاندندت بدینجا تا که تو … آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای … اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای

تا نبد هیچ این گواهی‌ها شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کارست بگذار و بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال و خواهی یکزمان — این امانت واگذار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست — کان مهمان با شما وافیم و راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش — شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون — چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا — این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال — در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش — میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه — جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار — نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام — خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را — کرده بد نام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند — عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را — داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط — غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود — مغفری کلیش را نافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این ببارید از سماک — تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس — تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی بدریای خوشان

من

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن برآرد کای خدا
آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف را گوید ببر جای خوشش
هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش
تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست
باز گردد سوی پاکی بخش عرش

من بخش زینجا شدم پاک آمدم ... بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیائید ای پلیدان سوی من ... که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را ... چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم ... سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر ... خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او آنست و کار من همین ... عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما ... کی بدی این بارنامه آب را
کیسهای زر بدزدید از کسی ... میرود هر سو که کو هین مفلسی
تا بریزد بر گیاه رسته‌ ... تا بشوید روی رو ناشسته
یا بگیرد بر سر او حمال وار ... کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارویی در وی نهان ... زانکه هر دارو بروید زو چنان
جان هر دری دل هر دانه ... میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش ... بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود ... همچو ما اندر زمین خیره شود

چون شود تیره ز غسل اهل فرش
باز آرد ز آنطرف دامن کشان
از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وا رهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال
آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل
میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام
واسطه شرطست بهر فهم عام

واسطه حمّام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
چون نتوانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمّامت رسول آبت دلیل
سیری از حقّست لیک اهل طمع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقّست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی قول و فعل بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

در بیان آنکه نور خود از اندرون سر غماز ظاهر کند بر خلق بی فعل و قول عارف زیادتر از آنکه فعل و قول او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود از حدوث و اعلام مؤذن و علامات دیگری را حاجت نباشد

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلّفهای جانبازی و جود
نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تسلسلها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سرّ جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نامی بی ز شک
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک جوهر را بنهاد و بسود
که اعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه

گفت والله تا آید ضیف نو [illegible]
هرکجا باشیم هم جا کرد رو
زنده کرده و مغفور و دربان نو
اینجهان و آنجهان [illegible] نو
[illegible] عاقبت [illegible]
هر که سوی [illegible] بود
[illegible] آن دان که همکاسه بود
[illegible] نو درود
[illegible] بیش شود
[illegible]

تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه‌اش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست | حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست | ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و قول بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید | روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی که تناقض گو شود | یا تغافل خو کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرّست و ضمیر | هر دو پیدا میکند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول | ورنه محبوسست اندر مو کرول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون | فانتظروا انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی | عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتا

عرضه کردن مصطفی علیه الصلوة والسلام شهادت را بر مهمان عزیز خویش

آن شهادت را که فرخ بوده است | بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی | کامشبان هم باش تو مهمان ما

حاسد ما هست [illegible]
ور دیگر [illegible]
بود در نسلش بود عثمان او
[illegible]
هم در اموال و در اولاد [illegible]
گفت پیغامبر [illegible]
در مقالات [illegible]

عاد را [illegible] زنده [illegible]
از نوح [illegible] جان بود
عیسی را افسون [illegible]
این که تو کردی دو صد مادر نکرد
تو نمودی معجز [illegible]
از رسول الله رسالت را تمام

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد
اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج
جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام

گشت مهمان رسول آنشب عرب	شیر یك بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخود شیر و رقاق	گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن	سیرتر گشتم از انکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت	پر شد این قندیل زین یکقطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود	سیری معده چنین پیلی شود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن	قدر پشه میخوران پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد	اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت	لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
انکه از جوع البقر او می طپید	همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت	معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول

سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر
افتقدها وارتج یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر
وافق الاملاك یا خیر البشر
چون ملك تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملائك از اذی

بیان انکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او هم یار میشود روح را که اسلم شیطانی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر	جسم را هم زان ریاضت و صور بودی

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان
لیك از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم مور و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس مناجات

قسمتشان خاکست کردی کربها / مرکوئی خاک چون نوشی چو ما
درمیان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین درمیان آن حدث / درمیان نقلی نداند جز خبث
ایخدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین / سرمبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و عارض خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

نظم

تمثیل لوح محفوظ و ادراک هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقصود هر روزه وی چیست همچو ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزه از لوح اعظم

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف بیند درون / زان خیالات ملوّن زاندرون
این دران حیران شده کان بر کجست / هر چنین آن دکر را نافیست

تمثیل روشهای مختلف و همّتهای کوناکون باختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحرّی غوّاصان در بحر

آن خیالات ار بُد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحرّی میکنند / بر خیال قبله سوئی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف کردد که کُه کم کردست راه
یا چو غوّاصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چُنبد شتاب
بر امید کوهر و درّ ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف کردد صاحب درّ شکرف
وان دکر که برد مروارید خرد / وان دکر که سنک ریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالسّاهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / کرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند / کرد شمع خود طواف میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر کردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن کمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او کوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او کریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حسرةً علی العباد

او همی کوید که از اشکال تو / غرّه کشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننک کژبینی ما

ظلت

ظلت الارواح خضرا معزما — تشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات — مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی رویی بسویی برده‌اند — وان عزیزان رو بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی‌جانبی

ما نه مرغان هوا نه خانگی — دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما — که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنکه فرجی را فرجی نام نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی — این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد — ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست — اسم را چون دردیی بگذاشتست

هر که گل‌خوارست دردی را گرفت — رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود — زین دلالت دل بصفوت می‌رود

درد عسر افتاد و صافش یسر او — صاف چون خرما و دردی بسر او

عسر با یسرست هین آیس مباش — راه داری زین ممات اندر معاش

روح خواهی جبه بشکاف ای پسر — تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب — نه از لباس صوف و خیاطی و دب

صوفیی گشته به پیش این لئام — الخیاطه و اللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک — رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل او — نی چو عباد خیال تو بتو

دور باش غیرت آمد خیال — گرد بر گرد سراپردهٔ جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست — هر خیالش پیش می‌آید که بیست

جز مگر آن تیزگوش تیزهوش — کش بود از جیش نصرتهاش جوش

نجهد از تخییلها نی شه شود — تیر شه بنماید آنگه ره شود

این دل سرگشته را تدبیر بخش — وین کمانهای دوتو را تیر بخش

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام — بر زمین خاک من کاس الکرام

هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان — خاک را شاهان همی‌لیسند از آن

جرعهٔ حسنست بر خاک کش | که همی بوسی و گه می لیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر ترا تا صاف او خود چون کند
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل | جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا | که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون | لا یمس ذاک الا المطهرون
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از حسن باشد جرعه ناک
جرعهٔ بر زر و یاقوت و درر | جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان اندرین | چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا | زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود | این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال | من نتوانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا | شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند | که سلاطین کاسه لیسان وی اند

حبذا آن خرمن صحرای دین | که بود هر خرمن آنرا دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی | که بود در آن هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست | بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم | جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست | از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر | ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ | کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر | وز نتیجه و فایدهٔ آن بی خبر
بی خبر چون دام میگیرد شکار | دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت | زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی | با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت

تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان
تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل
واندرون قهر خدا عزّ و جل
چون قبور آن را مجصّص کرده‌اند
پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصّص از هنر
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

کار تست این بوده از وقت ولاد
صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و ابهی و بادو بود
دست درکن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاهست روز
تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی میگیرد این مهمل زدام
وین دگر را صید میکن چون لئام

باز این را مهمل و میجو دگر
اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام
که شدی محبوس و محروم از کام

در زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بیحد لقمه خوردن زان حرام

آنکه ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس نداند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف او در آویزانند اما حضرت حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو ... چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال ... باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری ... سوی دست راست جو کوثری
سوی چپش بس جهانسوز آتشی ... سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست ... بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت ... پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر ... از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان ... او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال ... سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین ... سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی ... لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال بخت ... کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق ... لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب ... محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش برآوردند سر
اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول
من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر
در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا
کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید آتش بی امان
کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آمد رحم جاهل از خری
من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست
کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود
دل ببیند نار و در نوری رود
این چنین لعب آمد از رب جلیل
تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند
واندر آتش چشمه بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن
صحن پر کرمی نماید بهن

خانه را

خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونک جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر بین
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرسست / اندکی صیقل گری آن را بسست

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

این افزونی و تفاوت ازان تعلمست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بیکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از حسد

کفت صبري کن برین رنج و حرض
صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد ازان کفتش که اي سالار حر
چيست اندر دست این انبان پر
کفت نان و زاد و لوت دوش من
مي کشانم بهر تقويت بدن
کفت چون ندهي بدان سك نان و زاد
کفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست نايد بي درم در راه نان
ليك هست آب دو ديده رايكان

مکر کن تا کمترین بنده شوي — در کمي رفتي خداوندي شوي
روبهي و خدمت اي کرك کهن — هيچ بر قصد خداوندي مکن
ليك چون پروانه در آتش متاز — کيسهٔ زان بر مدوز و پاره کن
زور را بکذار و زاري را بکير — رحم سوي زاري آيد اي فقير
زاري مضطر تشنه معنويست — زاري سرد دروغ آن غويست
کريهٔ اخوان يوسف حيلتيست — که درونشان پر ز رشك و علتيست

حکايت آن اعرابي که سك او از کرسنکي ميمرد و انبان او پر نان و بر سك نوحه ميکرد و شعر ميکفت و ميکريست و بر سر و رو ميزد و دريغش مي آمد لقمه از انبان به سك دادن

آن سکي ميمرد و کريان آن عرب — اشك ميباريد و ميکفت اي کرب
سايلي بکذشت و کفت اين کريه چيست — نوحه و زاري تو از بهر کيست
کفت در ملکم سکي بد نيك خو — نك همي ميرد ميان راه او
روز صيادم بد و شب پاسبان — تيزچشم و صيدکير و دزدران
کفت رنجش چيست زخمي خورده است — کفت جوع الکلب زارش کرده است

کفت خاکت بر سر اي پر باد مشك
که لب نان پيش تو بهتر ز اشك
اشك خونست و بغم آبي شده
مي نيرزد خاك خون بيهده
کل خود را خوار کرد او چون بليس
پارهٔ اين کل نباشد جز خسيس
من غلام آنکه نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بکريد آسمان کريان شود
چون بنالد چرخ يا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست
کو بغير کيميا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا
سوي اشکسته پرد فضل خدا
کر رهائي بايدت زين چاه تنك
اي برادر رو بر آذر بي درنك

مکر

مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه چشم آدمی هیچ بدی را مهلك نیست که چشم ببندد خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و خویشتن او بی خویشتن شده

طیر طاوست مبین و پای بین تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان یزلقونك از نبی برخوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد کان ز چشم بد رسید در نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

لیک آمد عصمتی دامن کشان وین که لغزیدی بد از بهر نشان

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونك بابصارهم

حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

عیب کی بیند اندر آن کز کین نگاه ای کم سکه‌ش نم

بیند از شخ دعوی ضمیر مکن ای

ای رسول الله در آن نادی کسان می‌زنند از چشم بد بر کرکسان

از نظرشان کلهٔ شیر عرین وا شکافد تا کند آن شیر انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام وانگهان بفرستد اندر پی غلام

که برو از پیه این اشتر بخر بیند اشتر را سقط او راه در

سر بریده از مرض آن اشتری کو بتگ با اسب میکردی مری

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شك

بر دو گردش را یکی داند فلك

آب پنهانست و دولاب آشکار لیك در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت راست وان از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است

رحمتش بر نقمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجه رحمتست و ضد او از نتیجه قهر بود آن زشت خو

حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وآن ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وآن لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیك منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر

اسپ سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کین بود بر پشت خاك / تا ملك بکشد پدر را ز اشتراك

آن شنیدستی که الملك عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / در صلاح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست ای پر طاوسیت / اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را میکند بمنقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسیدش که دریغت نمی‌آید

گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزترست و حال آنکه این پر عدوی جان منست

پر خود میکند طاوسی بدشت / یك حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل

هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند

بهر تحریك هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند

این

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست
که بگرید مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خوب نیک
ترک کن هی خوی لجاج اندیش نیک

این چنا شکری و چرخی با کیست | تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی | قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که آن گردد گناه | افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر | لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال | آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوشی ناز اردی بفزاردت | بیم و ترس مضمرش بگذاردت
وین نیاز ار چه که لاغر می کند | صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد | هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند | نفس زنده سوی مرگی میتند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد | زنده این مرده برون آورد
دی شود بینی تو اخراج بهار | لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو | روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان رویی که چون شمس الضحاست | آنچنان رو را خراشیدن خطاست

در بیان آنکه صفا و بیاض و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود همچنانکه بر روی بیاض نقشی بنویسی یا نقشی اگرچه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان
میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را
در حدث کردست زرین بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقده سختست بر کیسه تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی
خرج این کن دم اگر آدم‌دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زین گزیر

گر چه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو

زانکه نبود خرج بی دخل کهن / انفقوا گفتست پس کسبی بکن

غازیی بر مردگان نتوان نمود / نفی حوا نی از هوا ممکن نبود

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود من لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

چون بدانی حد خود زین حد گریز	تا به بحد در رسی انجاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت	بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی	از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب	از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است	بی دخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قرب و ولا	از دخان نزدیکتر آمد بما

در بیان قول رسول صلوات الله که لا رهبانیة فی الاسلام

پس سیه کاری بود رفتن ز جان	بهر تخییلات جان سوی دخان
بر مکن پر را و دل برکن از او	زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال	شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو	خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو	زانکه عفت هست شهوت را گرو

چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند

در تفسیر قول رسول صلعم [illegible] تمام ای ایمان
علیه آمات منها ت تموت قبل ان تموتوا [illegible]
یعنی ان یسکان [illegible] الکعب اتمکل [illegible]
وصول الیه [illegible] بالجد التقلل

ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت
خود همو بود آخرین و اولین	شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود کز عکس آن	نیست تن را جنبشی از غیر آن
آن تنی را که بود در جان خلل	خوش نباشد گر بگیری در عسل
آن کسی داند که روزی زنده بود	از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان	پیش او جانست این تفّ دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز	پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات	در خیال سحر پندارد حیات
مرغ کونا خورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت	چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست	تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی	در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می بیختم	زین جهان پاک می بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل	تا عذابم کم بدی اندر دول

زین نفس مرده است آن آگه رسول
زانکه مردود کرد از تن نزول
هر آنکه مرد و نقلان و موت
نبود او را حسرت تقصیر و فوت
لیک باشد حسرت [illegible] نما باشدش
هر که میرد خود تمنا باشدش
ره بدی زین پیش نقل مقصدش
تا بدی بعد [illegible] کمتر بدی

ور نغی تا خانه ز دور آمدی
گوید آن بدبخت خیر میبوده ام
دم بدم من برده می افزوده ام
گر ازین دو دور مرا معبر بدی
این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم در آن روی فوت
ور نه حرصم کم در آن جمع حنوت
هم چنین از بخل کم در روی جود
ور نه لبسی جمع نغب سجود
هم چنین زین بر خلاد رای را
بر ما کی زین پرده نمای را
چون شنید این پند در وی بنگرید
بعد از آن در نوحه آمد [illegible]

مثلها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون دران کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب

نوحه و گریهٔ دراز دردمند / هر که آنجا بود در گریش فکند
وانکه میپرسید بر کندن ز چیست / نی جوالی شد پشیمان و گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / وز غم پر بود شورانیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند

بیان آنکه عقل و روح در آب و گِل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

عقل و دلهای کمالی عرشیند / در حجاب از نور عرشی میزیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار

چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند و دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میبود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و بیض / در مصاف آید ...
کر بود

گر بود صبار دیدن سود اوست آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیرانداز بهر بالها تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

این سلیح عجب من شد ای فتی عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را کز پی دانه نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست بر کنم پر را که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو بر مکن گر رسد تیری به پیشش دار مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنیست چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راه‌بر بر فزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون مرا عقلست مخسوف و منبج پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن کو نخواهد شد سلاح خصم من

چون ندارم زور و یاری و سند تیغم او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را کی بپوشد در خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال | چون نماندم رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشیدم ز بیت | کم بزخم این روی را پوشیدن اینت
کو دلم خوی ستیزی داشتی | روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح | خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کلال | تا نگردد خنجرم بر من وبال
من گریزم تا رگم جنبان بود | کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار | چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم از من گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن | آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع جمله شد زبانه پا و سر
سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم
گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتش صورة بموجی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان
تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست
شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این شعاع باقی آمد مفترض
بی شعاع شمع فانی عرض
آن زبانه نار جمله نور بود
شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین
ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه
باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده
رفت نور از ماه از خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

صد

من نخواهم دایه مادر خوشترست
موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم همره لطف مه از وبکم
که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری شود ناز ماه
تا نگردد او حجاب روی ما
صورت تن بنماید او در وصف ما
همچنین خشم اولیا و انبیا
آنچنان ابری نباشند پرده بند
آنچنان باشند بمعنی سود مند
پرده دریانند در صباح روشنی
آنچنان کاندر صباح و بالا ابر بی
آنچنان میباید بودن سقا
قحطی پیغمبری بود
مجتبی

مه خیالی مینماید ز ابر و گرد | ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست | که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار | بر فراز چرخ دارد مه دوار
ابر ما را شد عدو و خصم جان | که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند | بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند | دشمن ما را عدو خویش خواند
تاب ابر و آب او خود زین مه است | هر که مه را خواند ابر او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شدست | روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مه است و دولتیست | اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار | وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار | مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده است و کثیف | ز انعکاس ماه حق شد و لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز رام | تا ببینم حسن مه را هم ز ما

گشته ابر از محو همرنگ سما
بوده ابر و رفته از وی خوی ابر
این چنین گشته عاشق بصر
تن بود اما تن گم گشته ز ...
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
برقی غیرست و سر از بهر من
خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومید از خیر
چون مشوق چون فتنه بی طوطیان
بلکه در هر کاشوق ... از زبان
بالکه حسن و تا باش خطاب
و نیز چون مرده کی بیند طاهر

عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود	غافلست از طالب و جویای خود
گر چشش آب و هوای مجرد	معده حیوانش در تنگی مجرد
آکل و ماکول آمد آن کیاه	همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست	نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود	ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست

پس خضر کشتی برای آن شکست	تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی	تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند	تا ز حرص اهل عمران وا رهند
بر نتوانی کند رو خلق کز بن	تا نگردی جمله حرص و آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار	آکل و ماکول ای جان هوشدار

در بیان آنکه ما سوی الله هر چیزی آکل و ماکولست همچون مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگر چه نمی بینیش بنظر چشم و دلیل عبرتش می بین تا چشم نیز باز شدن گیرد انشا الله

مرغکی اندر شکار کرم بود	گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گر چه در شکار کاله ایست	شحنه با خصمانش در دنباله ایست

رو بدان درگاه کان لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد	فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی	یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب	چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرند	میکشندت سو بسو هر جا برند
کمترین آکلانست این خیال	وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ	سوی او که گفت ما ایم حفیظ

یا بسوی

یا بسوی او که آن آن حفظ یافت / گر تو آیی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وآن صحابه بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد

این جهان وآن جهان با آن بود / وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه

هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین

این زبون گیر زبونان این بدان
دست هم بالای دستست ای [illegible]
تو زبونی وز برون گیر اندر طلب
هم تو صید و صید گیر اندر مغفلت
حرص صیادی ز صیدی غافلت
دلربایی میکند آوزی دلت
هین آمدی خلفهم سدا اما
بین ایدی آن خصم فاتر
سر نه بینی خصم را اندر بدید
نیکم از مرعی مباش اندر بدید
تعکم آمدی خلف عصفوری بدید
هین آمدی پیش و پس
چون بنزد دانه آید پیش و پس
چند کرد دانه سر و روان نفس
پیش و بیم صیاد هست

تا کلهم ادنیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصه فجار را
بیش بنگر مرگ یار و جار را
کش هلاک دادشان بی کرایه
او فزین شست در هر جای کی
حق شکایت کرد دو کی زور دست نیست
پی بر این بند است حق را و کیست
کلوا
انما الرحمن هست
[illegible]
[illegible]

برکنم من بیخ این منحوس دام		از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور عقل تو گفتم این جواب		فهم کن و رجست و جو رو زو متاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد		یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مهلکهٔ مذمومه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ		ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود		اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه		دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد		تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا		کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کندنست		مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود		بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو		در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن		ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی		در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم		مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود		بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست		عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم		دایم اندم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان		گوید او کز خوی زاغم وا رهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر		خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا		کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم		من همه حلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی		وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی		وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان		می فزایی در زمین از اختران

دیده

دیدهٔ دل کو بگردون بنکریست / دید کاینجا هر دمی میناکریست

قطب اعیان است واکسیری محیط / ای تلاف خرقهٔ تن بی محیط

هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا بادی یا خاکی بدی

گر در آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدّل هستی اوّل نماند / هستی بهتر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

از مبدّل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافقا

چون دوم از اولیّت بهترست / پس فنا جوی و مبدّل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جماد بی خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی عرص و سقوف

نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین / آن طرف کز انتما تا روح عین

در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار

گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حق است او و گرفتار تو نیست

گفت پیغمبر که بر این سه گروه
رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد
وآن توانگر هم که بی دینار شد
وآن سیوم آن عالمی کاندر جهان
مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن
همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید
نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار
هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود
کی مر ورا حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه
آه او گوید که گم کردست راه

هر کجا باشند جوق مرغ کور | بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها | زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زین سبب اعمی دلند | شارب شوراب آب و گلند
شور میده کور میخر در جهان | چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد | همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است | کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوب و خوش بود | گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرّنده چو ماند بر زمین | باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود | دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود | وآن دگر پرّنده و پرواز بود

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر | جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر | او صفیا عالما بین المضر

قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ وگاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغربا

آهوی را

آهویی را کرد صیادی شکار | اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران | حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت | او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر | کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو | گه ز دود و گرد که میتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر | هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب | یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد | در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها | دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زارزار | همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه رحمه الله که شهر سبزوار را که همه رافضی باشند بجنگ بگرفت امان جان خواستند

چون محمد الب الغ خوارزمشاه | در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او | اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان | حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت | آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تواست ای شیرخو | پیش ما چندین امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش | تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان | هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون | نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه | کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی ابوبکری بود در سبزوار | یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان | تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم | تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون | گر بپیمایی تو مسجد را بکون

سنیان انگیختند از جیب و راست — کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند — یک ابوبکری نزاری یافتند

ره گذر بود و بمانده از مرض — در یکی گوشه خرابه پر حرض

خفته بود او در یکی کنج خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شدست — کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی — خود بپای خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن کده کی ماندمی — سوی شهر دوستان میراندمی

تختهٔ مرده کشان افراشتند — بر کتف بوبکر را برداشتند

سوی خوارزمشاه حمالان کشان — می کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوار است اینجهان و مرد حق — اندرینجا ضایعست و ممتحق

هست خوارزمشاه یزدان جلیل — دل همی خواهد ازین قوم ذلیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم — فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر — نی بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی — جست و جوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان — اندرو آید شود یاوه و نهان

اینچنین دل ریزه‌ها را دل مگو — سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو شود — حق ازو در شش جهت ناظر بود

گر کند رد از برای او کند — ور قبول آرد همو باشد سند

بی ازو ندهد کسی را حق نوال — شمهٔ گفتم من از صاحب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد — وز کفش آن را بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال — هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی — حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم — ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم — تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان — زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست — ای خنک آنکس که داند دل ز پوست

تو

تو بگویی نک دل آوردم بتو — گویدت پرست زین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالمست — جان جان جان جان آدمیست
از برای آن دل پر نور و بر — هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار — آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمردهٔ پوسیده جان — بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار — به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت ای گورخانست ای جری — که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست — که امان سبزوار کون ازوست
گویی از دل زین جهان پنهان بود — زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست — سبزوار طبع را میراثیست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ — دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند — زاستمالت ارتفاقی میکند
میکند آری نه از بهر نیاز — تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو — صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید — شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر — هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه — جنس دل شو گر ضد سلطان نه
آنکه زرق او خوش آید مر ترا — آن ولی تست نی خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست — پیش طبع تو ولیست و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود — وآن مشام خوش عبرجویت شود
از هوای این دماغت فاسدست — مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما — میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر — در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک — در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش — طبع شاهان دارد و میران خموش
وآن دگر تسخر زدی کز جزر و مد — گوهر آورده است کی ارزان دهد

وآن خری گفتی که با این نازکی   بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند   پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان   اشتها ام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی   یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست   که از آن اجزای تو زنده و نواست
من الیف مرغزاری بوده ام   در زلال و روضها آسوده ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب   کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم   ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم   با هزاران ناز و نفرت خورده ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف   در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد   منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آنرا کی شود صاحب مشام   بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر طریق خر بوید در طریق   مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب   رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند   گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام   لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو   دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو   کان بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند   خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او   گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر ایة انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا صفت شیران گرسنه آفرید تا آن هفت گاو فربه را بعد آن بخوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب نمودند تو معنی ببین

آن عزیز مصر می‌دیدی بخواب   چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری   خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران   ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس

پس بشر آمد بصورة مرد کار   لیک در وی شیر پنهان مرده خوار

مرده را خوش واخورد فردش کند   صاف کردد دردش ار دردش کند

زآن یکی درد او ز جمله دردها   وارهد پا بر نهد او بر سها

چند کوئی همچو زاغ پرنحوس   ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشاره بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن

کفت فرمان حکمت فرمان بکو   تا مسبح کردم آنرا مو بمو

شهوتی است او و بس شهوت پرست   زآن شراب زهرناک ژاژ مست

کر نه بهر نسل بودی ای وصی   آدم از ننکش بکردی خود خصی

کفت ابلیس لعین دادار را   دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و کلهٔ اسپش نمود   که بدین تانی خلایق را ربود

کفت شاباش و ترش آویخت لنج   شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهر را ز معدنهای خوش   کرد آن پس مانده را حق پیشکش

کیر این دام دکر را ای لعین   کفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین   دادش و بس جامهٔ ابریشمین

کفت یارب بیش ازین خواهم مدد   تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند   مردوار آن بندها را بکسلند

دام دیکر خواهم ای سلطان بخت   دام مردانداز حیلت ساز سخت

خمر و چنک آورد پیش او نهاد   نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد   که برآر از قعر بحر فتنه کرد

نی یکی از بندکانت موسی است   پردها در بحر او از کرد بست

آب از هر سو عنان را واکشید   از تک دریا غباری بر جهید

چونکه خوبی زنان با او نمود   که ز عقل و صبر مردان میفزود

پس زد انکشتک برقص اندر فتاد   که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار   که کند عقل و خرد را بی قرار

وان صفای عارض آن دلبران   که بسوزد چون سپند این دل بر آن

رو و خال و ابرو و لب چون عقیق   کوییا حق تافت از پرده رقیق

چون تجلی حق از پرده تنک / دید او آن غنج و برجست سبک

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

آدم حسن و ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده

کفت آوه بعد هستی نیستی / کفت جرمت این که افزون زیستی

جبرئیلش میکشاند مو کشان / که برو زین خلد و از جوق کشان

کفت بعد از عز این اذلال چیست / کفت آن دادست و اینت داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان

حله میپرد ز من در امتحان / همچو برک از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار

وآن سر و فرق کش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وآن قد صفدر نازان چون سنان / کشته در پیری دوتا همچون کمان

رنک لاله کشته رنک زعفران / زور شیرش کشته چون زهره زنان

انکه مردی در بغل کرده بفن / می بکیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردکیست / هر یکی زینها رسول مردکیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک کر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست / کاندران سستیش رشک رستمست

کر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق

وانکه آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر

کل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها کردند جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم کریست / عالمش میراند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست

واستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست و خوبان دانه چین

تا بدند

تا بداند کان حلل عاریه بود — پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر — ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردند چون استارها — نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد واجایگاه — ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ — نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ

شیشهای رنگ رنگ آن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته — در چراغ غیر چشم افروخته

خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تو بدانی مستعیری نی فتا

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد — غم مخور که صد چنان بازت دهد

او چراغ خویش برباید که تا — می نماند اینچنین رنگین بما

چون نماند شیشهای رنگ رنگ — نور بی رنگت کند آنگاه دنگ

ور نکردی شکر اکنون خون گری — که شده آن حسن از کافر بری

أمة الكفران أضل أعمالهم — أمة الإيمان أصلح بالهم

کم شد از بی شکر خوبی و هنر — که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد — رفت زیشان که نیارندشان بیاد

که اضل اعمالهم ای کافران — جستن کام است از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا — که مر ایشانراست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا — تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم — رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده — هرچه بردی زین شکوران باز ده

وادهد ایشان بنپذیرند آن — زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفیم و خرقها انداختیم — باز نستانیم چون درباختیم

ما عوض دیدیم آنگه چون عوض — رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم — بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

هست را بنمود بر شکل عدم
نیست را بنمود هست و محتشم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا
خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل
باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

مبدع آمد حق و مبدع آن بود
که برآرد فرع بی اصل و سند

آنچه کردی اینجهان با دیگران
بی وفائی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا
که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را
بندگان هستند پرحمله و مری

سبلت تزویر دنیا برکنند
خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآوردند باز از نیستی
که ببین ما را اگر اکمه نیستی

تا بدانی در عدم خورشیدهاست
وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود
ضد اندر ضد چون مکنون بود

یُخرِجُ الحیَّ من المیّت بدان
که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست
شاد و خوش نی بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی
فهم کن گر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را
ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانه صنع حق باشد عدم
که برآرد زو عطاها دم بدم

کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل
فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم
دیده معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
آفرین ای اوستاد سحرباف
که نمودی معرضانرا درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود
پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ — سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ

اینجهان جادوست ما آن تاجریم — که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی — سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد — هان ز نفاثات افغان وز عقد

میدمند اندر گره آن ساحرات — الغیاث المستغاث از برد و مات

لیک برخوان از زبان فعل نیز — که زبان قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همرهند — آن یکی وافی و این دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سوم وافیست وان حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک آید تا بگور

چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد — که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که لا بد من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمك وان کان لئیما اسلمك وذلك القرین عملك فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق — باوفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پسر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود — هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علمست وانگاهی عمل — تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رایتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرف آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال / نه ز راه دفتر و نه قیل و قال
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ام / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ام
تو هنوز از خارج آنرا طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / چیست این گفتست لیکن اسپ کو

پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو
هین نه اسپست این بزیر تو پدید
گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست جو و پیش روی اوست جو
همچنین زان جوز و تشنه جوی تیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو
وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود
ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او
هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جا کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد

هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو برکنش

ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی

اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان

هست مانند بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس

هست پیدا آن بر چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت که فرموده
گر راه روی راه بر تو بکشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی

کر ندانی تا نکویی راه نیست / زین رهی راه هر ما را فتنیست

میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غبار

چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید سروری و مهتری

ور بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

کر ترا نانی بدی یا چاشنی / از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد کفتندش چه خورده که کیج شدی و یاوه میکویی کفت اکر چیزی یافتمی که خوردمی نه کیج شدمی و نه یاوه کفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش کویند یاوه کفته باشد اگر چه یاوه شدن در آن

آن یکی میکفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم

کردنش بستند و بردندش بشاه / کین همه کوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه دامست و چه فخ

کر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

نه شما چون طفل خفته آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بکذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست

ما به بیداری روان کشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس

شاه را کفتند اشکنجهش بکن / تا نکوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه کشته است او را بدن

لیک با او کویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از کرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

بس

١٥٥

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحقشان می خوانند و به آب حیات ابدی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا | که کجا داری معاش و ملتجا
گفت اینه هستم از دار السلام | آمده از ره درین دار الملام
نی مرا خانه است و نی یک همنشین | خانه کی کردست ماهی بر زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز | که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
انتها داری چه خوردی بامداد | که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری | کی گزینمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه | همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست | فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان | میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا | از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر | جمله تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواهدت | عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ و ساز | چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر
تعلیکی حبت دین و هنر
بلکه از چفسیدگی بر خان و مان
با خسان آید نشیدن این بیان
بی خفسیدن خر نجفسیدن بخت
خر تسیس خر زنجت
هیکه خواهی بیش زن خر زرد
هنر اندانی بنین کرد
هنر انکس کز و بر هنر
چند از انکس نز و هم سو خر
خاصه پنجه ریش

بر گل چفسیده در نم غم فره تیز
سیم و زر چون خرقه است و حرص تیز
حرص هر که بیش باشد دین پیش
جان و مان جغد ویرانست و بس
نشنود اوصاف بغداد و طبس
کی بیابد باز سلطانی ز راه
صد هزاران اند بدین جغدان ز شاه
دار الملک و باغستان و جو
پیش رو افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن
لاف از ملک و ولایت مینماید سخن
هست آنان شنود افسانه را
ور نه آنگه خود را تو میکند

مانع خیر شود ان حسد همچون
شیطان که خرمن سوخت همه زا
خرمن سوخته خواهد ابد
الذی ینهی عبداً اذا صلی

وانفان را چون بزنی کرده سود
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچ کس را تن درست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا
از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفات نیست باری دم مزن
که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست

مردگان کهنه را جان می‌دهد   تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مده زد از دلربای روح بخش   که سوارت میکند بر پشت رخش
سر منه زد از سرفراز تاج ده   کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو   سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق   تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست   عشق با صد ناز می‌آمد بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد   در حریف بیوفائی ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد گرچه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو   علم چون قشرست و عهدش مغز او

در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز
پوست افزون بود لاغر بود مغز
پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

در بیان انکه مرد بدکار چون متمکن شود در بد
کاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود

بنگر این هر سه ز خامی رسته را
لوز را و جوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود
که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگهدارد خدا

از وفای

کار آن دارد خود آن باشد ابد ‌‌ دایما نی منقطع نی مسترد
ای دهنده قوت و تمکین و ثبات ‌‌ خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

مناجات

از وفای حق تو بسته دیده‌ای ‌‌ اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار ‌‌ تا که اوفی عهدکم آید زیار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین ‌‌ همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری ‌‌ نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می‌بایدم ‌‌ که تو داری اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان ‌‌ که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت ‌‌ که فشاند دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا ‌‌ بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی ‌‌ سبز کرد آن نخل را صاحب‌فنی
وانکه وافی بود آن خاتون راد ‌‌ بی‌مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند ‌‌ بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه ‌‌ چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان ‌‌ تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن ‌‌ در نیاید در حواس و در بیان

اندر آن کاری که ثابت بودنیست ‌‌ قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران ‌‌ وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم ‌‌ تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد ‌‌ چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند ‌‌ از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر ‌‌ کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان ‌‌ که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز ‌‌ هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند ‌‌ مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نادل حسدها سر کند ‌‌ نیست را هست اینچنین مضطر کند

هر دو محتاجند دندان حسد
بر کسی که داد ادب او را خرد
نوح مسدارند آن دو رشک‌مند
در کسی جان بر کشد در دین بلند
هر دو کون شیطان برآید شادمان
کو کسی را ده زنند اندر جهان
جانب ما آید جانب دار رنج
که شما باید آمّا یار رنج

این زنانی کز همه مشفق‌ترند
از حسد دو ضرّه خود را میخورند

تا که مردانی که خود سنگین‌دلند
از حسد تا در کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف
بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رائی زند
دیو را در شیشهٔ حجّت کند

از گواه و از یمین و از نکول
تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد
جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیل و ترازو دان یقین
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال
کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا
این همه رشکست و خصمست و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود
چون شود جنّی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
یک زمان از ره‌زنی خالی نه‌اند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس
گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان
استعانت جوید او زین انسیان

در رسیدن پادشاه از آن مدّعی نبوت که آنکه رسول حق باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشش با صحبت و خدمت او

یابند غیر نصیحت زنان که میگوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست
یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد
یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست
هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست
خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عزّ و جل
کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرّمناست و بالا میرود
وحیش از زنبور کمتر کی بود

یان

اكر خدمت ديكر كفت منا
اتيان بشر كه هم فما حرش فتنت السلام دريا
متقاديه آتش خليل عليه السلام نهنك يونس عليه السلام
چو غير تيغ ... هان چون يونس عليه شده
تما دنيت و اكر هفتا درباب حبيب
شدن است و اكر آنرا كه بد
عليه السلام است چون
نابينا شدن وفاو جان
شعيب عليه السلام را تمارده
باری انبيا را كفتن
نيست جواب

پی تو اعطیناك کوثر خوانده ... پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مکر فرعونیی کوثر چو نیل ... بر تو خون کشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو ... کو ندارد آب کوثر در کلو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو ... او محمد خوست با او کیر خو
تا احب لله آید در حساب ... کز درخت احمدی با او است سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب ... دشمنش میدار همچون مرک و تب
کرچه بابای توست و مام تو ... کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سبق ... که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق ... تا نکیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را ... در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر میشمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوائی و جکر تشنکی روزهای دراز را و میکفت من جز این خدمت نمیدانم

معشوق باردعاشق خود را

آن یکی عاشق به پیش یار خود ... میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان ... تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت ... بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت ... هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد ... او بتفصیلش یکایک میشمرد
نه از برای منتی بل مینمود ... بر درستی محبت صد شهود

ماند در سوداي او صحرا و دشت
نور دیده و نور دیده باز گشت
بي ز گلشنها بر و برگی نماند
بي ز گلشنها بر و برگی نماند
سوي اصل خویش باز آمد شتاب
از جهی بشنید نور آفتاب

عاقلان از یک اشاره بس بود — عاشقان از تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال — کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن — در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تف او میگریست
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک — گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست — آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای — هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد — همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد — همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد — گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد بماه — همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است — تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی — نور را حاصل نگردد بدرگی

یکی پرسید از عالمی عارفی که
اگر در نماز کسی بگرید بر آواز
و آه کند و نوحه کند نمازش
باطل شود یا نه جواب گفت
که نام آن آب دیده است
تا آن گرینده چه دیده است
اگر شوق خدا دیده است
نمازش تمام است
و اگر پشیمانی گناه
میکند یا بشکستگی گرید که
نمازش تباه نشود بلکه کامل
تر که لا صلوة الا بحضور القلب
و اگر او بجهت دوری تن یا فراق
فرزند دیده است نمازش تباه
شود که اصل نماز ترک ابراهیم
است و ترک فرزند و قربان کردن فرزند مصطفی است
از آنکه فرزند بسمل نمازی و امتی که باید همه
از بهر نمود تن خصال ابراهیم فاتبع ملة ابراهیم
حنیفا لقد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن

باب گریه

ریاضت تا باید کرد وانست عمرت
و دریاهای بزینک و کوهها کشت
بلند بلنک می یابد کن بیکر و خصر
تا بدین بزرگ شیخ

آن یکی پرسید از مفتی براز | گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود | یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست | بنگری تا او چه دیدست و گریست
آب دیده تا چه دیدست از نهان | گر بران شد او ز چشم خود روان
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز | رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه ور سوک | ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

مریدی درآمد بخدمت شیخ وازین شیخ پیر سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت واگرچه عیسیست علیه السلام در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان مریدی شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست چون فارغ شدند و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب وی نیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ میگریست و من نیز میگریستم که سی سال

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار
چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم
که همی بینند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان
بیخبر از حالت خندندگان
باز واپرسد که خنده بر چه بود
پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست
اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج
گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود
کاندرو آن آب خوش از جو بود
آبگینه هم بداند از غروب
کان لمع بود از مه تابان خوب

بخشش بسیار دارد شه بدو
ای شده در وهم و تصویری گرو

آن مرید ساده از تقلید نیز
گریه میکرد و بوفق آن عزیز

او مقلدوار همچون مرد کر
گریه بس میکرد و ز موجب بیخبر

چونکه چشمش واگشاید صبحدم … پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌ش آید هم بر آن خودش … که در آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور دراز … کین حقیقت بود این اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور … شادیی میکردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال آنگه بود … درک سستم سست نقشی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست … کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر … یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل … گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال … از بصیرت میکند او را گسیل
مایه‌ای کو سرمهٔ سر ویست … برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد … رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون … صفدران در محفلش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگیست … چون بدریا رفت بشکسته رگیست
او حملناهم بود فی البر و بس … آنکه محمولست در بحر اوست کس

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
از پسش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بیخبر
بر وفاق گریهٔ شیخ نظر

الله الله الله ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگویی دیدم آنشه میگریست
من چو او بگریستم کو منکریست

گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مسان
هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله
عقل را واقف مدان زان قافله

گریهٔ او نی ز غم است و نه فرح
روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او آن سریست
زانچه وهم عقل باشد آن بریست

آب

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند نتوان کردن مساس — نه از قیاس عقل و نه از راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور — پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد با دها — پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث — پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند — چونکه کردش نیست هم رنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر — لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الف لام میم و حا میم این حروف — چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون — لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصائی ز امتحان — کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسویست این دم نه هر باد و دمی — که بر آید از فرح یا از غمی

این الف لامست و حا میم ای پدر — آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه میماند بدین — گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبش حروفست ای همام — می بماند هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست — گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان — هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب آمد معجزات — که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حا میم کتاب — هست برتر می رسد بس با شتاب

زانکه زین ترکیب آید زندگی — همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را — چون عصا حا میم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک — قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او — نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان — وان دقایق شد از ایشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض — که ز دقت فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون
شهوت میراند و او را
چو بز شهوت راندن با آدمی آموخته
بود چنانکه بز را آدمیان
بازی آموزند و حیله جویی
ره نمودند و کدو در قضیب

که همه نره خر اندر وی رود
آن رحم وآن روده‌ها ویران شود
محو فحش شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز که چه شد ای حیله جو
نعل بندان را نمود آن خنکه جست
علت او که بنجش لاغر بست

هیچ علت اندر و ظاهر نشد
هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دما دم مستعد
جد را باید که جان بنده بود
زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک

میکرد تا از اندازه نکذرد وخاتون بر آن وقوف
یافت لیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را بهانهٔ
براه کرد جای دور وبا خر جمع شد نیکو هلاك
شد بر فضیحت کنیزك بکاه باز آمد ونوحه کرد
که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی کدو را
ندیدی ذکر دیدی آن دکر ندیدی کُلّ
ناقص ملعون یعنی کلّ نظر وفهم ناقص ملعونت
واکر ناقصان چشم ظاهر مرحومند ملعون
نه‌اند برخوان لَیْسَ عَلَی الأَعْمی حَرَجٌ نفی حرج
ونفی لعنت ونفی عتاب وغضب کرد

یك کنیزك یك خری بر خود فکند | از وفور شهوت وفرط کزند
آن کدو نی بود حیله سازه را | در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز | تا رود نیم ذکر وقت سپوز
آن خر نر را بکان خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود

دید خفته زیر خر آن نرگسك
از شکاف در بدید آن حال را
پس عجب آمد از آن آن زال را
پس کنیزك با چنان اخبات
خر همی کاید چو مردان با زنان
که بعقل ... گفت چون این ممکن است
در حسد شد گفت چون این ممکن است
پس من اولی‌تر که خر ملك منست
خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده ... چند خواهی کرد ...
که ای ... سرزنش ... انجمن ...
از پی ... کرد

کرد خاموشش کنیزک را نگفت — راز را از بهر دفع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد — کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرده دو دیده پر ز نم — لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرم جاروبی که من — خانه را می‌روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد — گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف — چیست این خر بر گسسته از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر — زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز — داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر — رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین گو وآنچنان کن وآنچنان — مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر — چون براهش کرد آن زن ستیز
چون بره کردش بحیلت آن زنک — در فرو بست او بخلوت شاد مست
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ — رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن صد هزار — در شرار شهوت خر بی‌قرار

چنین آن کان شهوت او زین بدید
سبب زینت سرنج را نبود بیش نفت
میل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسی سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا یا جذب حق
و رهش آرد که بکند داند ورق
تا بداند کان خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شهوه
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی می‌کشاند سوی حرم
دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جان را فدی

دانک این نفس بهیمی نر خر است
زیر او بودن ازو ننگین‌تر است

در ره نفس ار بمیری در منی
تو حقیقت دان که مثل آن زنی

نفس ما را صورت خر بدهد او
زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز

کافران را بیم کرد ایزد ز نار
کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نی آن نار اصل عارهاست

با زنگی بر خری که میجهد — زود بر بز بش از آن کو بزند
فعل آتش را نمیدانی تو برد — گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا — از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز — تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری — ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خود درکشید — شادمانه لاجرم کیفر کشید
در میان خانه آوردش کشان — خفته اندر زیر آن نر خرستان
هم بران کرسی که دید او کنیز — تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت — آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد — تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر — رودها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد — کرسی از یکسو و او یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون — مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر — تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر

همچو این باری که این زن را بکشت
لقمه اندازه نخورد از حرص خود
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان
هین ز قرآن سوره رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل
حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه
کردی ای خاتون تو استا را براه

کار

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن

ای زمین دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام

هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی فخ اندر گردنش

دانه کمتر خور مکن چندین رفوا / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم و مانده در ندم

چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام دانه زهر باست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید

که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار

پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و همچو خبص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص

یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس / با حریصان جمله کوراند و خرس

جمله حسنی باز مانی از همه / [illegible]

صورتی بشنو [illegible] / عجز از لطف خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مرید را
و پیغمبر امت را که ایشان طاقت

تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی
با صورت آدمی الفت ندارند که ازو تلقین تواند
کرفت حق تعی شیخ را چون آئینه پیش مرید همچون طوطی
دارد و از پس آئینه تلقین میکند لا تحرك به لسانك
ان هو الا وحی یوحی اینست ابتداء مسئله
بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون
آئینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف است
عکس خواندن طوطی برونی که متعلمست نه عکس
آن معلم که پس آئینه است ولیکن خواندن
طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال است

طوطئی در آینه می بیند او — مثل — عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان — حرف میکوید ادیب خوش زبان
طوطیك پنداشته کین کفت پست — کفتن طوطیست کاندر آینه است
پس زجنس خویش آموزد سخن — بیخبر از مکر آن کرك کهن

از پس آئینه می آموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش
کفت را آموخت زان مرد هنر — لیك از معنی و سرش بیخبر
از بشر بکرفت منطق یك بیك — از بشر جز این چه داند طوطیك
همچنان در آینهٔ جسم ولی — خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آئینه عقل کل را — کی ببیند وقت کفت و ماجرا
او کمان دارد که میکوید بشر — وان دکر سرست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم — او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق — کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیك از معنی مرغان بیخبر — جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سکی حامله
در شکم آن سك بچکان بانك
میکردند در تعجب ماند سر
حکمت بانك سك بچکان با
بانك

بانگ درآید درون شکم مادر پاسبانی ونیز بانگ جهت یاری خواستن باشد وشیر خواستن وغیرها وآنجا هیچ این فائده‌ها نیست چون بخویشتن آمد با حضرت مناجات کرد وما یعلم تأویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومیست که از حجاب و پرده بیرون نیامده وچشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند ومقالت گویند از آن نه ایشانرا قوتی ویاری رسد ونه مستمعانرا هدایتی ورشدی باشد

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان	هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش	حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل	جز که درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفت و گو
در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم
در حدیقه ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان
کای مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نا شده
چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود
دزد نادیده که دفع او بود
از حریصی وز هوای سروری
در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرمدار
بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد
روستائی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست
لیک ایشانرا درو ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه
مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری
از غم هر مشتری هین بر تر آ

بکوفتی از کَفه آمیخته عشر دادی
و چون گندم از کاه جدا شدی عشر
دادی و چون آرد کردی عشر
دادی و چون خمیر کردی عشر
دادی و چون نان کردی عشر
دادی تا لاجرم حضرت
حق سبحانه و تعالی در آن
باغ و کشت برکتی نهاده
بود که اصحاب باغ
محتاج او بودندی هم بمیوه
و هم بسیم و او محتاج
هیچکس نه از ایشان و فرزندانش
آن خرج عشر میدیدند منکر

مشتری جو که جویان تو است | عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست | عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد | بنودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل | تو بر و عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کنید | دیو همچون خویش مرحومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط | کردشان مرحوم چون خود با سقوط
مشتری را صابران در یافتند | چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید رو زان مشتری | بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد | همچو حال اهل ضروان از حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که
پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد
چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب
شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی
عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن

و آن برکت را نمیدیدند
همچو آن زن بدبخت
که هیچ کدو را
ندیده و کدو را دیده
نه دیده و کدو را ندیده
آن دیگر را نابینا

بود مردی صالحی ربانیی
عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن
شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او
آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا
هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد

آرد گشتی عشر دادی هم از آن
نان شدی عشر دگر دادی زنان

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
چار بار دادی ز آنچه کاشتی

بس وصیتها بگفتی هر زمان
جمع فرزندان خود را آن جوان

الله الله قسم مسکین بعد من
وا مگیرید از حریصی خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار
در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوها جمله ز غیب
حق فرستادست بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی
درگه سود است سودی بر زنی

ترک اغلب دخل را در کشت زار
باز کارد که ویست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی
که ندارد در بروییدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست
کان غله‌ش هم زان زمین حاصل آمدست

کفشگر هر آنچه افزاید زنان
میخرد چرم و ادیم و سختیان

که اصول دخلم اینها بوده‌اند
هم از اینها میگشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم
هم در آنجا میکند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده‌ست و بس
اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار
تا بروید هر یکی را صد هزار

گر بکاری از کنون تخم را که کشتی
بر زمینی که سبب نباتیست

چون دو سه سال آن نروید چون کنی
جز که در لابه و دعا کف در نهی

دست بر سر میزنی پیش اله
دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست
تا همان جوید هر آنکه رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمرو
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال
نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن
هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه
یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو
کت بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می‌تافتی
چون ز نقشی انس دل میافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند
وز تو برگردند و در خصمی روند

ای جفای خلق با تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند
تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان
خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد
عز او دیدی عیان پیش از اجل
رستی از قلاب و سالوس دغل
با بود مقبول سلطان و شفیع
او ملک سلطان بود شاه رفیع
دشته یاری او گردد سه تو
نازنین یاری که بعد از مرگ تو

هین بگو که روز من بیرون شد | آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا | تا قیامت عین شد پیش مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم | عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم | شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی | عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب | مال و جان داده پی کالهٔ معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم | شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون | پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم | حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود | پای خود زو واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند | گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن | خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن | که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی | تا بجویی یار صدق سرمدی

لا تذرنی فرد خواهی از احد
ای جفات بهتر ز تمهید دیگران
هم ز داد تست عهد دیگران
بشنو از عقل خود ای انباردار
گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش
[illegible]
دیو را با دیو [illegible]
[illegible]
گرچه

گرچه ناصح را بود صد داعیه　　پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی　　او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد　　صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر　　کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند　　می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من　　نعتشان شد بل اشد قسوة

بیان انکه عطاهای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد واگرنی حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست　　داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست　　داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود　　همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا　　کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست شرط ماند تصرف عطاست　　نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی　　هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق　　طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود　　گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه　　باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست　　قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر　　لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد　　قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ　　تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید　　پس سبب در راه میباید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست　　که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن　　تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان　　هرزه داند جهد و اکساب دکان

باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد
بی ز دادش داد تو فاضل بود
جان جان تن حیات دل بود
نفخ تو نشود دل بلکه بود
بانگ صورش نشاه تن بود
لیک حیات تن بود تو آن جان
بر آن فضلت فضلت بود از آن

از مسبب میرسد هر خیر و شر	نیست از اسباب و وسائط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه‌راه	تا بماند دور غفلت چند گاه

او بداد کیل بر کرد دست زیل
داد رزق تو نمی گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب
تو بیی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهار اند و تو شاه

در ابتدای خلقت جسم آدم ع که جبرئیل ع را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی دیگر از هر ناحیهٔ زمین مشت خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین	تا گذارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر	خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد	کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش	رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر لله هل مرا اندر مبر
تا ملایک را معلم آمدی	دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن	تو حیات جان وحیی بدن

بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمر و می بیت
بوی میداد او کزین مقصود
معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بست این سو کند ...

نرم

شرمم آمد گشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نقل مشت گل

که تو روزی دادهٔ املاک را — که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل را بقبض حفنهٔ خاك از زمین جهت ترکیب جسم مبارك ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملك ومعلّمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را تو رو بزیر — مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که برباید از آن

خاك لرزید و درآمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشك ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سرشك خون نیش سوگند داد

که بیزدان لطیف بی ندید — که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی — تشنگان فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملك — گفت چون ریزم بر آن ریش این نمك

همچنانکه معدن تهمت ربع — سر بر آورد از بنی آدم زمر بعد

بندگان دارند لابد خوی او — مشکلاتشان بیاید جوی او

آن رسول حق خلاد و نیلعوت — گفت الناس علی دین الملوك

رفت میکائیل سوی رب دین — خالی از مقصود دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه فرد — خاکم از زاری و گریه بست کرد

آب دیده پیش تو با قدر بود — من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم که آرم ناگذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز آ و بزار

نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح — وان فلاح این زاریست و اقتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش واخری — جان او را در تضرع آوری

گفتهٔ تو در نبی کان امتان / که بریشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌هاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبع است و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت میسوزید سنگ / ابر میغرید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشگفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وآن بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
که برابر مینهد شاه مجید / اشک را در وزن با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که حفنهٔ برگیر از خاک بهر ترکیب جسم حضرت آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که بدمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی از صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا

ای

ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان جهان و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در جوش را
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون محتال را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد لون شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی میبرم / بدگمانی میدود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل ملک الموت را علیه السلام بر گرفتن جفتی خاک جهت جسم آدم علیه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

بزین قهرش بر از حلم دو کون
نعم رب العالمین نعم العون
منع کردن جان ز حق جان کندنست
قهر حق بهتر ز صد حلم منست
در جلادت پنهان عشق نی بها
لطف مخفی در میان قهرها
لیک حق لطفی همی آموزدم
بر نفیر تو جگر میسوزدم

آن ضعیف زال ظالم را ببین | مشت خاکی زو ببا و رهتن شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا | سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد | داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش | ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد | رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست | پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من | رو بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم | هر دو امرند آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس | در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به | که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات | سینه‌ام پرخون شد از شوراب‌ات
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک | رحم بیشستم ز درد دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم | ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای اوست | ور شود غره بحلوا وای اوست

لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمود تعال
آن تعال او تعالیها دهد
مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی پیچ هیچ
من نیارم کرد و من پیچ پیچ
باز از نوعی دگر آن خاک پست
لابه و بحثی همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زبان
من سر و جان منیم رهن و ضمان
لابه مینمد پیش و لیکن لابه داد
خیز بدان شاه رحیم زیرکست
نیز فرمایم امر از کنجیدن
امر او کن زان جان خلق جان
جاذبان
بشنو مر از جان

کوش

تمثیل معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

استعانت از سنان رحمت بود در دست او
زان نهی چون کمان بود در دست او
با سنان و تیغ مهر لا جرم چون تیر از او
که اسیر مدبرست آزرست و من صنم
او به صنعت آزرست و من صنم
آلتی کو سازدم من آن شوم
ور مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا آتش کند تابی دهم
ور مرا باران کند خرمن دهم

گوش من از گفت غیر او کرست
او مرا از جان شیرین جانترست

جان از و آمد نیامد او ز جان
صد هزاران جان دهد او رایگان

جان که باشد کش گزینم بر کریم
کیک که بود که بسوزم زو گلیم

من ندانم خیر الا خیر او
صم و بکم و عمی من از غیر او

گوش من کرست از زاری کنان
که منم در کف او همچون سنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد بتحقیق او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس الله سره گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می شنوم زیرا مخاطب اکبر دایم نبینند که ایشان چون صدااند او نزد اوشان مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه

ور مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن
یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان
خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی‌رای را
تا به مکتب آن گریزان‌پای را
گفت یزدان که به علم روشنم
که ترا جلاد این خلقان کنم

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او
بر اسباب و مرض و زخم تیغ
نباشد بر کار تو عزرائیل هم نباشد
که تو هم سببی اگر چه مخفی‌تری از آن
سببها و بود که بر آن رنجور مخفی
نباشد که و هو اقرب
الیه منکم و
لکن لا تبصرون

گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوندا سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن / نه بجامه به شود نه از آتشدان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر

گفت یزدان آنکه باشد اصل‌دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکان کسی / هیچ از آن ارکان [illegible]
هیچ گوید ای دریغ این سنگ مرمرین / از دل زندان [illegible] بشکست
نار دوان و چنان مالان [illegible] / آن رخام خوب و آن سنگ لطیف
بیج زندان را بهی بود و [illegible]

چون

چون شکستن تا که زندانی آید — دست او در جرم این باید شکست

هیچ زندانی نگوید این فسان — جز کسی که حبس آرندش برون

تلخ کی باشد کسی را کش برند — از میان زهرماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن — می‌پرد با پر دل بی پای تن

همچو زندانی که اندر شب بخسپد — خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر — تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب — وامرء و والله اعلم بالصواب

این چنین خوابی ببین چون خوش بود — مرگ نادیده بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر انتباه — بر تن با سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر در آ در صف رزم — که ترا بر آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام — همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک میبار و همی سوز از طلب — همچو شمع سر بریده جمله شب

لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب

دم بدم بر آسمان میدار امید — در هوای آسمان رقصان چو بید

دم بدم زر از آسمان می‌آیدت
رزق سینه آنکه در وی رزق می‌افزایدت
منکر اند و عجب و بنگر بد و کان خدا
سر بن طلب زانکه هر طالب عطا و بی‌شمر
چند تن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان
تو بگو تی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است
هشت جنت در دلم بشکفته است
جان خفته در گل و نسرین بود
چه غم است از تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن
کو بر گلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون
نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی‌بدن جان تو زیست
فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وظائف و حبر و بشترین دنیا و مانع نشود از طعام الله جنة و موجب طعام و حجب الابدان

ضیف با همت چو آشی کم خورد
صاحب خوان آش بس آورد
بحر که صاحب خوان درویش لئیم
ظن نبد که بر بر رزاق کریم
سر بر آورد همچو کوهی ابسند
تا نخستین نور خود بر وی زند
کان سر کوه بلند مستقر
هست خورشید سحر را منتظر

ای فی الجوع طعام الله وقوله ابیت عند ربی یطعمنی ویسقین وقوله تعالی یرزقون فرحین

وارهی زین روزی زین کثیف / در فتی در لوت و در قوت لطیف
کز هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
کند حبس باد قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
آن طعام الله قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همیگوید که هو / در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نوال دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک جهان اگر زوال نبودی و علی هذه الوتیرة من لغات ...

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه

باز آید جان هیات در بدن تن
همچو وقت صبح هوش آید بتن سوی زود
جان ز تن خود را شناسد وقت رفت ... آید چون گذر
چون خراب خود دریابد ... زود
جسم خود را جان ز رکسوی ... زود

ور نه از چاهی بصحرا اوفتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ	نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	بادهٔ خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر	یک دو دم مانده است مردانه بمیر
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی	اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان	یاتی الموت تموتوا بالفتن
در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز

فیما یرجی من نعمت الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب نعمة یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة تاتی من حیث ترجی النقم لیعلم ان الله تعالی یبدل سیئاتهم حسنات

نفخ صور امرست از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

جان ز عالم سوی عالم می‌رود
رنج ظالم سوی ظالم آید
چون شناسا گردی شان علم ... بیگاه
همچو جنگیزه ... وقت در ظلم
ای گرفتن خود را شناسد در نصب
چون نباید جان تن خود ... عجب
صبح حشر کو چکیست ای ...

خر اگر از ابتلاس از دوی بگیرد
آنچنانکه جان ببرد سوی طین
نامه برد تا جنان و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود
فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش
وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین
چون شود بیدار یابد در یمین

[illegible]

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان حشر و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان / وآن شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانهٔ / در دلش چون در زمینی دانهٔ

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین کز زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مومنان را در بیانش حصه‌ایست

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند

نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها مینماید در جسد

آن یکی سرسبز نحن المتقون / وآن دگر همچون بنفشه سرنگون

نامهٔ آید بدست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغلکاری و دزدیهاش هم / آن چو فرعونان انا و اناهای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او کو سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

میبرندش

زانکه نبود بخت نامه راست در / چشم گردون سوی راست و سوی چپ

تا که نامه ناید از سوی چپ داد / باز مانده دیدها در انتظار

گشته ده چشمه ز بیم مستقر / چشمها بیرون جهیده از خطر

میبرندش می سپوزندش به پیش | کر بر واپسک بکهد تا نهان خویش
میکشد پا بر سر هر راه او | تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن میزند | در امیدی روی واپس میکند
اشک میبارد چو باران خزان | خشک امیدی چه دارد غیر آن
هر زمانی روی واپس میکند | رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور | که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر | رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامهات آنست کت آمد بدست | ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش | چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مولی مولی میزنی | در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی | نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا شبها مناجات و قیام | نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس | نی نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش | پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا توبه ز هر ظلم و خروش | ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا | راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست | نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایهست ای قد تو خم | سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت | که شود که را از آن هم کوه پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم | ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش | از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن | وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو | از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز داد بی عوض | بودم امیدی کریم بی غرض
رو پس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش | که وجودم دادهٔ از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا | محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما | کر بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم | وآن خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح | کش زیان نبود ز غدر و صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم | تا نماند جرم و ذلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار | می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم | خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم | کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر | کرّ و فرّ اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او | پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان | مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای | طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار | ای ایاز آن پوستین را یاد دار

مثل و حکایات و قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش که او را در حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته | پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا | چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست | اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو | بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را | چه بود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو | نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن | سرّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد | از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش | وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد | در گشاد حجرهٔ او رای زد

مشعله

شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز
وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک بر وی هم بدست
از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین
تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند
شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام
بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود
دم بدم او را سر مه می‌شود

مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبود این بدگمان / تسخری میکرد بر قوم امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک بیک میناگرند

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خورد آنکه آن صورت گیرانست و در خورد این صورت تصویر ایشانست ابتر ... که حقیقت ... قصه راست نطق ... از این بتنزیل متفرع آید و انچه ...

جان کز اصطرلاب جوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری
در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه هست آن بجو
تا که دریا گردد این چشم چو جو

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست
این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست

نه گناه اوراست که عقلم ببرد

سر و ریش و قلم کم میکند والعاقل یکفیه الاشاره

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز — چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب — از خراج امید برده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون — بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی — منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی — ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان — تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا — من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست — زانکه موسی می نداند که تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن — اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب — آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز — شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا اصطرلابی کند از بهر او — تا برد از حالت خورشید بو

عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی
ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی
ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب
قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی
گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

بادهٔ او درخور هر هوش نیست
حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر

غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

باز گردان قصهٔ عشق ایاز | کان یکی گنجیست مالامال راز

میرود هر روز در حجره برین | تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل میبرد

صد هزاران قرن پیشین را همین | مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس | که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجهام من نیز و خواجهزادهام | صد هنر را قابل و آمادهام

در هنر من از کسی کم نیستم | تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زادهام او از وحل | پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من | صدر عالم بودم و فخر زمن

چون برین ره خار بنهاد آن زبیر
هر که خست او گفت لعنت بر زبیر
یعنی این غم بر من از غدر وی است
غدر را آن مقتدا سابق بُدست
بعد از آن خود زان بر قوم آمدند
جملگان بر سنت او می‌شدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا
تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه
کو سری بودست و ایشان دُمْ‌غزه
لاجرم او عاقبت محمود بود
چون ایاز از آن چارقش موزون بود
هست مطلق کارساز نیستیست

زانکه آتش را علف جز پوست نیست | قهر حق آن کبر را پوستین کنیست
این تکبّر از نتیجهٔ پوستست | جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبّر چیست غفلت از لباب | منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند | نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لبّ جمله تن طمع | خوار و عاشق شد که ذلّ من طمع
چون نبیند لبّ قانع شد بپوست | بند عزّ من قنع زندان اوست
عزّت اینجا گبریست و ذلّ دین | سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا | وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال | که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند | شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لبّ لب نفراشتند | پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را | کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها | سایهٔ مردان زمرّد این دو را
زان زمرّد مار را دیده جهد | کور گردد مار و ره‌رو وا رهد

کارگاه هست کن جز نیست نیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش
کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر
مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود
پوستین و چارق از یادت رود

چون

چون در آید نزع و مرگ آهی کنی ـ ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی ـ که نباشد از پناهت پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین ـ ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا ـ پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را ـ سر برید این مرغ بی هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز ـ که بهید آید نمازش بی نیاز

در معنی این که أرنا الأشیا کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قوله

در هر که تو از دیده بد منگری ـ از چنبرهٔ وجود خود منگری

پایهٔ کژ کژ افکند سایه

او خروس آسمان بوده ز پیش ـ نعرهای او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ ـ بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش ـ صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند ـ تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدند ـ که ببوی روز بیرون آمدند
صبح کاذب خلق را رهبر مباد ـ کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین ـ صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان ـ از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشتکار ـ نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند ـ انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز ـ این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن ـ ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او ـ بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشای در ـ نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او ـ بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر ـ من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید ـ از برای آن ایاز بی‌ندید

که منم کین بر زبانم میرود / این جفا گر بشنود او چون شود

باز میگوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او

که بقذف زشت من طیره شود / وز غرض وز سرّ من غافل بود

مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر / کو بود واقف ز سرّ خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضاد اند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آیینه بی صورتست و ساده است و بی صورتی ضد صورتست ولیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست والعاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج و دوریی / اندر آمد علت رنجوریی

خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد در زمان آن عشق کیش

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه میترسی ازین / چون نمیترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گردت بشب گرد آمده

می نیابدشان ز تو بوی بشر / زانبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او بصورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

کر

باشد که چو خود بین خدای بین
باشد اخرج بصفاتی الی خلقی
من رآک رآنی ومن قصدک قصدنی وعلی هذه الرتبه

گفت معشوقی بعاشق ز ابتلا
در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب
یا که خود را راست گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم از تو زیاران نو قدم
که ندارم هستی من خبر نام من
در وجود من بجز تو نیست این
زان سبب فانی شدم من از این

گر نبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
نان تو شد از چه در عشق و اشتها — و زنده نان را کی بدی تا جان بُدی
عشق نان مرده را می جان کند — جان که فانی بود جاوید کند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش — صبر من از سنگ خارا هست بیش
مبتلم بی زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پر است — این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست — در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست میداری
یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود
و از صفات خود نیست شدم و بتو هست شدم
علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام
قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام
اگر خود را دوست داشته باشم هر که را آئینه یقین تو

همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو
پر شود از وصف خود او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستی خود بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان
دوستی چون نباشد در میان
خواه خود را دوست دارد او بعیان
خواه او را دوست دارد ای فقید
اندرین دو دوستی اثنین مبین
هر دو جانب جز ضیای نور نیست

تا نشد او لعل خود در زشتی است / زانکه یک من نیست آنجا دو منیست

زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضدّ نور

خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است

پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / او عدوّ نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سرّ ای فضول / ز اتّحاد نور نه از راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عناد / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت

شمع شو یکبارگی تا گوش وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوش وار

همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

گر نشد جذبهٔ خدا آب معین / چاه نا کنده بجوشد از زمین

کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌خراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدّی کرد در جدّی رسید

گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمّام با سرهنگان نیم شب بگشادن آن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که آن مکرست و روپوش ست و خانه را حفره کردن هر گوشه که گمان آمد حفّاران آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن همچنانکه بدسگالان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن بین‌اند و تصلّف‌اند و ... تفحّص و تجسّس ... و نفعی ...

آن

آن امینان بر در حجره شوند — طالب گنج و زر و خمره بُدند
قفل را بر میگشادند از هوس — با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفلی صعب و پر پیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام — از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظ تر لعل کان
زر به از جان است پیش ابلهان — زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حفظ زر — عقلشان میگفت نی آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیک بین کانست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او — گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه خسار اندر فتد — انگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز حبس دام باد او شکست — نفس لوامه بر و یابد دست
تا بدیوار بلا ناید سرش — نشنود پند آن دل کوش کرش

کودکان با حرص لوزینه شکر
از نصیحتها کنند دو گوش کر
چونکه درد دملش آغاز شد
در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد آشوب و جوش
باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ازدحام
همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتادند با کر و فر
خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین
چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند اینکه اینجا نوش نیست
چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را
امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند نیز
حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میداد ای خسان
کنده‌های خالیم ای گندگان
زان سگالش شرم میداشتند
کنده‌ها را باز می‌انباشتند
در زمین غلوا رده روبسته
مانده مرغ حرصشان بی چینه
زان سپهی لنساید اوه نادیده
حفرهٔ دیوار و در غمازشان

تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید
ور ببخشی هست انعام و نوال
کر بریزی خون حلالست ای حلال
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
عذر آن کرمی و آن خشم و ما و من
کر ببخشی جرم ما ای دلفروز
شب ستمها کرده باشد روز روز
کر ببخشی یافت نومیدی کشاد
ورنه صد چون ما فدای شاه باد

همکن ای آیاز آن دیوار نی — با آیاز امکان هیچ انکار نی
کر خداع بی کناهی میدهند — حایط و عرصه کواهی میدهند

بازکشتن نمایان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچون بدکمانان در حق انبیا بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه وتسود وجوه وقوله تعالی تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

بازمیکشتند سوی شه ز جست — پر ز کرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد کفت هین احوال چیست — که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو — فر شادی در رخ و رخسار کو
کرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست — برک سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند — نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اکر بی برک و از مایه تهیست — برکهای سبز بر شاخ چیست
بر زبان بیخ کل مهری نهند — شاخ دست و پا کواهی میدهند
آن امینان جمله در عذر آمدند — همچو سایه پیش مه ساجد شدند

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمایان و جرم کشیدن و سزا دادن ایشان به ایاز

که یعنی این جنایت بر عرض او رفت من [illegible]

کفت شه نی این نوا و این کداز
من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست
زخم بر رکهای آن نیکو پیست
کرچه نفس واحدیم از روی جان
ظاهرا دوریم از این سود و زیان
تهمتی بر بنده شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه را [illegible]
مانع اظهار آن حلمیست

من

در بیان آنکه حیات قاتل ...
... در صد هزار حیات ...
... شدن در حصن بیم سیاست نمیکند

مَنْ هُنا یَنْتَفِع بر بیش علم — لا اُبالی وار الا حلم او
آن کند اول ز حلمش مجتهد — ورنه هیبت آن مجالس کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود — اوستاد علم و نقاد نقود
دیو در مستی کلاه از وی ربود — گاه علم آدم ملائک را که بود
گر نبانی حلم بودی باده ریز — دیو با او سر بسر کردی گریز
چونکه در جنت شراب حلم خورد — شد ز یك بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم ودود — زیرك و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او — دزد را آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر — ساقیم تو بوده دستم تو بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درج و در لطف هم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد قصاص را

گفت میان مجرمان حکمی ای ایاز — ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوییم در عمل — در نیابیم از تو نه یك دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار — امتحانها جمله ز تو شرمسار
بحر بی قعر است تنها علم نیست — کوه و صد کوه هست این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این — ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت — هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین — باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر — تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان — تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریدار را — تا بداند گندم این انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد — تا شناسی علم او را مستزاد

ور بگوئی خود همینش بود بس | دورت اندازد چنانک ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده | داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند | وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب | آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست | شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین | نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این | لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام | کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا | آن یکی آهن‌ربا آن کهربا
می‌کشد حق راستان را تا رشد | قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد | معده صفرائی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد | فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد | خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و منتظر مدار و ایام بینی عاکر را که الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز این کار را زود برگذار | زانکه نوعی انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست | با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب | کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی | کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود | در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو | هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود | ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دانند تن | که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی | چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست | حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی | داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را

[illegible]

جوز را در پوستها آوازها | مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نزاید در خورد گوش | هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود | زغزغ آواز قشری که شنود
زغزغ او زان تحمل میکنی | تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو | وانگهان چون لب حریف نوش شو

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو کردیم آموزیدیم مدعی صبر و خاموشی را بیاز ما ئیم

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش | خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور گز | آن یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه | در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه | بر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری | همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال | در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین | دست چپ را شاید آن یا در یمین

[illegible]

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در

عشق کو دوم کو فریق عظیم
آن ز عشق جان دوید وان ز بیم

از نی او رفت و حادثی گشتند
کل فرو شست از سر و جان دوید

اندر افکندم انخ نزد ابر مبتلی
بنده در آتش نهادم من بجای نبی

بود زاهد را یکی زن بس غیور
هم بد او را یک کنیزک همچو حور

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی زن شد مراقب هر دو را
تا کشان فرصت نیفتد در خلا

تا در آمد حکم و تقدیر اله
عقل حارث خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف
عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار
طشت سیمین را ز خانه ما بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
که به خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان
پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بدان
که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه در خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط
جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن

زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق

جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف

وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی

با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز

خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو

وصف حادث کو وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام

صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه

زانکه تا ریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا

کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان وزین روش آزاد شو

از قش خود وز دش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره

این قش و دش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و در آمد در نماز

زن کنیزک را بژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می چکید / ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز است این ذکر

وز چنین ران و زهار پر فسق و قذر ببین

با مثر نکاح فسق و سرفه ده اندر ببین

لایق است انصاف ده ای آسمان

سر بی تحریک آن بده کهست وین خلق جهان

کف پیداوی یحن آن بده آن خدا

کف نیتش برحد ابنیش کواست

وفق و اسیر ز ابتای او

لایق با چنین اقوار آم

هست لایق با چنین اقوار دم

هست لایق با آن ستر دار کاست

آن فضیحتها و آن تروار

فعل او کرده دروغ آن تو ا

تا شود او لایق عذاب هو در ا

پس دروغ آمد ز سر تا پای خود

که دروغ کرد دست و پای خود

روز محشر هر نهان پیدا شود

هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان

بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام

لب بگوید من چنین پرسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا دنا

فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام

گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

آنچنانکه در نماز با فروغ / از گواهی خشیه شد زرش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم بنده و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئات را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون بار در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت از وی باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافته [illegible] شهوت اول [illegible] لذت شد و [illegible] لذت بجای آن لذت نشست [illegible] عشق راجح عشق دیگر [illegible] نکنی بدو نیکو شد و آنکه در پس باز بدان گناه رغبت میکند [illegible] آنست که لذت قبول [illegible] و لذت قبول بجای آن لذت گناه نشسته [illegible] بلکه [illegible] نشود و [illegible]

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سرّ آن هوس
زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرّهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت

رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما را در دعائی یاد دار

سرّ او دانست او آزادمرد — لب خموش و دل پر از آواز کرد

عارفان که جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته و پوشیده‌اند

بر لبش قفلست و در دل رازها — لیک چون حلم خدا آوازها

هر کرا اسرار کار آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بیهده — زانکه میدانی خدایت توبه ده

در بیان انکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچون درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست

آن دعا از هفت گردون درگذشت — کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست — فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند — پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال — که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقهای گوش او — یاوه گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت — تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف — در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف — جست و جو کردند در خوش صدف

بانگ آمد تا همه عریان شوید — هر که هستید از عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت — تا پدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی — روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او میدید مرگ — رفت و میلرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام — توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من میسزید — تا چنین سیلی سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد — وه که جان من چه سختیها کشد

نوبت رسیدن نصوح کاو را
رهنه کنند و بجویند و از آن
آمدن که همه را جستیم نصوح را
بجویید و بیهوش شدن نصوح
از آن هیبت و گشاده شدن
کار بعد از نهایت بستگی کما کان
یقول رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم اذا اصابه
مرض او همّ اشتدّی
ازمة تنفرجی

در گلو افتاده‌ام ستم شکر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد در میان جست و جو

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهش شود / موج رحمت آن زمان در جنبش شود
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده

چونکه

چونکه هوشش رفت و بابش در گشاد / میرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور

این زمین تا سر بسر سبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن دُرّ یتیم

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

یافت شد و اندر فرج در یافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بردیم کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بدوی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم بد او / بلکه همچون دایه و مادر بد او

گوهر ار بردست او بردست و بس / زو ملازمتر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تاخیر کرد

تا بود کانرا بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را

این حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشفست ار کس را شکیست

کس چه میداند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

دختر شاهت همی‌خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت

با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا

بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواند

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / یا بمالد یا بشوید با گلش

حکایت در بیان آنکسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی نبود مدد نرسید چون درخت بی‌بیخ هر روزی زردتر و خشک‌تر نعوذ بالله من غضب الله

کاردی بود و مرد و البک حرکی / لینش زنش لا یتشهی و لا یمیزی

دربیان

در میان سنگلاخ بی گیا | روز تا شب بی پناه و بینوا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود | روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار | بینوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از صید خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما | من سبب باشم شما را بینوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی | زان فسونهایی که میدانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش | از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل بشیر که دد و اجری خوار او و باقی خوار اویند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفت و تفاصیل این بسیارست والله اعلم بالرشاد

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق | کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خوار اوست | این نگهدار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن | بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب او باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش | گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش
یاریت در تو فزاید نی درو | گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدا | تا عوض گیری هزاران صید بیش

در موعظه انکه تمنا نا باید برد
الا مغفرت و عنایت که ایچه
درصد لون رنجی جون لذت
مغفرت بود عم شیرین شود
باقی هر دولتی ار تو با آن آموده رنجی بیز
هر دامی دانه بیدا بود وقع
کر آن نزاع بینی صانکه از
تمنا میبرید با آن دیدار
بنهان تو دربین یك دام
مانده تمنا میکنی که
کاشکی با آن داستان ودرقمی
وبنداری که آن داستان می دراست

بود سقایی مر و یك خری

روبها نه باشد آن صید بد	مرده گیرد صید کفتار بد
مرده پیش او کشی زنده شود	چرك در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست	کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می شتافت	آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشك	در میان سنگلاخ و جای خشك
گفت خر گر در غمم گر در ارم	قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست	با عدو از دوست شکوی کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین	زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی
در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد
که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
کز چه این خر پشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من
که نمی یابد خورش این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند
تا شود در آخر شه زورمند

حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوائی اسپان تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را

خر

تا اینند بدین روباه گفتن خر
که من راضی هستم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال
فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و چیزی بی سبب
می نیابد پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل الله است امر
تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
در فرو بستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بی کلید این در گشادن راه نیست
بی طلب نان سنت الله نیست

خر بد و بیبرد و از زحمت برست
در میان آخر سلطانش بست

خر بهر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده
که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسپان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسپان چنین خوش با نوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد
تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده بر قطار

میشکافیدند تنهاشان بنیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آنرا دید پس گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دارم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن خر روباه را
که امر است بالکتساب و رضا
بقسمت ترک الکتساب نیست
که توهم کرده و گفتن خر که امر کرد الله

گفت از ضعف توکل باشد آن
ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر
کی بماند از لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله همه اکال رزق
نی پی کسبند و نی حمال رزق

جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هر یک بپیشش مینهد

ضعف توکل است

رزق آید پیش هر کو صبر جست
رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست
کم کسی اندر توکل ماهرست

گرد نادر گشتن از نادانیست
هر کسی را کی شود سلطانیست

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس میگوئی بدان
شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بی جان نشد
از حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو بشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد دردسرت

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل امتحان میکرد از میان اسباب و از شهر برون آمد و از شوارع و رهگذر خلق دور شد و بن کوهی مهجور مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می آید بمن
تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت اینمرد اینطرف چونست عور
در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او
می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر
وانکرد از امتحان هم او بصر

بس

این بهانه زیست عالم را فرست / هر کسی کاری گزینند زافتقار بیست
طبل خواری در میان شیخ زدند / راه بست کار و مکسب

پس بگفتند این ضعیف بی‌نوا / از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و دردیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن معتاد مزد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / مفشردند اندر آن نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میدود

جواب دادن روبهخر را و تحریص کردن او خر را بکسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دست داده است خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا منهد / یاری یاران دیگر میدهند
زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج است بتوکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبیست که بهیچ کسب دیگر محتاج نیست الی آخر تقریره

گفت من بهتر ز توکل بر ربی

مکسب ما در دو عالم بی‌نیاز / کسب شکرش را بدانم ...
کسب شکر خدا رزق و مزید
بخششان بسیار شد اندر خطا / مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتند بدان در مهلکه / بی‌تعلق بایدی بی‌مهلکه
مرد در صحرای خشک و سنگلاخ / نقل کن ...
الحقی باشد جهان بی فراخ / ... سوی مرغزار
... در میان سبزه‌زار / ... مانند جنان
... درسته اندر آنجا تا من

نفس تو نامست تازه است وقدید
زانکه دوحت خوشهٔ غیبی برید
که علاماتست زان دیدار روز
التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌شد
آب شیرین را ندید او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او
بهر یک لکمی جست این چاپلوس
دست اعلی کرو بست اندر جلوس
تحز زخم خنزای او چه شد
معجزه کرا ندها که ما دید
شد بزرگی چو جست او دید
در زمان گفتند با یسی که این

خرم آن حیوان که او آنجا شود ... اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان ... اندرو حیوان مرفه در امان

از خری او را نمی‌گفتی لعین ... تو از آنجایی چرا زاری حزین

کو نشاط و فربهی و فر تو ... چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست ... پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی ... از گدایی تست نز بگلربگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک ... ور تو نافه آهویی کو بوی مشک

زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی ... چون نشانی در تو نامد ای سنی

روی ایمان را ندیده جان او
بس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور او ایمن شود
ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند
دیگرش بر وی تصرف کی بماند
گرچه با هم مار و با عصا ...
آب را

مثال آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که آن مقلدست آنرا شنیده است و برخود می‌بندد

آن یکی پرسید اشتر را که هی ... از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو ... گفت خود پیداست در زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود ... مهلتی میخواست نرمی مینمود

آب را بستود و او تایق نبود / رخ درید و جامه و عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود نی در دل خوب

بوی سیبش هست جزو سیب نیست / بو در او جز از پی آسیب نیست

حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار

زن که بینی همچو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود

جملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست

نفس حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد سکون

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد وابر نی / نفس را جوع البقر شد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نبشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان

مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید

کو نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یاسمن یا گل مچر / رو به صحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

می‌کند گستاخ مردم را به راه / او به جان لرزانترست از برگ کاه

طنطنهٔ ادراک بینائی نداشت
دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل
که زبونش گشت با پانصد دلیل

پس حدیثش گرچه بس با فر بود
در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند
با سخنش هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش روی

هر چه در دوشاب جوشیده شود
در عقیده طعم دوشابش بود

از جزر وز گردکان وز عسل آن
لذت دوشابی یابی تو از آن

علم اندر نور چون فرغوده شد
پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه گوئی باشد آن هم نور پاک
کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتست
آب اندر ابر و دریا فطرتست

فکر و اندیشه است مثل ناودان
وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد

خر دو سه حمله بروبه بحث کرد
چون مقلد بد فریب او بخورد

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش را بشکافم لوطی بر سر او آمد شد میکرد و میگفت الحمد لله که من بد نمی اندیشم

بیت من بیت نیست اقلیم است
هزل من هزل نیست تعلیم است

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها [illegible] النفوس فی تعب [illegible] ان ماذا اراد الله بهذا مثلا یضل به کثیرا [illegible]

[illegible] همچنین شیخ بی مراد [illegible] ازین [illegible] فیه [illegible] من نتایج النفس [illegible]

کنده را

کنده‌ٔ را لوطی اندر خانه برد / سرنکون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بکفتش در میانت چیست این
کفت انکه با من ار یك بد منش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
کفت لوطی حمد لله را که من / بد نه اندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
کر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیٔ سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی کیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
کر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
آن دلیلی کت بود مانع شود / از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رك میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرد کواه

چون زنامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
تعبیه بن اشك باران چون تکی / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بجو اندر عمل / بازشو جوی مردی بجو اندر سبیل
معده را بکذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
یك دو کامی رو تکلف ساز خوش / عشق کیرد کوش تو آنکاه کش

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بکرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که دف / زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرکوشی برد شیری بچاه / چون نبارد روبهی خر با کیاه
کوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادکر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاك پای او
خنبهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی

چشم دولت سحر مطلق میکند
روح شد منصور انا الحق میزند
لو خری در امر دور بد بسی
کو بمیر نو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست چه حادثه واقع شده گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت مبارک خر میگیرند

عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زند / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می کشند / تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر بود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ارشاد راند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل و زر کان میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذرها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار

تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمیز نمیکنند امروز ترسم که مرا خر بگیرند

آن یکی در خانه در میگریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست و چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم / چون نه خر رو ترا زین چیست غم

گفت

گفت بس جدّند و گرم اندر کوفت   گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآورند دست   جدّ جد تمییز هم برخواسته است
چونکه بی تمییزیانمان سرورند   صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر   هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس   خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست   حاش لله کی مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری   گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست   نی هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر   از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب   وز شراب و شاهدان بی حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست   گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند   بیضها زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند   هم نگون اشکم هم استو می‌پرند
نردبانهاییست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگرست   هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر   ملک با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش   وآن در این حیران که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده   هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ   که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفهٔ پرگره   که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع   سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روبه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو و بار دگرش بفریب

چونکه بر کوهش بسوی مرج برد   تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد   تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول   خود نبودش قوت و امکان حول

عقل خر که بادهٔ دستان ماست
فکرتش بازیچهٔ طفلان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل
پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او
ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست
علم عند الله مقصدهای ماست

ما عهد و عقل و عهد رو بشتم
توبه‌هااش را بفن برهم زنیم
که نکرد دو غ۵۵ هم بد بسره
توبه‌ها کردست خر بار دکر
تا بپوشد عقل او را غفلت
رفت روبه گفت ابشر رمن

خر ز دورش دید و بر گشت و گریز
تا بزیر کوه تا زان نعل ریز
کفت روبه شیر را ای شاه ما
چون نکردی صبر در وقت دعا
تا بنزدیک تو آید آن غوی
تا باندک حملهٔ غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
کفت من پنداشتم بر جاست زور
تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
کر توانی بار دیگر از خرد
باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من
جهد کن باشد بیاریش آن فن
کفت آری کر خدا یاری دهد
بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید
از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر متاز
تا بیادش ندهی از تعجیل باز
کفت آری تجربه کردم که من
سخت رنجورم مخلخل کشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام
من نجنبم خفته باشم در قوام

نیستیم آن آفتاب روشنیم
ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه کردار او با این همه
بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو
در رسد شوم بر شکستن اندرو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده عیسی ... فجعلنا منهم القردة ... و اندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت

همچو کژدم کو گزد پای فتی
نارسیده از وی او را هیچ رنج
یا چو دیوی کو عدو جان ماست
نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست
از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او می‌تند
خوی و طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی
که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و چشمه‌ست و عیون

و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها ... موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت ... موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد ... چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن ... لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش ... از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار ... خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش ... هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را ... تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دیگر ... گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبد

پس بیامد زود روبه سوی خر ... گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا ... که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود ... غیر خبث جوهر تو ای عنود

[illegible] نگون
آدمی را با همه وحی و نظر
اندر افکند آن لعین بردش بسر
نی گناهی نی گزندی سابقی
که رسید او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود
که ترا در چشم او شیر نمود
ورنه من از تو به تن مسکین‌ترم
که درون [illegible] آنجا محجرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی
[illegible] بدبختان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] طلسمی کی ماندی سبز [illegible]

ورنه اندر من رسیدی شیر نر
زان دعا و زاری و ابرام من
حق گشاده کرد آندم پای من
عهد کردم نذر کردم ای معین
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین
برگشاد این بستگی تو پای من
عهد کردم با خدا کای ذو...

چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین
سوی من انگل ای پیس القرین
حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم

من ترا خود خواستم گفتن بدین | که چنان هولی اگر بینی...
لیک رفت از یاد علم آموزیت | که بدم مستغرق د...
دیدمت در جوع کلب و بینوا | می‌شتابیدم که آیی...
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم | کان خیالی مینما...
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو | تا نه بینم روی تو ا...

جواب گفتن خر روباه را

آن خدائی که ترا بدبخت کرد | روی زشتت را و...
با کدامین روی می‌آیی بمن | اینچنین سغری ند...
رفته‌ای در خون جانم آشکار | که ترا من رهبرم تا...
تا بدیدم روی عزرائیل را | باز آوردی فن و...
گرچه من ننگ خرانم یا خرم | جا نودم جان دار...
آنچه می‌دیدم ز هول بی امان | طفل دیدی پیر گ...
بی دل و جان از نهیب آن شکوه | سرنگون خود را د...
بسته شد پایم در آندم آن نهیب | چون بدیدم آن...

یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را
دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست
یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد
طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست
لیک تخییلات وهمی چرد نیست

شرعها را هست زین طوفان فتوح
شرعها مانی جنکه در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال
موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند
موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و بیم
تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف
ماه او در برج وهمی در خسوف
زند اندر روی [illegible] آن

این همه وهم توست ای ساده دل
ورنه بر تو نیست عشقی دارد بد غل
از خیال زشت خود منگر به من
بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر به اخوان صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم برید
خاصه من بدرگ نبودم صفت اسیم
آنکه دیدی بد ظن بد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را
عفو فرماید ز یاران آن خطا
مشفقی گر کرد جور و امتحان
عقل باید که نباشد بدگمان
عالم وهم و خیال طمع و بیم
هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند
چون خلیلی را که که بد شد کزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد
چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
آنکسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند
آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او
خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلها چون جبال
در بحار وهم و گرداب خیال

وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر
از چه گردی گرد وهمی دگر
عاجزم من از منی خویشتن
چه نشستی بر منی تو پیش من
نحو من و مائی همی جویم نجات
تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که از من شد همه‌ها خود اوست
دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها
زانکه شد خالی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

مدتی از اغنیا زر می ستان
پس بده درویشان مسکین مرتدن
خدمتت اینست تا یکچندگاه
گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا
بد میان زاهد و رب الوری
کز زمین و آسمان پر نور شد
در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را
تا ننوشد هر خسی اسرار را

زاهدی در غزنی از دانش مزی — بد محمد نام و کنیت سرزری
بود افطارش سر رز هر شبی — هشت سال دایم اندر مطلبی
پس عجایب دید او از شاه جود — لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از ودام — در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جان شیر مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی مینمود — کار بر عکس است و بازگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی — انّ فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو — چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس — خویشتن سازی تو چون عباس دبس

آمدن شیخ بعد از چند سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشاره

... آید در زنبیل و تفرقه کردن آنچه جمع به اشارت غیبی
هر که در نامه بنام پیک نیست
نامه بر نامه ...
چنانکه روزن خانه تابان باشد
آفتاب و ماهتاب و تابان باشد
نامه و غیره منقطع نباشد

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت
او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان بر جستند
قصرها از بهر او آراستند

کفت

کان گدائی کو بجد میکرد او — کلع
بهر نیدران بود نی بهر از بهر — خلق
ور بکردی بهر از نور حق داده — و شهید و شب
آن کلعان نور حق او هر جمله و دنیا روزه صد وقف
در حق او هر جمله ... میکونان میخورد
نور می نوشند مکوزان میخورد
کاله مسکار در بصورت ز نتیم

گفت من از خودنمائی نامدم | جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من | در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا | که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر آورم | جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام | تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع | او طمع فرموده ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین | خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم | او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت جان من | بیست عباسند در انبان من
شیخ بر میگشت زنبیلی بدست | شیء لله خواجه توفیقیست هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او | شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند | خلق مفلس کدیهٔ ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میتنند | بازگون بر انصروا الله میزنند
در بدر این شیخ می‌آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز

چون تناری کان خورد و نوعن جمع
نور افزاید ز خوردن تن بهم جمع
زان خوری را گفت حق الله فقوا
نان خوردن را بگفتست الله کلوا
آن کلوی ابتلا بد دین — کلع

فارغ از اسراف و ایمن از علو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع
آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده
تو بمن خود را طمع بنود وه
کیمیا خاک تا هفتم طبق
عرض کرده بود پیش شیخ حق
گفتا خالقا من عاشقم
شیخ گفتا ور دیگر عزم تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر
لیک از خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من
زانکه این هر دو بود حظ بدن

این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمن
هفت دریا پیش آن بحرست خرد / قطره‌های بحر را نتوان شمرد
عشق دریاییست قعرش ناپدید / در نگنجد عشق در گفت و شنید
خلعت عاشق همه دیدار دوست / بنده دایم خلعت و ادرار جوست

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره‌ای
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل معتمد وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شده است از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
گوشت عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد آن زهر او خود بکشدش / گوشت عاشق زهر گردد در روش
هرچه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتها در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلندی عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را

خاك را من خوار كردم يكسري . تا ز ذلّ عاشقان بوئي بري .

خاك را داديم سبزي و نوي . تا ز تبديل فقر آگه شوي

با تو گويد اين جبال راسيات . وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنيست و ين نقش اي پسر . تا بفهم تو كند نزديك تر

فهم را با لجار تشبيهي كنند . آن نباشد ليك تنبيهي كنند

آن دل قاسي كه سنگش خوانده اند . نامناسب بد مثال رانده اند

در تصوّر در نيايد عين آن . عيب بر تصوير ده نفيش مدهٔ

رفتن آن شيخ در خانهٔ اميري بهر كديه در يك روز چهار بار بزنبيل بر اشارت غيب و عتاب كردن امير او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امير را

شيخ روزي چار كرّت چون فقير . بهر كديه رفت در قصر امير

در كفش زنبيل و شيء لله زنان . خالق جان مي بجويد پاي نان

نعلهاي باژگونست اي پسر . عقل كلّي را كند هم خيره سر

چون اميرش ديد گفتش اي وقيح . گويمت چيزي منه نامم شنيع

در بيابان خورده ام من برگ زرد

نور چشمی کو بروز استاره دید / آفتابی چون از او رو در کشید

زین گذر کن بند من بنیوش هین / عاشقانرا تو بچشم عشق بین

وقت نازك باشد و جا در رصد / با تو نتوان گفت آن ندیم عذر خود

فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقانرا کم خراش

بی کمانی برده‌ئی تو زین نشاط / حزم را مگذار میکن احتیاط

واجبست و جایزست و مستحیل / این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصا کردن شیخ را از قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارهٔ نیارم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های / اشك غلطان بر رخ او جای جای

صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد

صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

گشته گریان هم امیر و هم فقیر / رو برو آورده هر دو در نفیر

ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هر چه خواهی از خزینه بر گزین / گر چه استحقاق داری صد چنین

خانه آن تست هر چه هست ملك هست / بر گزین خود هر دو عالم اندکیست

گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی بر گزین

من ز خود نتوانم این کردن فضول / کم ز من این دخلها نه دخول

این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بندگان عطا صادق نبود

بود صادق زانکه بی غل بود و خشم / شیخ را هم صدق می‌آمد بچشم

گفت فرمانم چنین دادست آله / که گدا باید بدو نانی بخواه

اشارت آمد از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما ستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابو هریره ساختیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای این عالمیست که خاك بکف گیری زر

دست زیر بود باکن ای سنی
اندرای روی لعبتی خیرین نعمتش
بین زیر بود با بیت بنکسن نشست
ده بدبست سایل زانکش نشست
بعد ازین از راحت با ممنون بد
هرچه خواهد شوهر ممنون باب
روید الله نعوذ الله تنبی بد
هست حق سزافی زرق
هم دوستی از عهده و اهان
و بهر دار از عمر سفره جهان
همچنین یاران سیف تن همین
بود یکسال و کسب کارتین رین
کردی بدادی زر زکیسه ربردن
زر شدی خاک سیه اندر کفش

زر شود مرده در وآید زنده شود نحس اکبر در وآید
سعد اکبر شود کفر در وآید ایمان شود زهر در وآید
تریاق شود نه داخل این عالم است و نه خارج
عالم نه فوق و نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه
هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود چنانکه
صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم و فصاحت
زبان با صورت زبان نه داخل اوست و نه خارج و
نه متصل نه منفصل والعاقل یکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار | بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد ازین میده ولی از کس مخواه | ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هرکه خواهد از تو از یک تا هزار | دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده | در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهند بده مشکل مترس | داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم | نه پشیمانی نه حسرت زین کرم

حاتم طائی گدائی در صفتش
دانستن شیخ عمر سائل را تی
گفتن و دانستن قدر وام و حم
دار آنکه گفتن ایشان بی خلعه
باشد که احمد صفائی الی

حاجت خود گو نگفتی آن فقیر
او بداری و ببرا بستن تنم
آنچه در دل داشتی بیش و کم
قدر آن دادی به او بیش زیاد
پس بگفتندی که چون دانستی اورا
این قدر از آنکه بنشر داده را بعون
او بگفتی خانه دل خلوت است
خالی از کدبیر مثال جنت است

غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
بس گلوها که برد عشق رغیف

وآن رسولی کز حقایق داد درد
کاد کفرا آن یکن کفرا آمد

لیک جوع الکلب با خر بود جفت
خر جهان بود از مجاعت وز نفیر

گر دمی گویند و او را دفع گفت
گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم

غالب شدن مکر روباه
بر استعصام خر

چون خیالی میشود در زهد تن
تا خیالات اندرو نزد و فتن

اندرو جز عشق یزدان کار نیست
جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه‌ام پرست از عشق احد

هر چه بینم اندرو غیر خدا
آن من نبود بود عکس گدا

گر در آبی نخل یا عرجون نمود
جز ز عکس نخل بیرون آن نبود

در تک آب ار ببینی صورتی
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا آب از قذر خالی شدن
تنقیه شرطست در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو
تا امین گردد نماید عکس رو

جز گلابه در تنت کو ای مقل
آب صافی کن ز گل ای خصم دل

تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور
خاک ریزی اندرین جو بیشتر

چون دل این آب زینها خالیست
عکس روها از برون در آب جست

سبب دانستن ضمیرهای خلق را

پس ترا باطن مصفا ناشده
خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خری ز استیزه ماده در خری
کی ز ارواح مسیحی بو بری

کی شناسی گر خیالی سر کند
کز کدامین مکمنی سر بر کند

گر حیاتست این نیست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد
عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران
که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست
جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد او
تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیست بر رزاق که او
بر سرش ریزد ... از غیب جود
تا کنونش

تا کنونش فضل بی روزی نداشت گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر خاصه در جوعست صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی میخورد نان فخفره گفت سایل چون بدینستت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی تو نه مرغابی مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید بامر حق تعالی

شیخ میشد با مریدی بی درنگ سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست

بازبشت اندر تب افتد از فزع
تاشود لاغر زخوف منتجع
آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز زفت و فربه و لمتر شود
تا بشب آنرا چرد او سر بسر
اندر افتد گاو با جوع البقر
تامیان رسته قصیل سبز و کشت
چون برآید صبح گردد سبز دشت
که چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من
میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم

عاشقست و مزید و مومو له | کو زنی صبرت داند افضل او
گر ز اصبر بدی رزق آمدی | خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه زخوف جوع نیست | در توکل سیر می‌تواند زیست

حکایت آن گاو تنها که در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نباتات و ریاحین که علف آن گاو باشد تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال چون روز بر خیزد همه صحرا سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالها که او همچنین می‌بیند و اعتماد

یک جزیره سبز هست اندر جهان | اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب | تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم | گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خرگوش را ... [illegible]

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

تا آب خورد تا باز آمدن شیر روبه دل و جگر بند
وکره را خورده بود که لطیفتر است شیر طلب کرد
دل و جگر را نیافت از روبه پرسید که کو دل و جگر وی
گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده
بود آن روز و بهزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی
لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي اَصْحَابِ السَّعِيرِ

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست در خر دل نه دل پیدا نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی

حکایت آن رهبان که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از [illegible]

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

کو درش کف را چو دیدی مختص
جرئت باید بدریا درنکر
دید ازین بس علامتهاست بنگ
تو همی کوئی که می بینم ولیک
سر برون کن هم ببین بنکر درا
چند بینی کردش دولاب را
هم بدیدی صبا دادن را
همین بصر خود مکن چندین نظر

آنکه کف را دید سرکویان بود
وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نقشها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار

کفت میجویم بهر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی کفت این بازیی
مرد مانند آخر ای دانای حر

کفت خواهم مرد بر جاده دوره
در ره خشم و بر هنکام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان

کفت نادر چیز میجوئی و لیک
غافل از حکم و قضائی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصلی بیخبر
فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ کردون را قضا کمره کند
صد عطارد در قضا ابله کند

تنک کرداند جهان چاره را
آب کرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را کام کام
خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی کردش سنک آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی در آمد بر هوا
در میان خاک بنکر باد را

دیکهای فکر می بینی بجوش
اندر آتش هم نظر میکن بهوش

کفت خوابت را دمکر رفت
من بهر موییت صبری داد

وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در کثرت بود
آنکه دریا دید او فی نعتش بود

دعوت کردن مرغ سلیمان را علیه السلام

مرغی را کفت مردی کا نصاده بن
همین مسلمان شو بیا تا زمن معی منان
کفت اگر خواهی خدا مؤمن شوی تعیین بیر
ور کتاباید فضل هم مؤمن ترا ایمان تعو
کفت منی خواهی خدا ایمان تعن
بار هی از دست دوزخ جان ای
کفت ای منصف جوانی نباشی
با او باتیم که باشند زود بند
یاد

سرکشی ناخواه او و رغم او
سر شود اندر مملکت او حکم هم چنین
مملکت او و افت و کید و بیرق فن
سر نیابد دیو بیزدان دیر ... و مباینت
زعم او محض اهل دیر عضدی او افتدن
ربع هر دیر ... ربع میابد شدن
بنده این دیو ربع اوست بر هر زمن
جونکه غالب کشته شیطان زمن
تا مسادا کین کند زینجا ذو المنن
نیم جرم و بیم آرد او شود
آنکه او نهی اهل مراد او شود
آنکه کار من دکن نیکو شود
کاش لله ان شاء الله کان

یار آن تو آمد ز دین کو غالبست — آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق و زفت — خواست او وچه سود چون بیشش برفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد — وآن عنایت قهر گشت و خورد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی — اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر — دیگری آمد مرورا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا — خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد — رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من — خر زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست — آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواست او بر وی براند — خار بن در ملک خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود — که چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردد من ار تازه و نوم — چونکه بار اینچنین خواری شوم
چونکه خواست نفس آمد مستعان — تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم — آن نیم که بر خدا این ظن برم

حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملک او بی امر او
در نجنبد سر یکتای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او
کمترین سگ بر دران شیطان او

مثل شیطان بر در حضرت رحمن

ترکمان را کلبی باشد بدا
بر در دکان نهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش می کشند
باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند
حمله بروی همچو شیر نر کند

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من
هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری برین در آمدن
من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و وثاق
که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی برزند
سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای
سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را

کر اشدّاء علی الکفار باش / با ولی گل جون عدو نرخار باش
زآب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان واقی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکر و صد حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان ازو یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگی باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو برجسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره مینهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ آن بهر چه باشد چو تک / گشته باشد از ترفع تیز تک
این اعوذ است این ترک از خطا / بانگ برزن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست

و در اثبات اختیار بنده، و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام، بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که جزای مطیعان امرست و دوزخ که جزای مخالفان امرست و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل تکفیه الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت

١٤٥

خلق داند وازآن فسادها زاید که آن مُنع جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنّی بخوان چه ماندی

نکته گفتی جبریانه در قضا / سرّ او بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور در من در نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی

اینچنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس اینخواستم

اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود / رویش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم

اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ازین

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته بود این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار

می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی ممتحن

این دو ضد عرضه کنندت در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش
وان سخنشان واشناسی بی گزند
کان سخن گویان نهانی اینند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت
که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان
که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گره بابات را بوده عدا
در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب دررسید
صورت هر دو ز تاریکی بدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند
بس شناسدشان زبانشان تو بخند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار
هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا
ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کی کند
در خرد جبر از قدر رسواترست
زانک جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل
او بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را
نیست میگوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

جبر

درک وجدان بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را کی دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان

جبر گوید هست عالم نیست رب / بازنی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هیچ سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی وآن بیار و این میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خورد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوارها از مس درخت پس منکر وجدانی از حس ظاهرترست زیرا که حس را تو آن بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست بستن والعاقل یکفیه الاشاره

چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند با چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم

منکر حس باشد [illegible]

خشم در تو شد بیان اختیار
تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند
آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او
پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی
بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است
که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار
این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور
آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

ور قلاوز نواند راه این باب	تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی	لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند	تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی	سگ بشوراند از آن حضرت کهی
غیر حق را گر نباشد اختیار	خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو	چون همی بینی گناه و جرم او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند	بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف	هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست	او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون میزنی	چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر	دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند	صد هزاران خشم از تو سر زند
گر بیاید سیل و رخت تو برد	هیچ با سیل آورد کینه خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود	کی ترا با باد دل خشمی نمود

چونکه کلی میل او نان خوردنیست
رو بتاریکی کند که روشنیست
حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق
وبیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم
حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد
کین ز حکم ایزدست ای با خرد

بر سرش



پس بدین بحث ای چو معذورم کنید / از تو این جلاد دزدی بر کنید
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همین معلوم شد

بر سرش کوبی دو سه ای کره / حکم هست این که اینجا باش نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیاید پیش بقالی قبول
چون بر این عذر اعتمادی می کنی / بر حوالی اژدهائی می تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده آن پیشه را / از میان پیشها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نداد ابلیس جبری را گفتن که بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی بر رفت بالای درخت / می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می کشی این بی گنه را زار زار

خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه کفر تو کفر ما خواست ویست / خواست خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر با جبرش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو که کی نوعی نکرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد میزنند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است دو
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند

گفت زین چوب خدا بندهٔ	میزند بر پشت خربندهٔ خدا
چوب حق و پشت و پهلوا	من غلام و آلت و فرمان
گفت توبه کردم از جبر ای عیا	اختیارست اختیارست ا
اختیارات اختیارش هست	اختیارت چون سوار زیر گرد
اختیارش اختیارها کند	امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیا	هست هر مخلوق را بر اقتدا
تا کشد بی‌اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند	بی سگ و بی دام حق صید کند
آن درودگر حاکم چوبی بود	وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمتی	هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیا	ساجد اندر اختیارش بنده
قدرت تو بر جمادات از نبر	کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان	نفی نکند اختیاری را از آن

اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفتهٔ می باشد آن / هر چه کردی کرده‌ی می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده‌ست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما نشانهٔ حق بود / دست ظاهر سایه است و کاسد است

بانک کوبزرین بحن کا هل بندی بتر آمدی
منعکس درك وخاطر خواجه است همین
آمد امر آن فلان خواجه با خشم دشمن آن اوست
همیشه یعنی با خشم دشمن رهاند جان دو
چه زنهار خشم دشمن رهاند همان بانی نقیس [illegible]
هرچه او خواهد همان خیر زین
تا روز خشم روز خدمت اوبر دست
تا ره خشم اوست کرداو میکرد
شب کاه خشم اوست کرد او زرد
یا جو جاه خشم ساه و روی زرد
یا نشوی نا امید رحمت کند
تا نشوی تا ویل کان کند
شی بود تا ویل باشد این بن
بر امید وجست و باشد این بر
در بند است حقیقت این بدین

معني ما شاء الله كان يعني خوست خوست او رضاي
اوجوئيد از خشم ديكران ورد ديكران دلتنك
مباشيد ان كان اكرجه لفظ ماضيست ليكن
در فعل خدا ماضي ومستقبل نباشد كه ليس
عند الله صباح ولا مساء ولا غداء

قول بنده ایش شاء الله کان — بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد — که در آن خدمت فزون شو مستعد
که بکویند آنچه میخواهی تو راد — کار کار تست بر حسب مراد
انکه آن تنبل کني جایز بود — کانچه خواهي وانچه کوئي آن شود
جون بکویند ایش شاء الله کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس جرا صد مرده اندر ورد او — بر نکردی بنده وار کرد او
کر بکویند آنچه میخواهد وزیر — خواست آن اوست اندر دار و کیر
کرد او کردان شوی صد مرده زود — تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا کریزی از وزیر و قصر او — این نباشد جست وجوی نصر او

هست تبدیل و تأویل آن
این برای کرم کردن آمدست
تا نکردنا امید آن را دو
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
و زکسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن کشت قربانی و پست
تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کاتش شد فدای کل کل
خواه روغن بوی کن خواهی تو کل

الامانة والصدق تجلب الرزق
الطاعة والعصمة [illegible]
هذا القلم [illegible]
وهم ضمن هذا القلم [illegible]

ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست این الحان اعم

که قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان نزد من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو

آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند در جد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود

پیش این شاهان هماره جان بکن / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بدگوید ترا / ضایع آید خدمت تو سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان ازان شه آیسند / سوی ما آیند و در ما می‌تنند

بد همی گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا

معتمد سلطان کند و جان تیغ / جان ستاند از تن ببان با تیغ

ور

آن یکی گستاخ رو اندر مری
چون بدید او غلامان ترکی
جامهٔ اطلس کمر زرین روان
روی کرده سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا این بنده را صاحب منن
چون بیاموزی تو زین بندن وشنن
بنده پروردن بیاموز از عمید
زین رئیس اختیاری شهر ما
بعد و محتاج و برهنه و بینوا
زمستان لرز لرزان از هوا
در زمستان گرد کرد و داوری
ابتذالی میکند داوران گستری
جیب ارزق میکند داوران موهبت
اعتماد زنی برهنه زاران

ور غلام هندوئی آرد وفا | دولت او را مزید ظل لقا
چه غلام ایبدری سگ یا وفا | در دل سالار او را صدر صفا
زین چو سگ را بوسه بر نور(ش) دهد | گر کند شیری چه پروردن دهد
جز مکر دزدی که خدمتها کند | صدق او پنجاه ابر کند
جز قصیل راه زن کور آنا خبث | زانکه ده مرده بسوی تو برتا(ب) جیب
وانچنانکه ساحران فرعون را | روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم بود | آن بصد سال عبادت کی شود
تو که بنجه سال خدمت کرده | کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در مری غلامان عمید خراسان آراسته دید و بر اسبان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن برسید که اینها کدام میرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند رو بر آسمان کرد که الهی غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

کی بدم هوش شد اهل معرفت
کر ندم شاه گستاخی کند
تو مکن آن کز تو ناری آن سند
هر زمان دارد و مانان بر ادکی
کر کسی باجی دهد او داد سر
یا یکی روزنی که شاه آنجا ...
هم یکی دو بهم بستش دست و پا
آن غلامان را ایشان بچنخ عنود
در فتنه خوانچه نمایید زود
هم او با من بگو بر زاحسان
در بزم از ایشان خلق و لسان
مدت یک ماه هستان تقدیم کرد
روز و شب اشکم و افتاده درد

پاره پاره کردشان و بی غلام | راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا | بنده بودن هم نیاموزی بیا
ای دریده پوستین یوسفان | گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه میبافی همه ساله بپوش | زانکه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه های دم بدم | این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد | نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن تو که سلیمان زنده است | تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست | از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک | رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست | تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان | تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامشتری | گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو

تو همی گوئی حسد اندر منم | چه حسد آرد کسی از فوت جم
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ | همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر | کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا | غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی | خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن | هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین | کم نخواهد شد بگو دریاست هین
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ | هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر | این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند | بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم | بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش | عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه | سالها زیشان ندیدی یک حبه

چند

چند هنکامه نهی بر راه عام / کام جستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو کیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد تو است / که کرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت کرد و بترك اعتقاد جبرش میخواند و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند کقوله تعالی وَذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد

لیك اکر من آن جوابات و سؤال / جمله واکویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر کفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی کفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا بود قانون کل

همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر

کر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش

تا نکردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه میباید زمین

عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها

عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه‌زن

عزت کعبه بود و آن نادیه / ره‌زنی اعراب و طول بادیه

هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و ره‌زن بیست

این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش

حیرت آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون فتد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان بود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو

که جوابش نیست می بندد ستیز / بر هماندم تا بروز رستخیز

که مهان ما بدانند این جواب / کز چه از ما شد نهان وجه صواب

پوز بند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد

غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزاق را / ور بدان مفرش کنی اطباق را

چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ایجان و بس / کو ز گفت و گو بود فریادرس

تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را
که چندین غم و شادی با چارق میگوئی
و پوستین که جمادیست تا ایاز را در سخن آورد

آن ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو

همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کردهٔ تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ آویخته

چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدهی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق دستان دراز

چارقت ربع کدامین آصف است / پوستین گویی که کرتهٔ یوسف است

همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشش زو آن گناه / عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو

راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بد آنجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادری دل بردهٔ / پیش گور بچهٔ نو مردهٔ

رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد

بر دهانها این زبان بر دوختم | حسن را بی‌واسطه بفروختم

زانکه بس با عکس من در بافتی | قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان | آن کشش را می‌نبیند در میان

مغفرت میخواهد از جرم و خطا | از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود | سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند مر ورا سنگ و حجر | زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو | آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون که حسن لیلی را بر اندازه‌ایست چندان نیست ازو نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش | تا نباشد عشق اوتان گوشکش

هر یکی را دست حق عز و جل | از یکی کوزه دهد زهر و عسل

کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان | جز بخصم خود بننماید نشان

قاصرات الطرف آمد آن مدام | وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ در وی حیات | بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ | غیر او را زهر او درد و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی | هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون | وندرو قوت و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ | اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد | طاعمش داند کزان چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب | زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود | کاندریشان زهر کین می‌فزود

باز از وی مر زلیخا را سکر | می‌کشید از عشق افیونی دگر

غیر

غم آنچه بود مر یعقوب را / بود آن یوسف غذا آن خوب را

کوزه گوید شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سُکّرت ابصارنا / فاعف عنّا اثقلت اوزارنا

یا خفیّا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرٌّ کاشف اسرارنا / انت فجرٌ مفجر انهارنا

یا خفیّ الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی

انت کالریح و نحن فی الغبار / تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهدست / که گواه ذو الجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونک بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را دید و شناخت و نعره زد که مردست زن

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند خواست / در میان آن زنان شد ناشناخت

سایلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

کفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهك یا ستره بستر خوش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
کفت سایل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
کفت چون قد جوی کردد بطول / پس ستردن شرط باشد ای سئول
کفت حوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من کشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندر حال زن / کفت واعظ بر دلش زد کفت من
کفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اکر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
کر عصا بستانی از پیری شها / پیش رنجد کان کرد از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر کردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم / از ورای تن بیزدان می‌زییم
ای خنك آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی کو بی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس بی‌محل
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
کو بریش و خاطر مرد سخی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بکزین و ترك ریش کن

ترك این ما و من تشویش کن / تا شوی چون بوی کل با عاشقان
پیشوا و رهنمای کلستان / کیست بوی کل دم عقل و خرد
خوش قلاوز ره باغ احد

فرمودن شاه ایاز را بار دیگر که شرح چارق و پوستین بکو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند یابند که الدین النصیحة

شرح چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا شنود سنقر و بك یارق / سر آن پوستین و چارقت

ای

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او وا آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد

ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید زان فاتر شود

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داده و مردی کافر او را هدیه آورد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش

لیک از ایمان شیخ بایزید
چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید
گفت آوه چیست این نخل و زید
کی جماع اینست بر دیدن این خران
برکسی ما می بند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید
آرزو بنما برخنین بیبید هوید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود
بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو ز آتش ذرهٔ در بیشها
اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه

در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و اشکنجه بُدم
هیچ چاره می ندانستم در آن
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان
باورش نامد بپرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب
راحتم این بود از آواز او
چون بدیدش گفت آن هدیه بِبَر
آنچه کردی با من از احسان و بر
کو بمال و توانگری من مرد می
هست ایمان شما زرق و مجاز

همچو مجمر بود این غم من چو عود
که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
تا فرو خواند این مؤذن آن زمان
که بگوشم آمد این دو چار دانگ
هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
هست اعلام و شعار مؤمنان
آن دگر هم گفت آری ای پدر
بر مسلمانی دل او سرد شد
دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
که مرا کشتی مجرد دستگیر
بندهٔ تو گشته ام من مستمر
من دهانت را پر از زر کردمی
راه زن همچون که آن بانگ نماز

سر او اندر جلالش ایشان است ایشاه
بدو ستان در محل شد سطح
در فنا شد جمله کفر شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر حرم
رنگها یا قیان شد دو کمان
کفرهای ز انبیی نشانند
با مسلمانی و یا نماز ندیست
کفر حرف اولین باری در و غنز بنیست
این جمله آب و در و غن پذیرد نعوذ بیست
این مثلها کفر و ذره مجتمع
ذره نبود جز حقیر لانقسم
ذره نبود بی تمیز خانه دان فهم
سخن ذره مرادی داران
ذره مراد ابن دیر
محو در بانگ این دیر
آفتاب

آفتاب پر ایمان شیخ کر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی کنج کیرد تا ثری جمله بالا خلد کیرد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بکو که بماندم اندرین مشکل عمو

کر وی اینست ای برادر چیست آن پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست ای عجب زین دو کدامینست و کیست

حکایت آن زن که کفت شوهر خود را که کوشت کربه خورد شوهر کربه را بترازو برکشید نیم من برآمد کفت ای زن کوشت من نیم من بود و افزون و این کربه نیم منست اکر این کوشت منست کربه کو و اکر این کربه است کوشت کو ومقالات زن و شوهر

بود مردی کدخدا او را زنی سخت طناز و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان کوشت آورد آن نبیل سوی خانه با دو صد جهد معیل

زن بخوردش با کباب و با شراب مرد آمد کفت دفع ناصواب

مرد کفتش کوشت کو مهمان رسید پیش مهمان لوت میباید کشید

کفت زن این کربه خورد آن کوشت را کوشت دیکر خر اکر باید ترا

کفت ای ایبک ترازو را بیار کربه را من برکشم اندر عیار

برکشیدش بود کربه نیم من پس بکفت آن مرد کای محتال زن

کوشت نیم من بود و افزون یک ستیر هست کربه نیم من هم ای دلیر

این اکر کربه است پس آن کوشت کو ور بود این کوشت کربه کو بکو

بایزید ار این بود آن روح چیست ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من این نه کار تست و نی هم کار من

هر دو او باشد ولیکن ریع زرع دانه باشد اصل و آنکه پره فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست ای قصاب این کردران با کردنست

روح بی قالب نداند کار کرد قالبت بی جان فسرده بود و سرد

قالبت پیدا و آن جان تو نهان راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاك را بر سر زني سر نشكند / آب را بر سر زني در نشكند

كر تو ميخواهي كه سر را بشكني / آب را و خاك را بر هم زني

چون شكستي سر رود آبش باصل / خاك سوي خاك آيد روز فصل

حكمتي كه بود حق را ز ازدواج / كشت حاصل از نياز و از لجاج

باشد آنكه از دواجات دكر / لا سمع اذن ولا عين بصر

كر شنيدي اذن كي ماندي اذن / يا كجا كردي دكر ضبط سخن

كر بديدي برف و يخ خورشيد را / از يخي برداشتي اميد را

آب كشتي بي عروق و بي كره / كه ز لطف از باد ميكشتي زره

پس شدي درمان جان هر درخت / هر درختي از قدومش نيكبخت

آن يخي بفسرده در خود مانده / لا مساسي با درختان خوانده

ليس يالف ليس يولف جسمه / ليس الا شح نفس قسمه

نيست ضايع زو شود تازه جكر / ليك نبود پيك و سلطان خضر

اي اياز استاره تو بس بلند / نيست هر برجي عبورش را پسند

هر وفا را كي پسندد همتت / هر صفا را كي كزيند صفوتت

حكايت آن امير كه غلام را كفت كه مي را بيار غلام رفت و سبوي مي آورد در راه زاهدي بود امر معروف كرد زد سنكي و سبو را بشكست امير بشنيد و قصد كوشمال زاهد كرد و اين قصه در عهد دين عيسي بود عليه السلام كه هنوز خمر حرام نشده بود وليكن زاهد تقذري و تنزهي ميكرد و از تنعم منع مي نمود

بود اميري خوش دلي ميخواره / كهف هر مخمور و هر بيچاره

مشفقي مسكين نوازي عادلي / جوهري زربخشي دريا دلي

شاه مردان و امير المؤمنين / راه بان و راز دان و دوست بين

دور عيسي بود و ايام مسيح / خلق دلدار و كم آزار و مليح

آمدش مهمان بناكاهان شبي / هم اميري جنس او خوش مذهبي

باده مي بايستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال

باده‌شان كم بود و كفتا اي غلام / رو سبو پر كن بما آور مدام

از فلان راهب كه دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام يابد جان خلاص

جرعهء

اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیک نام
پیش آمد زاهد شوریدهٔ / خشک مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
داغها بر داغ و در حال و هوا / روز و شب بنهاده در جهد و جهاد
صبح و حلمش بیگه و ریخته / سال و مه در آب و خون آمیخته
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب در جستجو زین اجتهاد
گفت زاهد در سبوها چیست آن

جرعهٔ زان جام راحت آن کند / کوه زآن حوض و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ نهانیست / آنچنان کاندر عبا سلطانیست
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست / جان همی گفتش که طینم سد بست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده که بر سر شاهان جهد / تاج زر شه بر سر ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

گفت باده گفت آن کیست آن / گفت آن آن فلان میر اجل
گفت طالب را چنین باشد عمل / طالب یزدان و آنگه عیش و نوش
باده شیطان و آنگه نیم هوش / هوش تو بی می چنین پژمرده است
هوشها باید بر آن هوش تو بیست / تا چه باشد هوش تو هنگام مست
ای چو مرغی گشته دام مست

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از

در تو نوری کی درآمد ابلغوی
تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز روشن جستن قاعده
در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آید شفقت غوام
طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود
چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف
این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاووزان دنید
کاروان را هالک و گمره کنید
نان جو حقا حرامست و فسوس

برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا درآمد بدرس او
و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ضیا خدمتی کرد
و بگذشت شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری
گفت آری سخت درازی پاره دزد بود

آن ضیای دلق خوش الهام بود — دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ — بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی‌حد دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی — آن ضیا هم واعظی بد باهدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا — بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام — این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد — اندکی زان قد سروت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو — تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت هم زیباست ملحق هم بکش — ضحکه باشد نیل بر روی حبش

نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن بند
از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست
گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی نیشکر
هین چه خوری زهر خند و خطا
زد ز غیرت بر سرش سنگ و سبک فتنه
او بسعی ز انداخت وا رهد سرعه
زانک نیش مرد گفتش باره
ما چرا آر گفت بلک بلک نیش

میر

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست … گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش … آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی … طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند … تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان … که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو … داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود … بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست … نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم … مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنود از میر آن … زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد … آینه داند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین … تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک بسید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت … مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش … یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان … صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر … او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد … وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت … شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد … خفت پنهان تا نیابد زو لگد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این … گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف … با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز بیم زخمهات … میزنم شه شه ز بیم زخمهات

چون محله پر شد از هیهای میر … وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست … کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان … کمترست از عقل و فهم کودکان

کی خجل خود را نداند تا شکم / غصهٔ آن بی مرادیها و غم

قصد انداختن مصطفی صلی الله علیه و آله خود را از کوه حرا از وحشت تأخیر جبرئیل و خود را نمودن جبرئیل خود را بوی که خود را مینداز که ترا دولتها در پیش است

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده

رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پر خون بی کس است

چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی که بکحلی پی برد

اجتهادی میکند با حزر و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش تنگ

تا برون ناید ازین ننگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدانرا در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / می‌فکندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل

همچنین می‌بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست

ای خنک آنکه فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن

کشتنی اندر غروبی یا شروقی / که نه شایق ماند آنگه نه مشوقی

باری

بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست ما او کی برد / گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرد ریش بر کنم
گر رود در سنگ سختش کنون بیرون کشم / از دل سنگش
من بر آن تن او زنم ضربی / که دگر کان را عبرت بی
با همه سالوس با ما نیز هم

باری این مقبل فدای این فنیست / کاندرو صد زندگی در کشتنیست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیک‌نام
هر یکی چون که فدائی فنیست / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد النوی بعد النوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت این سبو بشکسته‌ء / بر امید عفو دل در بسته‌ء
عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد که زاهد این گستاخی چرا کرد و سبوی می را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم تا دگران عبرت گیرند

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خون‌خوارش شده بد رگ شده
از دهانش می‌برآمد آتشی

دست و پای آن امیر را بوسیدن و در روی مالیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

آن شفیعان از دم و هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم بن الکریم ابن الکریم
مرشرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستانرا بود بر تو حسد
هیچ محتاج شراب وی نه / ترك کن گلگونه تو گلگونه
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم میجوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناك آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه‌اند او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در دو گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره از خمره شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن آن امیر ایشان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین / سوی چپ یا دم گه و گاهی یمین
وارهیده از غم و خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه وی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

زآن جهان ما را هی دور رفت نیست
هیچ ما را در پای نقش سایه نیست
این یکی نقش آن دگر نقش نشسته در جهان
وآن دگر نقشش بسته جز هم بر جنس هم
این دهانش بسته یار گویان با جلیس
وآن دگر با هم بگفتار و ضبیس
سوی این ظاهر ضبط این افسانه کن
سوی آن جانب اسرار کن
سوی این جانش ظاهر ضابط حیلهٔ ادب
ظاهر هضابط ...
چشم سر زین ما زاغ البصر
چشم سر در صف مسجد صور
پای ظاهر در صف مسجد صوف
پای معنی فوق گردون در طواف
جز وجودش را تو بشمر همچنین

یَعْلَمُونَ. که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گوی و سخن شنو وجهت آن فرمود مصطفی صلوات الله وسلامه علیه که الدنیا جیفة وطالبها کلاب واگر آخره را حیات نبودی آخرت همه جیفه بودی جیفه را برای مرد جیفه گویند بری!

آن جهان چون ذره ذره زنده است ... نکته دانند و سخن گویند هست
در جهان مرده شان آرام نیست ... کین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن ... کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود ... کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور ... بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست ... پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند ... که ز لعب زنده کالا آگهند
چون ندارند از فتوت زور دست ... کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا ... که نگاریده ست اندر دیرها

این درون وقت و آن بیرون چنین
این که در وقت است باشد تا اجل
وآن دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین
هست یک نعتش امام القبلتین
خلوت و جمله برو لازم نماند
هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
خرقهٔ خورشید ست خلوة خانه‌اش
کو حجاب آرد بست بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند
کفر و ایمان نیست و کفران نماند
چون الف از استقامت شد پیش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش

زردی رو بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست
زفتی رو و رخی کان سوعیست
بهر او آمد که جانش قانع است
کان طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نی ز درد و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم
خیره گردد خیره جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور نبی سایه لطیف و عالیست
از مشبک سایه غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن

گشت فرد از کسوه‌ی خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریابار گرد / گرچه باشد اهل دریابار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری

پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان
خرمگس را چه آبا چه دیگبان

آنانکه … استدعای شاه
وکیا با وجود بکعو و متکل منکه
تاویل کاهد و طاغیان را لحن که
آمدا و طاغیان را لحن کیست
اثبات در آن الناس هاکت شده

این سخن از حد و اندازه‌ست بیش … زینب - نبی
ای اباذر اکنون بگو احوال زهی
هست احوال تو از مکان نقی
تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال بیش
خاک بر احوال و درس پنج و

حال

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند و شنیدن مهمان و بیرون رفتن

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / امشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا اینجاست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در باب جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزاران آن احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف گردن بمهمانان مختلف عارف در رضا بدان اندیشهاء غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار که در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روی تازه داشتن

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش

آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وآن طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته است وآن سو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت میترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن شود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن

میشد و صحرا ز نور شمع مرد / ظلمت شب را چو صبح دری نوزاد

کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان

که منم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخویی کند و فضیلت مهمان نواختن و ناز مهمان کشیدن بر خداوند خانه و قصهٔ آن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند

خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل

میکند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم

غم کند بیخ کژ پوسیده را | تا نماند بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد | در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این | که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق | رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود | چون ستاره خانه خانه میرود
آنزمان که او مقیم برج تست | باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل | شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا | در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو | پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش | رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
فکر در سینه در آید نو بنو | خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره | لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری | لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار | آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش | گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان | با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بوک آن گوهر بدست او بود | جهد کن تا از تو راضی او رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی | عادت شیرین شدن افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت | ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود | آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جنین | بوک نجمی باشد و صاحبقران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر | تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آنرا فرع گیری و مضر | چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش | دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آنرا بگیرش در کنار | باز رَه دایم ز مرگ و انتظار

نواختن سلطان ایاز را و حرمت داشتن او

ای ایاز پر نیاز صدق کیش | صدق تو از بحر و از کوه است بیش

نی بوقت شهوت باشد عبار | کر رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم وکینه صبرهات | سست کردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نی ریش و ذکر | ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال | کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر | آخر از بازار قصابان کذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از دم کم
روسبی باشد که از جولان کیر | عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نکهدار تا حامله نشوی

خواجهٔ بودست و او را دختری | زهره خدی مه رخی سیمین بری
کشت بالغ داد دختر را بشو | شو نبود اندر کفاءت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک | کر نبشکافی تلف کردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد | او بنا کفوی ز تخویف فساد
کفت دختر را کزین داماد نو | خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این کدا | این غریب اشمار را نبود وفا

ناکهان بجهد کند ترک شما | بر تو طفلی او بماند مظلمه
کفت دختر ای پدر خدمت کنم | هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر | دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناکهان دختر ازو | چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر پنهان خفی میداشتش | پنج ماهه کشت کودک تا شش
کشت پیدا کفت بابا چیست این | من نکفتم پاس دار و شو عنین
این وصیتهای من خود باد بود | کت نکردست پند و وعظم هیچ سود
کفت بابا چون کنم پرهیز من | آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست | یا در آتش کی حفاظت و اتقاست
کفت من کی کفتمت سوی او مرو | تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی | خویشتن باید که از وی در کشی
کفت کی دانم که انزالش کیست | این نهانست و بغایت مخفیست
کفت چشمش چون کلاپیسه شود | فهم کن کان وقت انزالش بود

کفت

کفت تا چشمش کلابیسه شدن / کور کشتست این دو چشم کور تن

نیست هر عقلی حقیری پا بپا / وقت حرص و وقت جنک کارساز

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورده مجاهده
نا کرده در دو داغ عشق نا چشیده و مغرور بسجده
و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و به انکشت
نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست و مست
این شده و بوهم بیمار کشته همچو آن معلم که کودکان کفتند
رنجوری و بر این وهم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان
میدانند با غازیان بغزا بروم که به ظاهر نیز هنرنمایم
در جهاد اکبر مستثنیم جهاد اصغر خود پیش من چه محل
دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده با جنیان
شیر و مست این دلیری شده و رو به بیشه نهاده
بقصد شیر و شیر بزبان حال کفته که کلا
سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناکهان آمد قطار و بانک و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنکها کرده مظفر آمدند / با غنایم سوی خیمه سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بکفتندش که خشمینی چرا / کفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد
پس بکفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بکیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش کشت صوفی دل قوی
کاب را کر در وضو صد رونقیست / چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرکه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر / قوم کفتند از چه ماند آنجا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست

آمد آن یك در تفحص در پیش | دید کافر را به بالای ویش
همچو نر بالای ماده وآن عنید | همچو شیر خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خائید او | از سر استیزه صوفی را گلو
کین میخائید با دندان گلوش | صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر و همچون گربه | خسته کرده خلق او بی حربه
نیم کشتش کرد با دندان عنید | ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست | همچو آن صوفی شدستی زیر دست
ای شده عاجز ز تلخی کیش تو | صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خر پشته مردی از شکوه | چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ | هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا بهوش آید ز بیخوشی و خواب
چون بخویش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز | اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست | اینچنین بیهوش افتادی و مست

گفت چون قصد سرم کردم بخشم
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود
من نتانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کز آن غمزه و کرار
رفتم از خود اوفتادم من در زار

بصحبت ما در زمان او را کرا
این دل و زهره که تو داری کجا
که بسته شدن چشم کافر زبر
دست بسته بیهوش شوی و
دشنه از دست بیفتد زمین

تا تمام یا فتا ده باشد
ما ندیم ملطخ
بیکی ... شد
و بیعی
تا رسیدا شود

قوم گفتندش به پیکار و نبرد
با چنین زهره که تو داری مکرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران این چنین
که بود با تیغشان سر همچو گوی
چون نیفتی ... مردان جنگ
کرد تا تا ناق کردند ... در تن
سرنگون ... طمع گریبان
پیر

پس سزای تن که دارد اضطراب / پس تن بی سر بجون بر خون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از هوشی برید / اندران صف تیغ خونخواهش کشید
حالش است این خم خوردنست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید درین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عباضی رحمة الله علیه که هفتاد غزو رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان طبل غازیان شنید اندرون زجر میکرد رانید سوی غزا و متهم داشتن وی نفس خود را درین

گفت عباضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلتگریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی

تا نبودش تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
جفتش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد
بار دیگر حمله آورد و ستیز / ...
زخم خورد و بست زخمی را که خورد
وانگشت او با مسلمانان بغزا
با مسلمانان بکار و فن و کار
خشم و غوغیست بر کرد و صفا
نقشها را میخورد صدق عصا

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکنی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفس منافق زی چیستی / هم منافق میری و تو چیستی
در دو عالم تو مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

حکایت آن مجاهد که از همیان زر و سیم هر روز یک درم در خندق انداختی بتفاریق بهر ...

منازعت حرص و آرزوی نفس [illegible] را و میکشیدی و وسوسه نفس کیمیا [illegible] که کرا نداختی [illegible] در خندق انداز و [illegible] الیاس احد الراحتین [illegible] او گفته که زین نبد و غرامت هم

آن یکی بودش بتکلف در نظر [illegible]
[illegible] که کرد و بخت بر نفس جهاد [illegible]
در [illegible] در و جان کندن و در نیز
با مسلمانان بکار و بستیز تفت
وقت [illegible] او را کبست از زخم

زخم

صفت کردن مرد غمّاز و نمودن
صورت کنیزک مصوّر در کاغذ
و عاشق شدن خلیفهٔ
مصر و فرستادن خلیفه امیری را
با سپاه گران بدر موصل و قتل و
ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

زخم دیگر خورد آنرا هم ببست / بیست زخم رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوّت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عشق جست
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدّقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسی خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا و زنده میرود
روح ره زن مرد و تن که تیغ او / ماند باقی در کف قتّال او
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست / لیک اینصورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش حمله درد / آن یکی مردی میان تهی همچو گرد
مر خلیفهٔ مصر را غمّاز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه بر کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخها بی عدد بر گرد شهر / قاصد اهلاک اهل شهر کرد
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق از بریق

هفته‌ای کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول

کرچه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران

گر مرادت ملک شهر موصلست / بی چنین خون ریز اینت حاصلست

من روم بیرون شهر اینک درا / تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت مال و زر و گوهرست / این ز ملک شهر خود آسانترست

چون رسول آمد به پیش پهلوان / داد کاغذ اندرو نقش نشان

بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ور نی کنون من غالبم

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بدین خلیفه تا خون ریز مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد بگفت آن شاه را / صورتی کم گیر زود این را ببر

من نیم در عهد ایمان بت‌پرست / بت بر آن بت‌پرست اولیترست

چونکه آوردش رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش تا بجان

عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی

هر یکی بر جان تو بخندی چو شهد
بجیدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال
می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان
تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پیشه

که نبیندش حامله شد مرد نیز
ره چه کی کشتی فدای آن ره
که فدای ره نه کشتی تا مبادت
که جهادی مجو کشتی در بنات
که نبودی عشق بنفس دیگ جهت
زود کرد او هم ز موج عشق زن

شوره‌اش خوش آمد حسب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب
جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب و شد بیدار زود
دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود بردم دریغ
عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بدان مردی نبود
تخم مردی در چنان ریگی بکشت
مرکب عشقش دریده صد لگام
نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
استوی عندی وجودی والتوی
اینچنین

اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی خاوندگار
مشورة کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرده ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدوم خیال / تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را وا کشد
بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه آنزمان همچون مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست

چون ذکر سوی مقر میرفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست صفی
برجهید آن کون برهنه سوی صف
ذوالفقاری همچو آتش از کفش
دید شیری پر سیاه از بیشه‌ای
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده
صد طویله و خیمه اندر هم زده
شیر بر کنده همی کرد از لغز
بر هوا چون موج دریا بی‌عدد
پهلوانان مرد اند بود و بی‌عدد
پیش شیر آمد چو مستی تیغ زن
زد بشمشیری سر شیر را بکافت
زود سوی خیمه مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود
مردی او همچنین بر پای بود
با چنان شیری بجالش گشت جفت
مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو
در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد شد در زمان آن هر دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر
مر رسید از غیبشان جان دگر
تا نیاید از طریق زاد و بد
کی بیابد از غلو ره زاده بد

آن بهشت باطل آمد پیش این
بهشت اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کور خفاش احتجاب
بهشت محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش می‌کشد
آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
از خیال نور مستر یا ند شر

تخم حق است و یقینش حاصلست
گوش دارد گرفت و گفت این باطلست
حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گو دم مردی از سخن دار سؤال
صورت آن جسم دان آن گوش
وصف تصویرات هر جسم چو بر

هر کجا دو کس به مهری یا بکین | جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندر غیب آید آن صور | چون روی آنسو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد | هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را | صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند و از علل | هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در میرسد زان خوش حجال | کای ز ما غافل هله زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن | مول مولت چیست زوتر کام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ | چون مگس افتاد او در دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانت که کرد و سوگند دادن آن کنیزك را که بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بدان بد بعد از آن | شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشیدرو | با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه مست گشت | پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صدچندان که وصفش دیده بود | کی بود خود دیده مانند شنود

بی تب و ظلمات می خسانند
از خیال دشمن و تصویر او
گر تعوذ تحفیسل عبا یاد دوست
موسیا کشف لمع بر کوه جست
آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان گر قابلی
مر خیالش را و زین ره وا مهل
از خیال حرب نهراسید جبن
لا تخف، عد قبل حرب این و آن
بد خیال الحرب جبن اندر صدور
می‌کنند چون رستم آن حمله‌ها
نقش رستم کان بحمامی بود
زین حمله فکر هر جا می بود

این

جنبشن نیست کوید همی دم
سر بدی جنبی ذکر من دیکر احوال عقل
کرند بینند کودکی سر کند از عقل احوال نقل عشق
عاقلی هر کنند عاقلی احوال عشق
دیده بینند عاقلی نیکو قال
کم نکرد دمال نیکو قال از دل اخوان ندید
حسن یوسف کی شد ناپدید

این خیال سمع چون مبصر بود … خیز چون دستی مضطر بود
جهد کن کز گوش در چشمت رود … آنچه کان باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم … گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود … جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال وان خیال … هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود … تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خیال گول هم یکچند نیز … ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر … چون نمیماند تو آنرا برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان … ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت … که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مامنست … از منافق کم شود گو گفتنیست

از دل یعقوب … موسی چوب دید
مر عصا را چشم … آشوب دید
چشم عیبی افعی … در جنگ بود
چشم سر با چشم سر حجت نمود
غالب آمد چشم سر دست را دست دید
چشم موسی دست خود

پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال
پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال
لاجرم هر دم نماید جان جمال

حجت منکران بعثت اکبر و احوال آخرت و ضعف حجت ایشان زیرا که حجت ایشان باز میگردد که غیر این نمی بینیم دیگر را

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست
آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن
احمدا کم گوی با گبر کهن
آن خلیفه کرد رای اجتماع
سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ز ذکر بر پای کرد قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر که همی جنبد بتندی او حصیر

آمدن خلیفه نزد آن خوب رو برای جماع و خنده گرفتن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از بسیاری خندهٔ کنیزک

زن بدید آن سستی او وز شگفت آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان که بکشت آن شیر و اندر امتحان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچو بنگیان غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می‌فزود همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید
گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
راستی گو عشوه نتوانم داد
ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانه چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست
بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سنی
گرچه گه گشتی ز غفلت منحنی
یک چراغی هست در دل وقت گشت
وقت حرص و خشم آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست
گر نگویی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت
سود نبود خود بهانه آوردنت
ور بگویی راست آزادت کنم
حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد
خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک راز را
با خلیفه از خوف شمشیر و
خلیفه سر راست گفتن تعبیر
این خنده او

زن

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن کودک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وآن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / که فرو مرد از یکی خش خش موش
رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می برارد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود / هرچه خوردست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی که تو گرفتار ویئ / از خمار می بود کان خوردهٔ
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست مانندا هیولا با اثر [illegible]
وانکی ماننده آمد با [illegible]
نطفه از نانست کی باشد چنان / مردم از نطفه است کی ماند بنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت مثل آن بد یا بدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمیماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پایدار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شی است / گر نمیماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بیجرم جان را درد و غم
۱۰

او امین من بُد و لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من
بست وقت کین کذاری و انتقام
من بدست خویش کردم کار خام
کہ کنم کینه بران مرد و حرم
آن تعدّی هم بباید بر سرم
همچنان کین یك بیامد در حرم

غضب کردم از شه موصل کنی
غضب کردند از من او را زودنی
مثل آنرا پس تو دو بوزی و بیش
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
چون جزای سیئه مثلش بود
زانکه مثل آن جزای آن شود

من معیّن می ندانم جرم را | لیك هم جرمی بباید کرم را
چون بپوشیدی سبب را ز ابتلا | دایما آن جرم را پوشیده دار
کہ جزا اظهار جرم من بود | کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت کہ بپوشاند و عفو کند و اورا با او دهد و دانست کہ آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کہ و من اساء فعلیها و ان ربك لبالمرصاد و برسید کہ اکر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او فرود آمد چنانکہ این ظلم و طمع بر سرش فرود آید

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم و زلّت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم | او در خانه مرا زد لاجرم
هر کہ با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دان کہ قوادست او

آن مؤدم زان نمایم حق را
درد صاحب موصلم کردن
من بیامرا این ذکر از نبی حسب
داد حقمان از مکافات آکهی
گفت ان عدتم بر عدنا ابن
چه فزونی کردن اینجا سود نیست
غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت
رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن
از گناه نو و زان کهنه کن
گفت اکنون ای کنیزك و مکو
این سخن را کہ شنیدیم من نگو

با امیرت

با امیرت جفت خواهم کرد من | الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار | گر یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام | خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام | این قضایی بود هم از کرده‌هام
پس بخود خواند آن امین خویش را | کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر | که شد ستم زین کنیزک صد نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز | مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست | او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد زن خو می زرد | زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولیتر است این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او | خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد | کرد خشم و حرص او را خرد و مرد

بیان آنکه لطف حق نحن قسمنا یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا دهد

[illegible] ز هوا تا فتن از شهوتست
نیک هوا قوت شهوتی نبود
نیمهای آن خر فنا شد نیم نبود
[illegible] بعد دار او را اندی بی حران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش
حق همی خواند الغم بنگرش
مرده باشیم بمن حق درد و درد
بر از آن زنان که باشد درد آن
نغز مردی کاین شناس و بوست آن

آن برد دو رنج بردار در جهان
حفت الجنة بمکاره را رسید
حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش
مردی خر کم ولیکن مرد هش
آنچه چندین صدر را در کش نکرد
لعب کودک بود پیشت ای نبرد مرد
ای بدیده لذت امر مرا
جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش
بشنو اکنون در بیان و در بنش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که

این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت آن
گوهر و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن
و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصه

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بر ارزد ز صد خلوار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیک خواه مخزن و مالتم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بپیش طالبی
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت / کش نگهدارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن را دریغ

قیمتش بگذار و بین تاب و لمع
کم شدست این نور زود او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او
کی خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه دادش خلعت ادرارش فزود
پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد
دُرّ آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه
آن خسیسان را برد از ره بچاه
این چنین گفتند پنجه شصت میر
جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست
و آخر دور به ایاز رسیدن
و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او
او [illegible] و مغرور ناشدن او
و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزودن و [illegible]
عقل [illegible] کردن [illegible] روا باشد تقلید [illegible]
امتحان [illegible] داشتن مسلمانان
باشند اما نادیده [illegible]
مقلد

مقلّد ازین امتحان ها بسلامت بیرون آید کشتات بیابان ندارد الّا من عصم الله زیرا که حق یکیست و آنرا ضدّ بسیار غلط افکن و مشابه حق مقلّد چون آن ضد را نشناسد از آن روحق را نشناخته باشد امّا حق با آن ناشناخت او چو او را بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نکوئی کن گهر — چند می ارزد بدین فر و هنر
گفت افزون زآنچه تو آنم گفت من — گفت زودش خورد درهم در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب — خرد کردش پیش او آن بد صواب
زاتفاق طالع با دولتش — دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا — کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه — کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد — پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پاینده وی شد وصل یار — او چه ترسد از شکست و کار زار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوت اسپ و پیل هستش ترّهات
گر رود اسپش هر آنکه اسپ جو
اسپ رو گر کوفته سر بینا هلاد
مرد را با اسپ کی خویشی بود
عشق اسپش از پی بیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر
بی صداع صورتی معنی
هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغند
بعد عارف را همین خوف و رجا

سابقه دانش بخورده هر دو را
دید سابق کو زراعت کرد جا
او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم
های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست آن گوهر ...
زان امرا از خواست صد ...
لیک چه خیزد ... الله ...
هر این ... گوهر ...
فتح ...
چون بر آن خاطر ...

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و خواداد

کفت ایاز ای مهتران نامور ایاز — امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا
این نظرتان بر گهر بر شاه نی — قبله‌تان غولست جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر — من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را — برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو در سنگ زن — آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان — رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن سروران — عذر گویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان — همچو دودی میشدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن — کز ز صدرم این خسان را باک کن
این خسان چه لایق صدر منند — کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه بکشتن آن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای پادشاه عالم العفو اولی

پس ایاز مهر افزا برجهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و دو گلوی خود گرفت — کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایون فرخ — از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید — از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند — هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان — از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد — که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته — ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت

وقت غارت خواب نايد خلق را / تا بَرَد بايد کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بيم دلق / خواب و نسيان کی بود با بيم حلق
لا تؤاخذ ان نسينا شد گواه / که بود نسيان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظيم او نکرد / ورنه نسيان در نياوردی نبرد
گرچه نسيان لابُد و ناچار بود / در سبب ورزيدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظيمها / تا که نسيان زاد يا سهو و خطا
همچو مستی کو جنايتها کند / گويد او معذور بودم من ز خود
گويدش ليکن سبب ای زشتکار / از تو بُد در رفتن آن اختيار
بی‌خودی نامد بخود تش خواندی / اختيارت خود نشد تش راندی
گر رسيدی مستی بی‌جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نيست کفوش ايها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خود هم شان مران / کام شيرين تواند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بديد / فرقت تلخ تو چون خواهد چشيد
از فراق و هجر می‌گويی سخن / هرچه خواهی کن وليکن اين مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نيست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجيران و المغاث
بر اميد وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر می‌گويد ميان آن سقر / چه غمستی گر بدی در من نظر
کان نظر شيرين کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسير لا ضير انا الی ربنا منقلبون

نعره لا ضير بشنيد آسمان / چرخ گويی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نيست ضر / لطف حق غالب بود بر قهر غير
گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
هين بيا زين سو ببين کين ارغنون / می‌زند يا ليت قومی يعلمون
داد ما را فضل حق فرعونيی / نی چو فرعونيت ملکت فانيی

سر برآر و ملک بین زنده و جلیل ای شده غره بمصر و رود نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی نیل را در سیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب همی گوئی بعام غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود کی انادان بند جسم و جان بود

یك انا ماییم رسته از انا از انای پر بلای پر عنا

از انائی بر تو ای سگ شوم بود در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودت این انائی کینه کش کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحلتست دار ملك تو غرور و غفلتست

این حیاتی خفیه در نقش ممات وان مماتی خفیه در قشر حیات

مینماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو چون غروب آری برآ از شرق ضو

از انائی ازل دل دنگ شد این انائی سرد گشت و ننگ شد

زان انائی بی انا خوش گشت جان شد جهان او از انائی جهان

از انا چون رست اکنون شد انا آفرینها بر انائی بی عنا

او گریزان و انائی در پیش میدود چون دید وی را بی ویش

طالب اوی نگردد طالبش چون بمردی طالبت شد مطلبش

زنده‌ئی کی مرده شو شوید ترا طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی فخر رازی راز دار دین بدی

لیك چون من لم یذق لم یدر بود عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا آن انا مکشوف شد بعد الفنا

می فتد این عقلها در افتقاد در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب همچو اختر در شعاع آفتاب

بلکه چون نطفه مبدل تو بتن نه ز حلول و اتحادی مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من

من که باشم که بوم من با منت ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله واخشاکم لله وقال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم چه رحم حلم آلود را ره نمایم حلم علم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم گر زبون صفعها گردانیم

من چه گویم پیشت اعلامت کنم یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن وآنچه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن که فراموشی کند بر وی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رخت من تهی گشت این وطن تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

هست دوزخ همچو سرمای خزان هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان سوی کوثر می‌کشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی لطف تو فرمود ای قیوم و حی

لا لان اربح علیهم جود تست که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن‌پرست — عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل — هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دلپاره‌ها — چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی — تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام — میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند — پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون — در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم — بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درخت ناز ناز — هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پرعنا از راه دین — بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند — همچو نور خور سوی قرص بلند

ای گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه‌کنان — ای که لطفت مجرمان را راه‌کن
راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو زان حجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریست هست
مستی ایشان به اقبال و بمال — نی ز باده لست ای نیکوفعال
ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه

چونکه مستم کرده‌ٔ حدم مزن / شرع مستان را مبند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذو المنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ٔ / تو نه‌ٔ مست ای مگس تو باده‌ٔ

کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو

فتنه که لرزید از و لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان

یک دهان دارم من و آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمد این چندین امم

صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف تو

از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم

نعمت ما از تقاضای تو بود / جنبش جهانیست هر جا ده درو

خاک بی بادی به بالا بر جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد

تشنگی بی آب زندگانی بس نمرد / هین ببین خوب است آب حیوان درد

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

آب حیوان هست هر جان نوی / یک آب آب حیوانی تو ای ...

هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوری ای آب آب

عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که اخترگیر و استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعودش غافلند و از قران

آشنائی گیر شبها تا بروز — با چنین استارهای دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان — هست نفط انداز قلعهٔ آسمان

اختر ار با دیو همچون عقربست — مشتری را او ولی الاقربست

قوس اگر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آبست زرع و میوه را

حوت اگرچه کشتی غی بشکند — دوست را چون ثور کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد — لعل را زو خلعت اطلس رسد

هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری — تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند — که بدان تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق ای غلام
تا شوی فاروق دوران والسلام

المجلد السادس من المثنوی المولوی المعنوی قدس الله سره

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت است و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتواند کرد زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن در نگذرند تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان پدید کرده چنانکه و جولان عمل ایشان هر ستاره را مقامی است و کارگاهی از فلک که تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در شهر نافذ باشد لیکن در ولایت بیرون آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من جهله و ما اهل

شش جهت را نور ده زین شش صحف
کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیک‌تر
زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود

بستم و صبر بیش کرم | ابتدا الله رحمن کرم
در داله [illegible] و | نامیم مثنوی
در لعت [illegible] حاشی | عامیم مثنوی
شد [illegible] | تمامیم مثنوی
صد بار [illegible] | ختامیم مثنوی
احمد که [illegible] | لولاک لما مدد
جا [illegible] | [illegible] لما

آغاز جلد ششم از مثنوی معنوی

ای حیات دل حسام‌الدین بسی
میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای
در جهان گردان حسامی‌نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم
من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند … پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین … کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل … آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکها می‌ریختند … نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود … پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود
واحدٌ کالالف کی بود آن ولی … بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود … پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه آن دریا که دریاها همه … چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل … که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران اینجهان با آنجهان … اینجهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست … ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند … بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا … اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست … بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا شود … خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند … آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهر افشان میکنند … ور چه تلخان‌مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو در شجر … مینهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری میکنند … زود تریاقاتشان بر میکنند
اینجهان جنگست کل چون بنگری … ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ … وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون … جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان … زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کان محو شد در آفتاب … جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس … جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت ازوی جنبش طبع و سکون … از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر تو ز خود راجع شدیم … وز رضاع اصل مستسقی شدیم

در فروع

نفی ضد کرد از بهشت آن نبی
که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنکها
آن جهان است اصل این پر غم وثاق
وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما
وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
کوهر جان چون ورای فصلهاست
خوی او این نیست خوی کبریاست
جنکها بین کان اصول صلحهاست

در فروع راه ای مانده زغول | لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنك ما و صلح ما در نور عین | نیست از ما هست بین اصبعین
جنك طبعی جنك فعلی جنك قول | در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنك قائم میبود | در عناصر درنکر تا حل شود
جار عناصر جار استون قویست | که بریشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دکر | استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود | لاجرم ما جنکییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدکر | هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنم | با دکر کس سازکاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین | هر یکی با دیکری در جنك و کین
می‌نکر در خود چنین جنك کران | پس مدار امید صلح دیکران
یا مکر زین جنك حقت وا خرد | در جهان صلح یکرنکت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست | زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را | چون نباشد ضد نبود جز بقا

چون نبی که جنك او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان
شرح این غالب نکنجد در دهان
آب جیحون را اکر نتوان کشید
هم ز قدر تشنکی نتوان برید
کر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند
آب [illegible] خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته ز آب جان ببین

زین غمام و بانگ و حرف و گفت و گوی
پرده گر نیست باید جست بوی
بادی افزون کش تو زین بو در نورد
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام
تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد مر مشامت را از اثر
ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف
میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند

گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقیست و لا غربیست او
با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی
قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی میان
زان شدی منکر ز انشقاق القمر
منکری این را که [illegible]
[illegible] اعلی منزلت

ادستان

از ستاره دید تصریف هوا — ناخوش آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان — ای بسا نان که برد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب — ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و بند دوست — میزند در گوش تو بر بوی دوست
بند ما در تو نگیرد ای فلان — بند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست — که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر — لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او — میزند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی جهات — تا نداند شما را کرک ممات
آنچنانکه لمعهٔ درپاش اوست — شمس دنیا در صف خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست — پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده — مشتری با نقد جانش آمده
در هوای دستبوس او زحل — لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندان خست ازو — وان عطارد صد قلم بشکست ازو

انجم این همه ... آن نجم بر جنت ... تعریف
همه ... [illegible]
... هست آن خانه ... نجم ما
خانه در نگنجد در مکان ... در رود
هیچ ... در مکان کی بود
جای ... نور با محمد و در احمد کی کند
لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریابد ضعیفی عشق مند
مثل نبود لیک باشد آن مثال

تا کند عقل محمد را کسیل
عقلها ... لیکن ... ای سست
زانکه دل ویران شده‌ست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما
همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان
در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماند چونکه نیکو جو شود

کرمنی کند بود همچون منی | چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات | از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان بجان رو آورد | خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد | رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال سایل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و عزیزتر و شریفتر و مکرمتر یا دم او و جواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم

واعظی را گفت روزی سایلی | کای تو خر و راستی بر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذو اللباب | اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست | از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده | روی او از دم او می دان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده | خاک آن دم باش و از رویش بجه
خاک بابر می پرد تا آشیان | بر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر | خیر و شر منگر تو در همت نگر

جمع کردنا شنیدند این آسمان
مرغ زنده از آسمان
که شنیدا این آدمی برغمان
برزمین و جمع عرضه کرد کس
جون نبی و عقل و عبادات و هو
جلوه کردی جمع نو بر آسمان
جون نبی روی و امانات در جهان
پیش صورتهای تمام ای ولد
آدمی بر وفق یک طشت و از اثر
او سر بازست منکر در کلاه
ور بود جغدی و مثل او بشاه
جونکه جغد من موش باشد شد خبر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر

عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور
بگذری با عجوز نیم کور
جلوه آری که آن نقشها نابود
در عجوزان جست کانها نابود
گر تو از آن نقشها باخود ربود
تو بگویی من بگویم بر زبان
عقل و حس و درک و تدبیرست نیست
در عجوزه جان آمیزش بیست
صورتش گر نیست جنبش از روح هست
صورتش گر نما با بهار
در زنان از صد عجوزه بیت
جان چرا باشد با خیر از خیر
شادیا احسان و کرمان از هر

چون

چون سر و ماهیت جان مخبر است … هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است

روح را تأثیر آگاهی بود … هر که را این بیش اللهی بود

چون خبرها هست بیرون زین نهاد … باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد … جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند … جان نو آمد که جسم آن بدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند … همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر بر زده بود … یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد … دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست … کای بدست اوست تواند کرد رست

سر دیگر هست کو گوش دگر … طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف … طوطیان عام از آن خور بسته طرف

کی چشد درویش صورت زان زکات … معنی است آن نی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند … لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی … پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی ختم علی افواههم … این شناس و اینست ره رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران … بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند … آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود … از کف انا فتحنا بر گشود

او شفیع است این جهان و آن جهان … این جهان زی دین و آنجا زی جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما … وان جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون … اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب … در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود … مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست … نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی … در جهان روح‌بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد … کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او … بر قدوم و دور فرزندان او

ایضاً الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده
صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر
جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان

آن خلیفه زادکان مقبلش | زاده اند از عنصر جان و دلش
کر ز بغداد و هری یا از ری اند | بی مزاج آب و کل نسل وی اند
شاخ کل هر جا که روید هم کلست | خم مل هر جا که جوشد هم ملست
کر ز مغرب بر زند خورشید سر | عین خورشید ست نی چیز دکر
عیب چینانرا ازین دم کور دار | هم بستاری خود ای کردکار
کفت حق چشم خفاش بد خصال | بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست | انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راه زن صد هزار ابله چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند کوسفندان و نمی یارست کذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان کوسفندان که این کوسفندان تو عجب مرا کزند کفت اکر مردی و در تو رک مردی هست همه فدای تو اند و اکر مخنثی هر یکی ترا اژدهاییست مخنثی دیکر هست که

کوسفندان را بربیند در رهاز لغزش باز
کردد بناه و در سبند ترسد که اژدر نمی بیم
کوسفند زرمن نه عجو و سرایکنبدی

تا زمین کردد ز لطف آسمان
کفتمی از لطف تو جزوی ز صد
کر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیکران
شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست
که بدان پای دل اندر کلست
صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا کوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول
می نمودش شنعهٔ عربان مهول

کرچه

گرچه گویندم عرب کر طفل خود … او بگرداند دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو … تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع … کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب … پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق … کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث … زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان … مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار … زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار … ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم … به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی … لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست … لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در تردد می‌زند بر همدگر … خوف و امید بهی در کر و فر
در نبی بشنو بیانش از خدا … آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا … کین بود بهتر یا که آن حال مرا

حکایت غلام هندو که با خداوندزادهٔ خود پنهان هوای آورده بود چون دختر را با خواجه‌زاده عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیبی علت او را در نمی‌یافت و او را زهرهٔ گفتن نبود

خواجه را بود هندو بنده‌ای … پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته … در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز … در کنار لطف آن اکرام‌ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری … سیم‌اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان … بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری … بهر دختر دم بدم خوازه‌گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات … روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار … که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی … که بود غره بمال و بارگی

آن غلامک دم بزد از حال خویش
کز چه می‌آمد برو در سینه پیش
گفت ما تو را شتی شوهر کنی
باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود
که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش آن کلام
روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستیر
با دو صد مهر و دلال و آن گیر
آنچنانکه مادران مهربان
نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر … شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
بر هنر وا نیز اگر باشد نفیس … کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین … او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین … زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش … از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی … خود همی بینی که نوری بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح … که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار … که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست … مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین … بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش … دست و پیمان نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود … گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت … علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست … داروی تن در غم دل باطلست

کردهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر
حیف نبود که رود جای دگر
خواست آن خاتون ز تیزی که آمدش
که زند و زنا مرد بر اندازیش
کو که باشد هندوی مادر غری
که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود در میان
گفت با خواجه مگو این ماجرا
اینچنین خاین که هست بنده
ما گمان برده که هست او معتمد

مبغی مردن غلام از حد بمکن
مادر دختر من او را
بی زور

زفت گشت و فربه و سرخ و سپید و نیکفت
چون گل سرخ و هزاران شکفت زفت
سر گهی میگفت انجا بود آن متن
سر مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
سر همی سازم فرح را و ملتی
تا جماعت عشوه میدادند و گل
کای فرح بادت مبارک اتصال
راز آن سخن

زجر ازین طمع بازآور صبر که نه سیخ سوزد ونه کباب خام باشد

گفت خواجه صبر کن با او بگو | که ازو ببریم و بد همشیره تو
تا مگر این از دلش بیرون کنیم | تو تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن که میدانش تو دوست | که حقیقت دختر ما جفت اوست
ما بدانستیم انخوش مشتری | چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما | لیلی آن ماه و تو مجنون ما
تا خیال فکر خوش بروی زند | فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف | آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش | جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین | خود دهانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او | گو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه بر مترس و دم و هش | تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دل را بر من نه بس | هل که صحت یابد آن یار تنک بس
چون بگفت آن خسته را آن خاتون | می نگنجید او ز فخر بر زمین

تا یقین ترشد فرح را زین فنون
علت از روی رفت کودک نفن
بعد از آن اندر شب همچو زن
اردئی راست جی همچو زن
نیک آن کرد و ساعد چون بود

بی عذوری ما گیان را دمی خرد
منعقد مر جلوه عروس ساز ایکو
گشت امرد را بپوشانند اخر گشت
شمع را هنگام خلوت دور کرد
ماند هندو با چنان کنده درشت
هند و لت و باد میکرد و فغان
از برون نشنید کس از دف زنان
مغز و کف و نعره مرد و زن
کرد بهمنان آن نعره آن نعره زن
تا بر ورد آن هندو لت درافتاد
چون بود در پیش شب انبان آرد
روز آن بد ور دند طاس و دف زدند
دیم او را ماداران فنح حمام دهند

چار احوال خود خواهد کفور
چون سوار مرده آرندش بگور
بر جنازه هر که را بینی بجوب
فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار
بار بر خلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه
چون جنازه نی که بر گردن برند
بنده باش و بر زمین رو چون سمند
در بیانش مرگ و درد و جان بکن
نام میری و وزیری و شهی
چند نالی در ندامت زار زار
چون بر موسی بدان ای ذو فنن

رفت در حمام او رنجور جان — کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کردک فسون — پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان — که نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرده عناد — ناگهان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال — با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتونان بر — کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم اینجهان — بس خوش است از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب — چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس — خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش — نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج — تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا دانه پنهان دام او — خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

سروری را کم طلب در وقت بد
مرکب اعناق مردم را مباش
تا نباید فرقت اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی
کر شهری مایی و ویران رهی
ده دهش اکنون که شهرت نشد
تا نباید رخت در ویران نهاد
ده دهش اکنون که صد بستان شود
تا بکردی عاجز و ویران شوی
گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا
جنت الماوی و دیدار خدا

آن

همچو پروانه ز دوران نار را
نور دید و بست آنسو بار را
چون بیامد سوخت پرش بر جهید
باز چون طفلان فتاد در طمع
بار دیگر بر گمان و طمع آن شمع زود
خویشتن زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت همچون دل نای
بار دیگر حرص دل وا میجهید
بار بکن سوختن وا میجهد
تا زمان کز سوختن زاده میدهد
همچو شمع زاده میدهند
همچنین تا پایان چو ماه شب فروز
سکای زحمت کاذب و بعد روز
وی ببر صحبت کاذب و آنین
باز ز نا دیش زود توبه و آنین

آن صحابی پس کفالت شد عیان — تا یکی روزی که گشته بد سوار
تا زبانش از کفش افتاد دست — خود فرود آمد ز کش آن زخواست
انکه آزادش نیاید هیچ بد — داند ولی خواهش خود میدهد
ور بد امر حق بخواهی آن رواست — آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارة کرد دوست — کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آوردست — آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز گوست — ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی — تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره میدهند — از ندامت آخرش ده میدهند
دز در اکان قطع تلخی میکند — ذوق مردی را چو زن ده میدهند
ده بدادن دیدی اندر حین — ده بدادن زین بریدن دست بین
همچنان قلاب و خونی و لوند — وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار — باز نسیان میکشدشان سوی کار

کالدهن الرحمن کید الکاذبین
در عموم تاویل این آیه که
کلما اوقدوا نارا للحرب
کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله
اطفاء الله نار الوغا
عزم کرده که دل را بجا
گشته نا سوی زانکه اهل عز بیست
آن ستاره نور دل افروز
تفسیر هم بر این دیدم در

بجمله احمال خود خواهد کشود
چون سوار مرده آرندش بکور
چون جنازه نی که بر کردن برند
بنده باش و بر زمین رو چون سمند
بر جنازه هر که را بینی بخواب
فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلق است بار
بار بر خلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه
در نهادش مرگ و درد و جان کنی
نام میری و وزیری و شهی
چند نالی در ندامت زار زار
چون نه بر موسی بدان ای ذو فنن

رفت در حمام او رنجور جان | کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کودک فسون | پیش و بنشست دجون خون عرق
مادرش آنجا نشسته با کسان | کر نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد او بداد | انکهان با هر دو دستش ده بداد
کفت کس را خود مبادا اتصال | با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتونان بر | کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم اینجهان | بس خوش است از دور پیش از امتحان
مینماید در نظر از دور آب | چون روی نزدیک باشد آن سراب
کنده پیر است و از بس چاپلوس | خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن کلکونه اش | نوش نیش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج | تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا دانه پنهان دام او | خوش نماید ز اول آن انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی چنین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مها
تا نباید فرقت اندر ده دهی
تکه خویش تو ده راهی
مرکبی ما بی و ویران ده بود
کر شهری ما بی سیمین شهر بود
ده دهش اکنون که شد زان
سر ده دو ویران که مسلمانی
ده دهش اکنون که ویران بین آن
تا نباید رحمت او در ده
تا نکردی عاجز و ویران زیر ده
کفت پیغمبر که کس چیزی بجاه
سر همی خواهی ای من که فلسیم من
چون بخواهی آن سر ای من
جنب آنکه آن دادی و دیدار خدا
آن

آن صحابی پس کفالت شد عیان — تا یکی روزی که گشتند بد سوی او
تا زبان از کفش افتاد دست — خود فرود آمد ز کس آن نخواست
آنکه آزادش نیاید هیچ بد — داند ولی خواهش خود میدهد
ور به امر حق بخواهی آن رواست — آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست — کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد — آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست — ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی شاه و هم مزاج باز کرد
باز رو در کان چو زر ده دهی — تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره میدهند — از ندامت آخرش ده میدهند
در در اکان قطع تلخی میدهد — ذوق مردی را چو زن ده میدهند
ده بدادن دیدی اندر حرب بین — ده بدادن زین بریدن دست بین
همچنان قلاب و خونی و لوند — وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار — باز نسیان میکشد شان سوی کار

همچو پروانه ز دوران نار را — نور دید و بست آنسو مارکی بنجست
چون بیامد سوخت پرش بشکست — باز چون طفلان فتاد و طمع مست
بار دیگر بر گمان و طمع سود — خویشتن زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واین بجست — باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهد — همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز — وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین — کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تأویل این آیه که کلما اوقدوا نارا للحرب

کلما هم اوقدوا نار الوغا — اطفاء الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مه ایست — گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته — حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند — آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

[illegible]

شرفه بشنید در شب معتمد — برگرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست — چون گرفت آتش سوخته میکرد پست
مینهاد آنجا سر انگشت را — تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود میمرد — این نمیداند که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود — میمرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش — می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش — دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل دانندهٔ — هست با گردنده گردانندهٔ
چون نمیگوئی که روز و شب بخود — بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین — اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر — یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقول‌تر — یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم — چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ — یا بگیرانندهٔ دانندهٔ

همچو اسپاه مغل بر آسمان
تیر می‌انداز دفع تیغ جان
سوی او کش در هوا بنز خدنگ زند
بس مکن دفعش چو ... و دیگ جنگ
تیر زن در قوس محنت مرد زند
پس چو دانستی که قهرش میکند
بانگ اول با ز بنا بی بصر
صنعت خوب از کف شل ضریر

تا بگیر از وی الکو نوالی برو
چون دوی چون درکف آگرو دی
در علم بودی نرستی از قفس
از کف او چون رهی ای دست بد
آرزو جستن بود دیگر بجستن

پیش علتش خون تقوی بجستن
این جهان دانه است و دامش آرزو
در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی ز ان ضد آن دیدی
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
گرچه مفتیان برون گویند خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدت
آزمودی که چنین می‌بایدت
چون نتانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب می‌شوی
داد می‌بینی و داور ای غبی
ور نبندی

چون امیران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

وا نمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبه و قربت و جامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خرد جامگی صد امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دور آن ملک گفت امیری را برو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد کز کدامین شهر اندر می‌رسد

رفت و پرسید و بیامد که ز ری گفت عزمش تا کجا در ماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا باز رو از کاروان تا که کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر که برو وا پرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست اغلب آن کاسه‌های رازیست

گفت کی بیرون شد از شهر ری ماند حیران آن امیر سست پی

همچنین بابی ... و ...
بس رای و ناقص اندر ...
گفت امیران ... روزی ...
امتحان کرد ... آن کاروان تا ...
... این جمله را ...
بی وصیت بی اشارت ...
... ایشان را یافت بی ریب ...
... شد روان ...

مدافعت امرا آن حجت را و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست

از غنا بنماش کار جهد نیست قسمت حقست مه را روی نغز
داده بخشش است گل را بوی نغز گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
ریع تقصیرست و دخل اجتهاد ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا نفسنا خود بگفتی کین گناه از نفس بود
چون قضا این بود حزم ما چه سود همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی بل قضا حقست و جهد بنده حق
هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او به عمر / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان

در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزای عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / که آفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی که خویشتن را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را کلاه وار بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی برد بزرگی که آن آدمیست که بدین شکل گیاه ندیدیم امّا هم تمام بوی نبرد بر افسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت و هو الحرص و الطمع لا سیّما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی صلعم کاد الفقر أن یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین / و آن صیاد آنجا نشسته در کمین

خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت

گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و با حشیشی مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه میدیدم اجل را پیش پیش

مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده

چون باخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی زاده‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

جدّ و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع

سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا

یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

جامهااش را هم دزد ببرد
و بر آن قناعت نکرد دزد نعلین...

آن یکی قچ داشت از پس میکشید
دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد
گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست

شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناگه قبا و کفشش ببرد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد	کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد	رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب	باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجو	روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام	خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان	نیم عمر از غصهای دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد	غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد	خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس	جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست	بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن	کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم	پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند

گفت او این خود بهای ده قچست
گر دری بربسته شد ده در گشاد
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت
جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد
حازمی نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدیست فتنه سیرتی
چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا
در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهب...

که پیغمبر ص نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهّب نیک نیست
از ترهّب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون درگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
گفت عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیه است / صحبت او عین رهبانیه است
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره‌زن میانهٔ ره بود

از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناامن آمد شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

هر نبی اندرین ره درست
معجزه بنمود همراهان نجیب
کی بنا شد بادی دیوارها
کی بر آید خانه و انبارها
هیچ یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق در هوا
کی بنا شد بادی حجره و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد
گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز

مَر رود با تو که آید عقبه‌ای — کی تواند کردن آنجا تنبه‌ای
یا بود اشتر دلی چون دیدن ترس — گوید او بهر رجوع از بهر درس
یار را ترسان کند زاشتر دلی — این چنین همره عدو دان نی ولی
راه جان بازیست و در هر عیشه‌ای — آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین زان رو پر از شور و شر است — که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس — همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها — یار چه بود نردبان رایها
گرم آن گرگت نیابد ز احتیاط — بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود — با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر — در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود — بر وی آن راه از تعب ده تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد — تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو — گر نه خر هم چنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد — با رفیقان بی گمان خوشتر رود

بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را جابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد ازین گفتش که کند آن کیست
گفت امانات از یتیم من
گفت امانت است امانت پیش من
مال ایتام است امانت پیش من
زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال
هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین بر من تمام
ای امین و پارسای محترم
گفت مفتی ضرورت هم تویی
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ورضروره

ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فخ نماند / چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست ای دود سیاه

آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس

کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وارهد هم زان شکست

ابک لی یا باکی یا نا کلی / قبل هدم البصرة و الموصلی

نح علی قبل موتی و اغتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر

ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیو میشد راه زن / آن زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن که شکسته کردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی بعد از آن هایهای و پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار گشتند آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران

پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مرده ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید

گفت آنکه کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین

همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای ز تو ویران دکان و منزلم | چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست | بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول | زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گوید راز فاش | چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف | ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار | آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای | در کف شیر نری خون‌خواره‌ای

او ندارد خواب و خور چون آفتاب | روحها را میکند بی خورد و خواب

که بیا من باش یا هم‌خوی من | تا ببینی در تجلی روی من

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی | خاک بودی طالب احیا شدی

شاه لا تأسوا علی ما فاتکم | کی شود از قدرتش مطلوب کم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بعقل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت مرغ این سزای او بود | که فسون زاهدان را بشنود

گفت زاهد نه سزای آن نشاف | که خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد | که فخ و صیاد لرزان شد ز درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست | بر سرم جانا بیا میمال دست

زیر دست تو سرم را راحتیست | دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایه خود از سر من بر مدار | بیقرارم بیقرارم بیقرار

خوابها بیزار شد از چشم من | در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی | ناسزایی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود | که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد | ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان | که بشر شد نطفه مرده از آن

گر

گر زنی سویت ندادست و علف / چشم جانت چون نماندست از نظر

گربه بر سوراخ زو شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی میکنند

خوابناکی کو ز یقظت میجهد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد

رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان

برجه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر و خوابش ببرد

عاشقی بوده است در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاه و ماه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / ...

چون پدید آمد مهش از زیر گرد / ...

شب در آن حجره نشست آن گرم دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعد آمدن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستینش بر درید

گردگانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردگانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند
همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهائی گشت گوئی حلق عشق
اژدهائی ناپدید دلربا
عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کآگه گشت ازو

بلک شبی بر کوی
خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
زانکه شمع من بسوزی روشنیم
بعد ازین این سوز را قبله کنیم
خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
خوش بسوزان خانه را ای شیر مست

ایدل همخواب ما بنشین بنیم	چون جرس بربام چوبک میزنیم
کردکان ما درین مطبخ شکست	هرچه گوئیم ارغم خود اندکست
ما دلا چندین صلای ما حجا	پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشق هجران شنود	آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه برپایم این زنجیر را	که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم	گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست	بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم	نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا	که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوئی	سخت دل یارا که در عالم توئی
هین گلوی صبر گیر و میفشار	تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش	ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز	کیست آنکس که بگوید لا یجوز

حج
طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیائی تا ابد
لم یکن له کفوا احد
ای من و در چشم آن در این
چند گوئی می ندانم ای بیا
از وبای زرق و مکر و دغا
در جهان حق چو نیم بعد
تا نبینیم هم
دین بدانه نهان میدانم
سنبدان مستی و مستی بجهد بان
زین بلعون نفس زین را نیست
چند بازی نعوذ بدان مستی ببین
بربی هر سوی چندان مست

کرد و عالم

نی درونهٔ اسرار نبدان محجوب تر
باهر که حجره دست آزان می تنی
قال الله تعالی ... ربنا
اللهم ... ربنا نعوذ بنا
این می که ... مخموری حرام است
... ما بی خود ز خم خوب حلال
جهد کن تا ز نیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

کوه و عالم پر شود سر مست یار
جمله یک باشند و آن یک نیست خار

این ز بسیاری نیاید خوار آی
خار که بود تن پرستی نار می

که جهان پر شد ز نور آفتاب
کی بود خار آن تف خوش لبیاب

لیک با این جمله بالا بر خرام
چونکه ارض الله واسع بود و رام

گرچه این مستی چو باز اشهبست
برتر از وی در زمین قدس هست

رو سرافیلی شو اندر امتیاز
در دمنده روح و مست و مست ساز

مست را چون دل مزاح اندیشه شد
این ندانم وان ندانم پیشه شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست
تا بگویی آن که میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار
آنکه آن هستست آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست
این درآموز ای پدر زان ترک مست

مست ترکی ... آگاه شد
اعجمی ترکی ... مطرب خواه شد
در خمار حرص ... مستان بود
مطرب جان مونس مستان بود
نقل و قوت و قوت ... کنند
مطرب ایشان را سوی مستی کشد

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح
و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعده
لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخره

باز مستی از دم مطرب چشند
آن شراب حق بدان مطرب برد
وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن
لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان
لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست
اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه های بسته سر
تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات
کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

انت عقلی لاعجب ان لم اره / من وفور الالتباس المشتبه
جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

گر بظاهر نقش نظر وادی شهی / ور بظاهر نقش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و این بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او / دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
چون که کردند آشتی شادی ورد / مطربان از ترک مایه داد کرد
مطرب آغازید بیتی خوش لطیف / که اتلنی الکاس یا من لا اراه
انت وجهی لاعجب ان لم اره / غایة القرب حجاب الاشتباه

در آمدن ضریر در خانهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول صلعم که چه میگریزی او ترا نمی بیند و جواب دادن عایشه مر حضرت رسول الله را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر (صلی الله علیه و آله وسلم) / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما زنند / چونکه از زشتی و پیری آیمنند

چون

چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندیم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش‌وار / پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود را زشت‌سان / همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک آن کن که دراز است آن سخن / نهی کردست او درازی م کن

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم عایشه را
که چه پنهان میشوی پنهان مشو چون اعمی ترا
نمی‌بیند تا پدید آمد که عایشه از ضمیر حضرت
مصطفی صلوات الله وسلامه واقف هست یا خود مقلد گفت
ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این قروح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک‌خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
می‌رود بی روی‌پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک‌ور / کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غره‌ش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود

حرف کفتن بستن آن روزنست   عین اظهار سخن کوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی کل   تا کنی مشغولشان از بوی کل

تا بقل مشغول کردد کوششان   سوی روی کل نپرد هوششان

پیش این خورشید کو بس روشنست   در حقیقت هر دلیلی ره زنست

حکایت آن مطرب که در امیر ترک این غزل آغاز

نمود کلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم

ازین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

و بانک بر زدن ترک که آن بکو که میدانی و جواب مطرب

مطرب آغازید پیش ترک مست   در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن   من ندانم تا چه میخواهی ز من

من ندانم که چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا   من ندانم من کجاام تو کجا

من ندانم که مرا چون میکشی   کاه در بر کاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد   می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شکفت   ترک ما را زین حراره دل کرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید   تا علیها بر سر مطرب رسید

کرز را بکرفت سرهنکی بدست   کفت نه مطرب کشی این دم بدست

کفت این تکرار بی حد و مرش   کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی که مخور   ور همی دانی بزن مقصود بر

آن بکو ای کیج که میدانیش   می ندانم می ندانم در مکش

من بپرسم کز کجایی هی مری   تو بکوئی نی ز بلخ و نی هری

نی ز بغداد و نی موصل نی طراز   در کشی در نی و نی راه دراز

خود بکو من از کجاام باز ره   هست تنقیح مناط اینجا بله

تا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب   تو بکوئی نی شراب و نی کباب

نی قدید و نی ثرید و نی عدس   آنچه خوردی آن بکو تنها و بس

این سخن خائی دراز از بهر چیست   کفت مطرب زان که مقصودم خفیست

میرمد اثبات پیش از نفی تو   نفی کردم تا بری ز اثبات بو

درنوا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نفی ضد هست باشد بی‌شکی
تا ز ضد ضد را بداند اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب
مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی

در نوا آرم بنفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قول رسول صلی الله علیه وآله موتوا قبل ان تموتوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده — زانکه مردن اصل بد ناورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر — تا ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست — کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود — کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی درهم شکن — زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو
مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم بیالا مسکنست
گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن فهم آید نی به عقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین — مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین — شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند — ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی — که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت — زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین — گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زن‌اند — دم بدم در نزع و اندر مردن‌اند
آن سخنشان را وصیتها شمر — که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و عبرت بدین — تا برد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا — تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین طرف گردد حجاب — این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست — دان که با عاجز گزیده معجبیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیرنه باید گشاد
جسم در زنجیر بت کر بوده‌ام — از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام — پس تضرع کن که ای هادی زیست
که لفی خسرم ز قهرت دم بدم — سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ — مرگ مانند خزان تو اصل برگ

سالها

سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد بتعزیت داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این چه تعزیت

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه می آرد طلب
گرد آمد مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
نعرهاشان می‌رود در ویل و دشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریب شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان میشد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانهٔ / تو نه شیعه عدوی خانهٔ
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه اهل حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایات را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند

ور نه‌ای آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی‌بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جانسپار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را بموری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم میکوشید و میجوشید و میلرزید و تعجیل میکشید و از سعت آن خرمن غافل بود

مور بر دانه از آن لرزان شود / که ز خرمنهای خوش اعمی بود

می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم

صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیدست باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم / چشم خم چون باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون بر آرد اشتلم

زان سبب قل گفته دریا بود / هرچه نطق احمدی گویا بود

گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود

چشم حس افسرد بر نقش ممر / تش ممر میبینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

نط

شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
اینجهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری و کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه‌ای بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که در نیم شب در سرای محبوبی میزد عسس او را گفت که آخر [illegible]

انکه کسی در سرای نیست بهر که میزنی وجواب کفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / درکهی بود و رواق مهتری

نیمشب میزد سحوری را بجد / کفت او را قایلی کای مستند

اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود که این شر و شور

دیکر انکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزکار خود چه یاوه میبری

بهر کوشی میزنی دف کوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

کفت کفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

کرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی بیش من پیروز شد / جمله شبها بیش چشمم روز شد

بیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل

در حق تو آهنست آن و رخام / بیش داود نبی مومست و رام

بیش تو که بس کرانست و جماد / مطربست او بیش داود اوستاد

بیش تو آن سنک ریزه ساکنست / بیش احمد او فصیح و قانتست

بیش تو استون مسجد مرده ایست / بیش احمد عاشقی دلبرده ایست

جمله اجزای جهان بیش عوام / مرده و بیش خدا دانا و رام

آنچه کفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند

مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میکویند کان خانه تهیست / بلکه صاحب خانه جان مختفیست

پر همی بیند سرای دوست را / انکه از نور الهستش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی / بیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان او بیش رو

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج

هیچ میکویند کین لبیکها / بی ندائی میکنیم آخر چرا

بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندائی از احد

من

دیدم اشکسته دری بی ده روزنه
با جهان آشنا آن سند
بیک که افتی وزان شهنشه بختیان
می‌شتابند که کشیدند از میان

من بتو دانم که این قصر و سرا | بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم | تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور | در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار | جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار | وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند | بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور | میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری | به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس | میدهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا | میدهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک | میدهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود | میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشک چشم راند | مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر | کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

قصهٔ احد احد گفتن بلال
در حر حجاز از محبت مصطفی صلعم
در آن چاشتگاه که خواجه‌اش از
تعصب جهودی بشاخ خارش
میزد پیش آفتاب حجاز و از زخم
چون این بلال بر میجوشید از و
احد احد میجست بی‌قصد
احد او چنانکه از دردمندی
قصد او جنبع قصد زنبار
دیگی مال الحب

در عشق ثابت بود اهتمام دفع
درد خار را مدخل نبود همچون
سحرهٔ فرعون و جرجیس
و غیرهم لا تعد و لا تحصی

تن فدای خار میکرد آن بلال | خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی | بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار | او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت | آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریشخند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و

بر فلان وادی بباران سو مکن در
گوشمالش میدهد کز آفتابی بیش نیست
عقل تو از آن فلکی که نهی آمد مایست
اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام پیش
تا نیابد آن خسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
منخسف بینی و نیمی نورتاب
که بقدر جرم میگیرم ترا
این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و نهیب
آشکارا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نور و نبید

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردش بدست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه در میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه رویی خسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگوار
ابر را هم تازیانه آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین

خلق از خلاق خود بد فوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن میکشد
نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد
وقت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز
خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستان خوش می‌آیدم | تا ابد جانا چنین می‌آیدم
نک هلالی یا بلالی یار شد | زخم خار او ورا گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد | جان و چشم گلشن اقبال شد
تن بپیش زخم خار آن جهود | جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد | بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی | بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست | این شنید از توبه او دست شست

باز گردانیدن صدیق واقعه بلال رضی الله عنه وظلم جهودان را بر وی واحد احد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان و قصه کردن آن قصه پیش مصطفی صلوات الله وسلامه علیه و مشورت در خریدن او از جماعت جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی | گفت حال آن بلال باوفا
کان فلک پیمای میمون بال چست | اندرین دم در عشق و اندر دام تست

عاشق تست

عاشق است او را قیامت آمده است / تا در توبه برو بسته شده است
عاشقی با توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمده است / ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیو وار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / زو سیه روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت / رغبت افزون گشت هم او را بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخره خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم صدیق را که چون بلال را مشتری میشوی هر آینه ایشان از ستیزه بر خواهند افزود و بهای او را مرا درین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من می شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان | سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر | پس تو آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین طفلان کول | میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را | که خرند ایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب نماید بسحر | کز خسان صد کیسه بربایند بسحر
انبیاشان تاجری آموختند | پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر نبرد | انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرداند بجادوئی عدو | تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را بسحری دوختند | تا چنین جوهر بجز بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست | هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست | آن اشک را در دُر و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای آن | که بود حیوان دُر و پیرایه جو
احسن التقویم از عرش او فزون | احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع | من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خر زین سو مران
رفت این صدیق سوی آن خران
حلقه زد در زد جو در را برگشود
رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست
از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی
این چه حقدست ای عدو روشنی
در همه داری نه کو شاد جهود
منکرا ای مردود نفرین ابد
[illegible]
کی بکوبم [illegible] صدیق جست
آن [illegible]

اژدهان او دوان از بی جهان
آن سبکی کرده بی تیر روان
همچنان پهلو ما بر داده بی میان
[illegible]

اسحولب و

استخوان و باد روپوش است و بس	در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع اقبال او وقتی حجاب	زانکه الاذان من راس الثیاب
گفت رحمت گر همی آید برو	زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو میسوزد دلت	بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود	بنده دارم تن اسپید و جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر	در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام	بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود	آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود	سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد	که بدین افزون بده نی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود	تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست درین

قهقهه زد آن جهود سنگدل	از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود	در جواب پرسش او خنده فزود

[illegible]

[illegible]

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابی که گفت آن دم پیر
کز زبانه برشد برآید از بیخ چون هیبة
روز روشن کرده او آتش
من نخواهم بانگ گفت آن اسطوانه
خود تو دانی کافتابی در حمل
تا چه گوید با نبات و با حلل
خود تو دانی هم که آن آب زلال
می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب

این سبد اسرار تن اسپید دان | بت پرستا چند بگرای تو ازینها
این ترا و آن مرا بردیم سود | هلّ لکم دین ولی دین ای جحود
خود سزای بت پرستان این بود | جلش اطلس اسب و چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار | وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال | وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة | وز درون خاک سیاه بی نبات
همچو ابر خالی پر قرّ و قرّ | نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ | آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال | آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت | جانب شیرین زبانی می شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی | خرّ مغشیّاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بی خود و بی خویش ماند | چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی اش در کنار خود کشید | کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسّی که بر اکسیر زد | مفلسی بر گنج بر توفیر زد

صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تأثیر از قدر معمول نیست
لیک تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلّد بود عقل اندر اصول
دان مقلّد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام
گو چنانکه تو ندانی والسلام

[illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

[illegible] نعمت [illegible] ای مدعی [illegible]
[illegible] مرا ابنای [illegible] در مکرمت [illegible]
گفت

گفت ما دو بندگان کوی تو … کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار … هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست … بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان زنده کرده ز اصطفا … خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب … که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما … همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال … هیچ گردد مستحیل و صف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را … آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محال حال شد … جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد … مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من … جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور … حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن … یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو … جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا … هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم … مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم … چارقت دوزم من و پیشت روم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت … گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها … ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید … از جهان کهنهٔ نوکن رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست … صد هزاران نادره دنیا دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج … افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال … در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو … کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر … خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش … هین که کس بشنود در بخش خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من … کز بن هر مو بر آمد طبل زن

لیس زندگی تن صفت جوی را حاصل [illegible]
ز تن بیزر [illegible] قال استاد این [illegible]
عمی قلبه لیسره بما لغیره

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال
بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش
خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری
سوی سنگی می‌روی از گوهری
آنچنانکه خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر

آنچنان کز شدت عدوی چو | گوید این چندین دهل بانگ کو
می‌زند بر روش ریحا که طرن | او ز کوری گوید این آشیت
می‌شکنجد چون دستش می‌کشد | کور خیران گر چه در دم می‌کند
این کشاکش چیست بر دو تنم | خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی ویست | چشم بگشا کان منم نیکو بیت
زان بلاها بر عزیزان بیش بود | کان تجمش یار بر خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر هر دمی | نیز کوران را بشوراند همی
خویش را گیرم بدین کوران دهد | تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید نهان شده در رنگ مخلوقان جهت مصلحت از چشم [illegible] چنانکه لقمن و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده شده بودند امیران [illegible]

داند اعمی که مادر دارد او | لیک چونی بوهم در نارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح

بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده
یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خر می‌رود
باز می‌رو تا بکس مادرت

حکایت و نمط در نقد همین

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون
گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن
گفت دمش را بسوی خانه کن

دم

دم این استور نفست شهوتست | زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن | ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت | سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چون که کردی دم او را آن طرف | گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو | نی سپس رانی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم | تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب | که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود | سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند | خربطان در پایگه انداختند
آنچنانکه کاروانی میرسید | در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز | تا بیندازیم اینجا خود روز
بانگ آمد نی بینداز از برون | وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست | در میا با آن که این مجلس سنیست

بد هلال استاد دل جان روشنی
سایس و بنده امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخر زان امیر
لیک سلطان سلاطین بنده جو
آن امیر از حال بنده بی خبر
آب و گل میدید و در وی گنج نی
پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان
هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی
بر مناره شاهبازی پر فنی
وآن دوم میدید مرغی پرزنی

لیک موی اندر دهان مرغ را
آنکه او ینظر بنور الله بود
هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه
تا نبینی مو بمن کشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل
وآن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
خواه سه صد مرغ گیر و یا دو نی
مرد اوسط مرغ بیند راه نی
غیر مرغی مو نبیند پیش نی
موی آن نورست پنهان آن مرغ
کیدان مانند مانند جان مرغ

کفت چون باشد خود آن شوریده خوب
که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو کل خورد آب
آب بر سر بنهدش خوش میخورد
ای غریب عرش چونی چون خوشی
کفت با با جه پنهان کوهری
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
روی بر رویش نهاد آن پهلوان
زنده زنبیلی ز کنج آمد غریبان

مرغ کان موسیقی در منقار او | همچو عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام | پیش او نی مستعار آمد نی وام

رنجور شدن این بلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلوات الله و سلامه علیه از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلعم این بلال را

رفت پیغمبر برغبت بهر او | اندر آخر آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید | وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر | همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست | بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر کردد دشمن اما دوست نی | دوست کی کردد ببسته کردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او | کفت سرکین دان درون زین کونه بو
از میان پای ستوران دید او | دامن پاک رسول بی‌نظیر

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش کیرد فرات
کایمنی آمد ز غرقه در حیات
کوید احمد کر یقینش افزون بدی
خود هوایش مرکب و محمول بدی
همچو من که بر هوا اکسیر شد
در شب معراج مستصحب شدم
کفت چون باشد سکی کوری پلید
جست او از خواب خود را شیر دید
ز آب و از آتش ببیند بیم
چون جهان و جهانی زنده

چون

چون نبود آن جو که از جوی رهید | در حیاتستان بجوی نو رسید
کشف جوی جنس اندر لامکان | گرد خوابش جمله جوها چون سکان
او نبیجوئی دهدشان استخوان | در جنابت تن زن و سوره مخوان
تا زجوی غسل ناری تو تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور لطیفم ای شهان | این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب | غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست | هر که او در حوض نامد پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم | کو پذیرد مرخبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او | حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام | که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور | پاسبان تست از شر طیور
پاسبان تست نور و ارتفاع | ای تو خورشید مستر از شعاع
چیست پرده پیش روی آفتاب | جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پردهٔ خورشید هم نور رست | بی نصیب از وی خفاش است و شب

هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند | یا نیم‌ده یا سپید و مانده‌اند
چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال | داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد | از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست | آن نظر را نقص و تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را | در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام | پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش | کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نبی قادر بود بر خلق فلک | در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید | کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود | اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نه چو تو ای خام که اکنون تاختی | طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه | کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار | بر شدی ای کدو امرود وار
در بشدی گیر اول غلط هم [illegible]

این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
مست گردد ز خوشی دهانش از خنده باز
چون بگویندش که عمرت شد دراز
مر قصابان غضب را مسلخ است
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است
دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
گر بدیدی یک سر موی از معاد / او بگفتی اینچنین عمرت مباد

اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی‌مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قوم زود / زانکه از گلگونه بود اصل آن نبود

داستان آن عجوزه روی زشت که خویشتن را چندره و گلگونه میساخت و ساخته نمیشد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی / لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و لب سرنای نی
حرص در پیری جهود از زشت باد / ای شقیی که خدایش حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا با سلامت بخان و مان رساناد

گفت یکروزی بخواجه گیلکی
نان بیستد از یکی ...
نان بیستی بیکفت ... خویشتن بان ...
چون بستد زو نان ... خود ...
خوش بر خان و مان ... کز من دیده ...
گفت خان آن است ... ای ... در زمین ...
حق ترا آنجا رساناد ای ... بد و ... عنه
هر کجا ... احسان بود ... نازل
حرفشان ... ریالی بود ...

صفت ... عجوزه ... [illegible]

زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا

چونکه

همچو او درخواست از زنان بیعو ما
چنبکی مینکفت و میکند زین و عو سر بیند
خر نکد او در رفت و دامن زن بید است
اندرین خانه بیت چه نشفتن زن ای زنبیر بهم بستن
گفت هی هی تا درین ویرانه خو زنا بیع و جنبر بستن
چون درین خانه نباید ایستن
نبین خانه سر تو بکی تنکاه
بنزر بز کی تهیباد
چون نباید تنکناه و بید
دست امد نقش و نید
گاه وین ناصیه تن کرنه
نبینی خنبها ناوین هنه
سینه نقش کبون قند دهند
همه نکو طی کون قند دهند

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو | سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مرو را رأس مال و مایهٔ | نی پذیرای قبول مایهٔ
نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی در و معنی و نی معنی‌کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر | نی هُش و نی بیهُشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز | تو بتویش گنده مانند پیاز
نی رهی بریده نی او پای راه | نی بتیش آن تحفه دانی سوره آه

قصهٔ آن درویش که از آن خانه هرچه میخواست گفتند نیست

سائلی آمد بسوی خانهٔ | خشک نانهٔ خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست | خیرهٔ کی این دکان نانواست
گفت باری اندکی پیهم بیاب | گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه | گفت آخر نیست جو یا مشرعه

زانکه فضل حق از خبر بدن سوز بند
از خلاف آنکه حق بیند او مرد و دنبرده
کلما الفیت هم خلقی بناکه بد
نا دکان فضل که الله اشتری
زین دکان ما مکیسان ببرا
درچه کاری تو و بهر چه خرید
نو بچه مرغی وبرا باجه جوید

گوش سوی نطق تو بنت چند
هم بز بلبل که عاشق وار زاد
خوش بنالی در چمن بالا کزم
هم بز هدهد کبکبا کرکس
پیچ چو کلکک گرد و طن بالا کرس

عالم خاموشی آمد پیش بیست
وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یکدو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب‌قران
شد زلیخای عجوز از سر جوان
میشود مبدل بخورشید آن عجوز

کر شود زان بس نغون قالوا قلیل
چونکه آید نفخهٔ خزان رحیل
از درخت این عشرها اندر فتد
عاقبت چون پیر در مرگ رسد
شاخ بر بسته فن عجوز نماید
زنگ بر بسته تو گلگون نماید

چون عروسی خواست نقش آن خرف / موی ابرو پاک کرد آن مستخف

رجوع کردن بداستان آن کمپیر

پیش رو آئینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و بوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
چون بسی میکرد فن آن منقتاد / گفت صد لعنت بر ابلیس باد
شد مصوّر آنزمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام / نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوز دردنیش
چند دزدی عشر از علم کتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

آن مزاج بارد برد العجب
میشود مبدل بسوز و مرتبه
شاخ خشک نخل تر ده مایه
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت آن مخنث با امید بد بیش که کیسه [illegible] وی

[illegible] سوی کعبه
[illegible]
با دل [illegible] متصل

جونکه

چونکه دل غیبست وخواهد زو مثال | زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین | در غبار و جنبش برگش ببین
کو یمینست او وزان یا از شمال | جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو | وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات | باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی | بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست | کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت | کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر | یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه | متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست | آن پی روح خوش متواریه ست
یا از آن جامد اثر گیرد ضمیر | حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی | حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات | بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجزه بخش جان هر نامحرمست
لیک قدرت بخش جان همدمست
چون نیابی این سعادت در ضمیر
پس ز ظاهر هم مرو استدلال گیر
که اثرها از مؤثر مخبرست
وین اثرها معنی هر داروی
هست پنهان وصنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی
گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست
چون بفعل آمد عیان و مظهرست
چون بر آثار این همه پیدا شدست
چون نشد پیدا از آثار ایزدست
نسبتها و اثرها مغز و پوست
چون بجویی جمله آثار اوست
دوست گیری چیزها را از [illegible]
پس چرا نادوست گیری خویش را
از خیال دوست [illegible] شاه عز
این سخن پایان ندارد ای قباد
حرص ما را اندرین پایان فتاد

رجوع کردن بقصهٔ محمود

چون زدش سیلی بر آمد یک طراق
گفت صوفی هی هی اقواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند
سبلت و ریشش یکایک بر کند
جمله در ایذای بی جرمان حریص
در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا
در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته
بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست
اوست کآدم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین

باز گرد و قصهٔ رنجور گو / با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفئی بنشسته بود / دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفااش دید چون تخییلئی / کرد او را آرزوی سیلئی
بر قفای صوفی حمزه پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کآرزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ایفلان / خوش بکوبش تن مزن چون دیگران

تهدارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا
آن قفا واگشت و گشت این را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق
لیک آنست و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر [illegible]
کان تریاکست [illegible]
[illegible]

کو سعیدی

گر سعیدی از منان اوفتد / بادش اندر جامه افتاد دور
چون یقینت هست آن زین / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو ما / در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان زیر منا / می نگر تو صد هزاران در هوا
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا ها کوی و می رو بر زمین
بر مسان از کاغذ واز کر مر / که در آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی بر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگرد داند ببیند بند دام
چند دو چشم پایان بین دارد / که نگه دارید تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همین جا موبمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده غفلت را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جست و جوی نیستیست

در گدائی طالب جودی که نیست / بر در دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین این رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان / از عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستیست / از فنا و نیستی پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرا کردی مقر

زانکه داری جمله دل برکنَد | شست دل در بحر لا افکند
پس گریز از جیفت این بحر مدام | که بشست صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو ترک | جادوئی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش | تا که جان را در چه آید غبتش
در خیال او ز عدل کردگار | جمله صحرا فوق چیز زهرست و مار
لاجرم چیزرا بناهی ساختست | تا رسد مهل اجل که انداختست
آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز | هم برین بشنودم عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است | ذکر شد محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام | در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تخت نشاند | بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف و قصه تو بنو | در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر تخت نشا[ند] | شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز | گفت شه او را که ای پیروز روز

از چه کردی دولت شد ناگوار
فوق املاک قرین شهریار
گفت کودک کی امام ذات زار
بو مرا مادر در آن شهر و دیار
از تو دایم تهدید کردی هر زمان
بیمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب
جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
زین چنین نفرین مهلک سخت‌تر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
کز مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی زان بیم و تب
غافل از اکرام وز تعظیم تو
مادرم سرکو تا ببیند این میان
مرمرا بر تخت ای شاه جهان
نقد آن محمود بنشاندست ای نیک صفت

[illegible]

کرجه

گرچه اندر پرورش تن مادر است | لیک از صد دشمنت دشمن‌تر است
تن چو شد بیمار داروجو کرد | ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را | نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را | که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد ش | صبر گل با خار اذفر دارد ش
صبر شیر اندر میان فرث و خون | کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحب‌قران
هر کرا بینی یکی جامهٔ درست | دان که او آنرا بکسب و صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بی‌نوا | هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان | کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف با وفا | از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین | با لبن که لا اُحِبُّ الآفلین
لاجرم تنها بماندی همچنان | کآتشی مانده بره از کاروان
چون زنی صبری قرین غیر شد | در فراقش پر غم و بی‌خیر شد

صحبتت چون هست زر ده دهی
پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو
ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خوهای انبیا
بده بدهی رمز با رب دهد
بد بسنده هم صفت خود بود
بیوسته بیش سرکه امانت منیح
سرکه بیش سرکه امانت ماهم
سرکه و یوسف را نماید رونج
سرکه آید با تو تا زو نماید
همچنین مکن با او کز وی
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود
فعل هر دو بیگمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند
تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او
شله‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال
در نیابند از فن او در جوال
تا ملالان کی مردی کی نایدی
همچنین زجاهل ... الکدر النور دی

باز کرد اکنون تو در بیشهٔ عدم
که چو باز هست و بینا نیستم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش
رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی
آن خیالات لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان
راست گفتست آن سپهدار بشر
که هر آنکو کرد از دنیا گذر

دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت — جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار — که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آورده — بر وی این جور و جفا کم کرده
از جز تو گر بدی این بچه‌ام — این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او — سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد — اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریادرس — تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی — ما کییم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود — کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد.

لیس للماضین هم الموت

انما لهم حسرة الفوت

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست
پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائلان هستند اهل ... سؤال او کلید آن جواب
تا ببیند آن باشد که جسم جوش بیت ... هم سنن
پیش زن و درد ... سوی نیستی ... باقی سخن
این قدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور او
مغزها بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

تا بگویندت بلب نی بل بجان	گرد دریا کن نی از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی زموج	خاک بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین	کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار	باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب	لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر	در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بی شمار	سرمه جو والله اعلم بالسرار
لاجرم استاد استادان صمد	کارگاهش نیستی و لا بود
چون شنیدی شرح بحر نیستی	کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست	که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار	نیستی جویند و جای انکسار
هر کجا این نیستی افزونترست	کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق	بر همه بردند درویشان سبق

بر زمین و آسمان کرده ... خود دم زنان
خرقه تسلیم اندر گردن آر
سر نشاید باز دادن ز اعتقاد
گفت صوفی در قصاص یک قفا

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ آن صوفیه

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی
از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست از کردها
که فرو آویخت غفلت پردها
گر نه خصمیهاستی اندر قفات
جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق

در مکافات جفا مستعجلست
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دلست
کو از آن یک و انخرمن در بندی
مور بر دانه ز ترس لرزان بود
آنچه فرمودست کلا والشفق
آن قسم را بر حکم احمد داند حق

دید صوفی خصم خود را سخت زفت | گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او یکی مشتم بریزد چون رصاص | شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد | او بهانه میخورد تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ | که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌توانست کف بر خصم زد | عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله‌اش | مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال | قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او | فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع | سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون هلیش | از قسم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز | قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود | لطف آب بحر ازو پیدا شود
از غبار ار پاک داری کله را | تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست | تا شفق غماز خورشید آمدست

اندک اندک عذر میخواه از عقوق
اندک اندک بشکند محتسب
تا بیکبارت نگیرد آن زمان
آب خود روشن کن اکنون هین شتاب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در گردنش
اندر آوردش بر قاضی نشان
سهل خر را بار کن ده او را بکش
تا بزخم ده او را چهار
آنچه خواهد آن نمیخواهد دل
کن تا ابد زیر تعب
در تبعات هست آن قاضی همان
در جال و نهی بر قاضی حیاب

نایب

نایب حقست و سایهٔ عدل حق — آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند — نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله است — چون خطایی شد دیت بر عاقله است
آنکه بهر خود زند او ضامن است — وانکه بهر حق زند او آمن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد — آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد — خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را وان تلف — بر معلم نیست چیزی لا تخف
کای معلم نایب افتاد و امین — هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو — پس نبود استا بزجرش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست — لاجرم از خونبها دادن نرست
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی — ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین — هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر — مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفشگر چرم است خوب — قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود — بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست — غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را — همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سورهٔ والنجم زود — لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند — همسری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور — با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار — وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر — تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام — این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست — شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند — صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند — صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است وین سیصد هزار — هر یکی را خونبهایی بی شمار

بر پشت او نه پشت خر سزد
پشت تابوتش اولی‌تر بود
ظالم چو دو وضع غیر موضعش
هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او
سیلیم زد نی قصاص و نی دیت
این روا باشد که خر خرسی قلندر

نقش هم در کسی بر خر نهد
نیستش درخور نشاندن محمد
همی بر دار این قوم جها بالای هم
این دم آن دم نیست کالا بل الرینه
وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این حیات از وی برید و شد عرض

گرچه کشت این قوم را حق بارها
ریخت بهر خون‌بها انبارها

همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار
کشته گشته زنده گشته شصت بار

کشته از ذوق سنان دادگر
می بسوزد که بزن زخمی دگر

والله از عشق وجود جان‌پرست
کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است

گفت قاضی من قضادار حیم
حاکم اصحاب گورستان کیم

این بصورت گر نئی در گورهاست
گورها در دودمانش آمدست

پس بدیدی مرده اندر گور تو
گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد
عاقلان از گور کی خواهند داد

گر ز خشم و کینهٔ مرده مکرد
هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن گر زندهٔ بر تو نزد
کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست
که بحق زنده است آن پاکیزه پوست

حق بکشتش وا و درباغش رسید
زود قصابانه پوست از وی کشید

نفخ در وی باقی آمد تا مآب
نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب

فرق بسیار است بین النفختین
این همه زینست و آن همه شین

صوفیان را صفع اندازند و باک نیست
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن
آن سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف
سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر
به بود از قفای صوفی آن قدر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست
کز قصاص سیلیم قاضی رهد
سر بگوش قاضی آورد و بزد
سیلیی ... قاضی را
گفت

گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم   من شوم آزاد زین خرخاش و وهم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی

گفت قاضی طیره صوفی را که هی   گفت قاضی حکم تو عدلست لا شک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین   چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی   هم در آن چه عاقبت خود افکنی

من حفر بئرا نخواندی از خبر   آنچه خواندی کن عمل جان پدر

این یکی حکمت چنین بد در قضا   که ترا آورد سیلی بر قفا

وای بر احکام دیگرهای تو   تا چه آرد بر سر و بر پای تو

ظالمی را رحم آری از کرم   که برای نفقه بادت سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن   که بدست او نهی حکم و عنان

تو بدان مانی ای مجهول داد   که نر ادکوک را او شیر داد

جواب دادن صوفی قاضی را

گفت قاضی واجب آمد ما رضا   هر قفا و هر جفا کارد قضا

خوشدلم در باطن از حکم زبر   گرچه شد رویم ترش کالحکم مر

این بگریه باغ است چشم ابروش   ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند   جان خشک بیند زرد و نزند
با غمها در صبر ... زامتحان   چون سر بریان چه خندان باشی همچو شمع
روشنی خانه باشی همچو شمع   سرفراز و باری تو همچون شمع دمع
آن نشین روی ما در یار آر   ز آن بشد از هر ضرر
خط فرزند دیده انجره خند   ذوق خنده دیده بس کو شکّر قند
سر بسر زین گریه در یار دار آن   ذوق ...
چون جهنم ...

پی جهنم خوش آمد از غنا   خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم
گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم   ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را به ظلمت برده‌اند   باژگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط   چشمها را چار کن در اعتبار
یار کن با چشم خود دو چشم یار   امرهم شوری بخوان اندر صحف
یار باشد راه را پشت و پناه   چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه دریاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن زو مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / آن چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راه‌زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بی‌قراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رو ...

اینهمه

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
چونکه دو مثل آمد ندای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ند و ضد / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جانی کی شدست
پس در آن بحری که در هر قطرهٔ آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / یا ری از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حضرتست / که سزا گستاخ تو از ناسزاست
اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر آنجا پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد و یکصد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
آن قفا دیدی صفا را همرهین / سر در آن با کردن آمد ای امین
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می‌باش خلعت بعد آن
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتا / تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست
گرمی و جد معلم از صبیست

چنگیی را کو نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نه حراره یاد آید نه غزل
نه ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

آن دم لولاک این باشد که کار
از برای چشم تیزست و نظار

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان
ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش
بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روز را
دی نبردی باغ عیش آموز را

جام صحت را نبودی سنگ تب
ایمنی با خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب آن قاضی سؤال آن صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نشنیدی که آن پر قند لب
غدر خیاطان همی گفتی بشب

خلق را در دزدی آن طایفه
مینمود افسانهای سالفه

قصه پاره ربائی در برین
میحکایت کرد او با آن و این

در سمر میخواند دزدی نامهٔ
گرد او جمع آمده هنگامهٔ

مستمع چون یافت جاذب زان وفود
جمله اجزااش حکایت گشته بود

عامه را از عشق همخوابه و طبق
کی بود پروای عشق صنع حق

آب تتماجی نریزی در تغار
کی سگ آید تا نبیند لقمه جو

بانگ کی خیزد ز اوباش و نشاط
رو سگ کهف خداوندش بجو

تا رهاند زین تغارت اصطفا
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت

کش همی کردند آن درزیان
اندر آن هنگامه ترکی از خطا

سخت طیره شد ز کشف آن غطا

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله تعالی

هرکجا

هر کجا آیی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز

آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی راز گو را صور دان

که خدا اسباب خشمی ساختست / وان فضایح را بکوی انداختست

بس که عذر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را خشم و درد

رجوع کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین چستی و دزدی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر

رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو

مطمعانش گرم تر کردند زود / او گرو بست و رهان از بر گشود

که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ور نتواند برد اسپی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد میکرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر نافم واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر دیده نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان و ز تحشیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی و ترک را از قوت خنده سست شدن

دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران / از حیات حق همه احیا نهان
حق همی‌دید آن ولی ستارخو / لیک چون از حد بری غماز او
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن / ترک سرمستست در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مقتدا
گفت لاغی خندمینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میچرد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله / بست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او / که بمن بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش بیست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیره‌طفلان نشسته پیشش بهر کسب / تا بسعد و نحس او لاغی زند

گفتن درزی ترک را هی خاموش که اگر مضاحک دیگر گویم قبات تنگ آید

گفت

کفت درزی ای طواشی بر کذر | وای بر تو کر کنم لاغی دکر
پس قبا تنک آیدت باز پس | این کند با خویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمزی اکر دانستئی | او بجای خنده خون بکریستی

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترکند و عالم غرار غدار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحک کفتن این دنیاست و عمر همچون اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور | برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام | لاغ کردی سعد بودی بردوام
سخت می تولی ز تربیعات او | وز دلال و کینه و آفات او
سخت میرنجی ز خاموشی او | وز نحوس و قبض کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست | بر سعود و رقص سعد او مایست
اخترت کوید که کر افزون کنم | لاغ را پس کلیت مغبون کنم

آن نسوزد وین بسوزد این عجب ‌ ‌ نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان ‌ ‌ کی کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر ‌ ‌ هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار ‌ ‌ هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند ‌ ‌ قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم ‌ ‌ گر بدارد باقیش او را چه کم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود ‌ ‌ گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد ‌ ‌ بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین ‌ ‌ مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر ‌ ‌ ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا ‌ ‌ ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک ‌ ‌ بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم ‌ ‌ چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین ‌ ‌ چون شدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی ‌ ‌ علم و حکمت باطل و مندک شدی

علم و حکمت بهر راه و بی رهیست ‌ ‌ چون همه ره باشد این حکمت تهیست

بهر این دکان طبع شوره آب ‌ ‌ هر دو عالم را روا داری خراب

من همیدانم که تو پاکی نه خام ‌ ‌ وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست ‌ ‌ سهلتر از بعد حق و غفلتست

زانکه اینها بگذرند آن نگذرد ‌ ‌ دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی ‌ ‌ ای مروّة را بیک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمیداری چرا ‌ ‌ تا بکی باشم درین خواری چرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم ‌ ‌ گرچه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم ‌ ‌ از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین

آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر وسخ بود از کهن
گفت از سختی تنم را میخورد — کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم — مرد درویشم همی آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند — لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
ای درشت و زشت‌تر یا خود طلاق — این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن — از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست — لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن — لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن — گویدت چونی تو ای رنجور من
ور بگویید کت نه آن فهم و فنست — لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن مسیحان که طبیبان دلند — سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند — چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر — نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان — هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان برفت / بد بریشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌اند / بی نهایت لطف و نعمت دیده‌اند
کاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزّاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌شود / کف به دست انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ایمای نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل

هر دو

در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم بکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده بر جز طعم بر داغ ابلهی

هر دو کون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سرّ وصال
هر دو کون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وآن عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوش یادگار / یا از او واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زآن دم نومید کن واجستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال / راتبهٔ انعامها را زآن کمال
گر بهر دم نت بهار از خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کیی خوبان کفران که دریغ / بر نبی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کیست / وآن سپاس و شکر منهاج نبیست
با کیی خوبان تهتکها چه کرد / با نبی خوبان تنسکها چه کرد

باقی قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها تو بی / کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنیّ معدلت

این متیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت کوز بود

گاه بدظن میشدی اندر دعا   از پی تاخیر پاداش و جزا

باز از جای خداوند کریم   در دلش بشّار گشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال   از جناب حق شنیدی که تعال

خافض است و رافع است این کردگار   بی ازین دو برنیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دورانش ای فلان

خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج   گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان   قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان

این جهان با این دو پر اندر هواست   وین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ   در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یکرنگی عیسی ما   بشکند نرخ خم صدرنگ را

کان جهان همچون نمکزار آمدست   هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را   میکند یک رنگ اندر گورها

این نمکزار جسوم ظاهر است   خود نمکزار معانی دیگر است

آن نمکزار معانی معنویست   از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود   آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز نور صیقل مصطفی   صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

صد هزاران سایه کوتاه و دراز   شد یکی در نور آن خورشید راز

از جهود و مشرک و ترسا و مغ   جملگی یک رنگ شد زان الب الغ

نی درازی ماند نی کوته نه پهن   گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشر است   بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است

که معانی آنجهان صورت شود   نقشهای ما در خور خصلت شود

گردد آنگه فکر نقش نامها   این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاو پیس   دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس

نوبت صد رنگی است و صد دلی   عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت

نوبت زنگست رومی شد نهان — این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه — نوبت قبطست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند — این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر — تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج — بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر — پیسه گاوان بسمل آن روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک — مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر — همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة — تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند — تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان — نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا — کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غز — نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست — کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی — گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانکه در تن مردان زنان — خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی — هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست — کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی — تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ — جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا جهد خانه کرد و کار

کعبه جبریل و جانها سدره — قبله عبد البطون شد سفره
مونس احمد بمجلس چار یار — مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
هر کسی را جفت کرده عدل حق — پیل را با پیل و بق را جنس بق
وانکه گفت کشت هم بنشسته غاند — مرد او بر جای خویش نشسته زند
شرح قهر حق کننده بی کلام — پر و پای مرغ بین بر گرد دام
تیغ قهر افکنده اند اندر بحر و بر — استخوان و موی مقهوران نگر
قهر بین چون قهر کردی اختیار

قبلهٔ عارف بود نور وصال … قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر … قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ … قبلهٔ صورة پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن … قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین بر میشمر تازه و کهن … ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار … وآن سگان را آب تتماج و تغار
لایق انکه بدو خود داده‌ایم … درخور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آنرا عاشق نان کرده‌ایم … خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی … پس چرا از درخرد خو میرمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر … رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد وان فقیر … کشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنج نامه که پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بینداز آنجا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو … واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب … رقعهٔ در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است … سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین … پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر … پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی … هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو … که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو … ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده ور … بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان … می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق … گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب … گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت … شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار … زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون

نی که اول دست یزدان مجید ... از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس ... که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصه باز آ ای پسر ... قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

اندر آن رقعه نبشته بود این ... که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهدست ... پشت او در شهر و در در فرقدست

پشت با وی کن تو رو با قبله آر ... وانگهان از قوس تیری در گذار

چون گذاره شد جوالستن ز حد ... پس بیابی گردش دید و جحاب

جانب دکان وراق آمد او ... دست می‌برد او به مشقش سو به سو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود ... با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد ... این زمان وامی‌رسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی وآنرا بخواند ... وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج‌نامهٔ بی‌بها ... چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست ... کز پی هر چیز یزدان حافظست

کی گذارد حافظ اندر اکتناف ... که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود ... بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای ... بی قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب ... علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان ... کان فزون آمد ز ماه آسمان

کانکه میجستی ز چرخ با نهیب ... سر برآورد ست ای موسی ز جیب

تا بدانی کآسمانهای سمی ... هست عکس مدرکات آدمی

چون فگندی تیر از قوس ای سعاد ... بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمان سخت آورد آن فتا ... تیر پرانید در صحن فضا

زو تبر آورد و بیل اوستاد شاد ... کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر ... خود ندید از گنج پنهانی اثر

همچنین هر روز تیر انداختی ... لیک جای گنج را نشناختی

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام ... فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین … آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست … که فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید … جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد … رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام … گنج نی و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار … لیک پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام … که زیان و سود این بر من حرام
بوک بختت بر کند زین کان غطا … ای شه پیروز جنگ و درگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه … تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست … تیر داد انداخت و هر سو گنج جست

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن

غیر تشویش و غم و طامات نی … همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول … شاه شد زان گنج دلسرد و ملول

دستمزد ار گران شد چاه کند … رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست … تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار … که بسوزد گل بگردد گرد خار
تا درافتند اهل این ماخولیا … منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو … تو که داری جان سخت این را بجو
گر بیابی نبودت هرگز ملال … ور نیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود … عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد … عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا … در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت … بهره جویی را درون خویش کشت
پاک میبازد نباشد مزدجو … آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی … میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست … پاک بازی خارج هر ملتست

زانکه

پیش از آن کو یا نبی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفتش امیدش تعال / از دلش میرفت آن دعوه ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش

زانکه ملت فضل جوید با خلاص / پاک بازانند قربان خلاص
بی خدا را امتحانی میکنند / پی در سود و زیانی میزنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را با آن فقیر که بگیر که ما از سر این برخاستیم و رفتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درداندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست این مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آید در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

گر برآید مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر
چون علی سر را فرو چاهی کنم
چون نخواهی کز نه دمی زنم
باز صد خرمن ز یکی حبه کنیم / گفتمی
تخم مردن را که دستی
باغبان از خشم ما لا لا است
در دلم لعلست و لالا در است

جبرئیل عشقم و سدره‌م توئی / من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی نی را با لبش سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی بارداً / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی به گل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا

و در عصیر
زانکه ما غرقیم این دم ... پناه
از خدا خواه ای فقیر ... یاری مخواه
از من مغموم ... آن است و بس
که سر ... برنتابم ...
از خود وا ... آب زد
با ... معز ...
... در ...
... ما ...
... ما ...
... ...

ازین

از پس صد سال آنچه آید ازو / پیر می بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست در کوسه یکایک آن پدید
رو بدریایی که ماهی زاده‌ای / همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دویی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوت و که کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز

با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هرجا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآة روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بو الحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم / گرچه درخوردست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست آن نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای ذو الکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آن جایگاه ... که به بیهوده کنی این عزم را

اشتهای گول گردی آمدت ... یا ملولی وطن غالب شدت

یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد ... بر تو وسواس سفر را بر گشاد

گفت نافرجام فحش و دمدمه ... من ندانم باز گفتن آن همه

از مثل وز ریشخند بی حساب ... آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جوئیم و جواب نافرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او ... با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی ... دام گولان و کمند گمرهی

صد هزاران خام ریشان همچو تو ... اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا روی ... خیر تو باشد نگردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار ... بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیند این قوم گوساله پرست ... در چنین گاوی چه میمالند دست

جیفة اللیل است و بطال النهار ... هر که او شد غرهٔ این طبل خوار

هشته‌اند این قوم صد علم و کمال ... مکر و تزویری گرفته کاین حلال

آل موسی کو دریغا تا کنون ... عابدان عجل را ریزند خون

شرع و تقوی را فکنده سوی پشت ... کو عمر کو امر معروفی درشت

کین اباحت زین جماعت فاش شد ... رخصت هر مفلس قلاش شد

کو ره پیغمبر و اصحاب او ... کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن او و قصه [illegible] آن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس ... روز روشن از کجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت ... آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق بر آمد از حمل ... زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا ... کی بگرداند ز خاک این سرا

من به بادی نامدم همچون سحاب ... تا به گردی باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم ... قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست

هست اباحت کز هوا آید ضلال — هست اباحت کز خدا آید کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق — از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست — سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی — چیست ظاهر تر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریای روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست — نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن شتاب — نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه تنگ — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر — کی کنند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست — معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست — کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست

بود بنده مغز فرعون را ستد
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد — پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست ما شاد در نگر — بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان — که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی — تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب — همچو تبت بر روان بو لهب

طبل و رایت هست ملک شهریار | سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند | شرق و مغرب جمله نانخواه وی‌اند
گر نبودی او نیابیدی فلک | گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار | هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین | در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند | میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره | صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر | هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح | چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا | پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص | تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن | این چنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی | ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار
رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد
وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین
دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا
با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین
کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق
که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود
کین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل
چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار
زود پیدا شد سوار بر شیر نر

شیر غران هیبتش را میکشید ... بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار نر بود از شرف ... مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست ... هم سواری میکند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و آن محسوس نیست ... لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر رانشان ... پیش دیدهٔ غیب بین هیزم کشان

لیک یک یک را خدا محسوس کرد ... تا که بیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو ... گفت آن را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیرش هم بدانست آن جلیل ... هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون ... آنچه در ره رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن ... بر گشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست ... آن خیال نفس تست آنجا مایست

ور نه صبرم کی کشیدی بار زن ... کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق ... مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام ... تا بیندیشم من از تشنیع عام

با همه با ما و خاص ما و همان ماست او

جان ما با بر در روان آن جوان باد او

فدی روی ما خجی با ما از هوا ...

یا زنان آنکه گشتیم همه در دست او

بی زبیش زلت دم وصل به جاه او

این قدر زهود و دین بنا کردن ما

گر ذوق ملحمه ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست

جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور

نور نور نور نور نور نور

بهر تعلیم از لب گردیم گفت و گو

تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کنی خندان و خوش با حرج

از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان

گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند

از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

چون مراد و حکم یزدان غفور

بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود

وان شه بی ند را ضدی نبود

[illegible] در لیلة [illegible]

٥

لقمه را که ستون این تنست
برد قارون را و گنجش را بقعر
تا حلیمی زمین شد جمله قهر
دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونکه حق قهری نهد در نان تو
چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبهٔ شکرف

هم نکوسازید از بهر ثمود
صیحه که جانشان را در ربود
در جملهٔ این زمین پوشید کین
هم نکوسازید بر قارون زمین

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ — تا بود شاهیش را آینهٔ
پس صفای بی‌حد و دش داد او — وانکه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دکر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرکاه زفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد — ضد نور پاک آن قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور — تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم کشت و خصم او — وآن دو لشکر کین کذار و جنکجو
چون درازی جنک آمد ناخوشش — فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر — تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود — تا ز حد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور طور مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکوسازید بهر قوم عاد — زود خیزی تیز رو یعنی که باد

سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا کریزی از وشاق و از حریر
زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قلهٔ
غافل از قصهٔ عذاب ظلهٔ
امر حق آمد بشهرستان و ده
خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب
تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که پیمبر ما بر اغلب ای مهان
باقیش از وقت تفسیر جهان کردن آن جفت
چون عصا را مار کردن آن حبیب
سر را عقلست آن نکته لب

تو نظر دار

با دیگران بود و کشتی لطف هو
بین چنین کشتی و طوفان دارد می‌سنند
یا دیبا هی را با خدا کشتی بر صفها زنند
یا بحجی هوبس بر خلق ایمن تو نند
قصد شیران بر بی زن که ملک کرد دریای
قصد شیران که ملک کرد قصد خدا هر
آن خدایی مید آید مناصر
تا بنا بلا و فرزند خم می‌کنند
قصد او آن بی کرابی بر بند
با کتیخه را بدان روغن بسکند
کلو و شتا بد زنیم زخم نحیب
بی بدای بدرون گردون ورحت
لبک دارش هو چنین خوف و رجع

تو نظر داری ولی امعان نیست	چشم افسرده است و کرده آن نیست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر	که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیخواهد که آهن کوب سرد	لیک ای پولاد بر داود کرد
تو بر ده سوی اسرافیل دان	دل مزدت رو بخورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی	نک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود	شد ز حس محروم و معزول از وجود
هین سخن خا نوبت لب خانیست	گر بگوئی خلق را رسوانیست
چیست امعان چشم را کردن روان	چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن	باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد	بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود	گر کلی را خوار خواهد آن شود

معجزه حضرت هود علیه السلام در تخلّص مؤمنان امّت بوقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضایع	جمله بنشستند اندر دایره

تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد نه از اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قائم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت در همه حالی کسی
کو قریبست او الی خوش بسی

ای دروغی که ز صدقت این نوست
شکر نعمت گو بکن انکار دست
از مفلسف گویم و کوهای م
باز کشتیها و دریاهای هو
باز کشتیهاش کان بند دلست
گویم از کل جزو در کل داخلست
هر دلی را نوح کشتی بان شناس

برامید آن روان کرد او دروغ
راست را دید او رواجی و فروغ
در دروغ
کی دروغ عالم هر دروغ از راست خاست
کی دروغی قیمت آرد ز راست
نقد قلبی تا صحیحی کی رود
وهمی تا حقیقت کی بود

هست محسوس اندر مکمنی — لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست — نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور — بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد — وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو — او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان کشتی ای مقل — با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش — لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون — ترس دارد در خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست — کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید — کور را گوشست آیینه نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود — یا مگر از قبهٔ پر طنگ بود
این نبود و آن نبود و آن نبود — آنکه او ترس آفرید انها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین — هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را — فهم کژ کردست او این درس را

صفت این خلق را طوفان شبح
کم کنند از تیب و از دردهای تن
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در بلای دور ز کارت میب...
در بلاها هان عنایت میکند
اد ویناها هر خیال...
چون هر تشنه خیال ملکی
از قفس ان نکرد از نسب...
تشفی کرد از نقوخیال آن و شنا ره
تشفی کرداری از نجا بر انداز عصفور
بیا نشان تشف بنهند در کون
آن بودگان بی شاخ نرو نازه بود
عصفور هر نی بی هرسو نیشه می
کو

ما رمیت اذ رمیت ی و بیت
همچنین قال الله از منشش حجب
تا بود دارو ندای ادراک تمیل عطل
چونکه شد فانی کند دفع علل
سر شود بیتیم قلم در یا مدد
منثوی را نیست پایانی امید
چار جوب خشت زن تا خاک راد
مید هد تقطیع شعرش نیز داد
چون نماند خاک و بودش جف کنند
خاک سازد بحر او چون کف کنند
چون نماند بیشه و سر در کشند
تیمها از عین دریا سر کشند
بهر این کفت آن خداوند فرج

گر سپه خواهی توانی کردنش — هم توانی کرد چنبر کردنش
چون شد آن ناشف ز بیخ تنشف خود — تا آید آن سوی کز امر کن میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی — چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم — بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال — آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان — زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او — کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه و وجه او رو خرج شو — چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده است — هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات — وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و با و سین زو وصل یافت — وصل با و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال — واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست — خامشی اینجا مهم‌تر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف — بی و سین بی او همی گویند الف

حدلو تواعی بحر تا از الحرج
باز کرد از بحر و در دخشک
هم ز لعبت کی کودک دایم
باز لعبت اندک اندک در صبا
جانش کی کردد با هم عشق آشنا
عقل زان بازی همی یابد جه
کی جدا با عقلست در ظاهر
کودک دیوانه بازی میکند
جزو باید تا که کل را فی کند
تا ز اتصال آن رفعت برنا
عاجز آورد از نبا وا ز نبا

[illegible]

خاکها پر کرده دامن میکشند
تا کند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد
ملتبس زین مشت خاک بند و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام
نی شما من تا ابد بیوسته‌ام
قوم معکوس‌اند اندر مشتها
خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق
اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانسته‌ی
هیچ دانی از چه دیده بسته‌ی
از چه بگشادی بدل این دیدها

بانك او تو بشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز وَیَم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یك بشیز / نی خیال او بماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیانا کانی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادمید و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه کی دهان ما تشنه / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگوئی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیک من انیک پریشانی تنم / قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کیش ند این گروه از رنج او

ای ببک بس البدل دان آن زمن
لیک خورشید عنایت تافتست
آسمان را از کرم دریافتست
آسمان را در بحکمت باختند
نردبان را از انابت ساختند
عین کفران را انابت خواند
هم ازین بدبختی خلقی و در
منفجر کرده دو صد چشمه و ها
غنچه را از خار سرمایه دهد
مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آن نهار
وز کف معسر برویاند یسار
آرد بسا زد دیار زنهر جلیل
کوه را داود کرده هم سبیل

کوه

کوه با وحشت در آن ابر ظُلَم / بر کشاید بانک جنک زیر و بم

انابت آن طالب کنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک ما کردی عوض زن ما بکیر

کفت آن درویش ای دانای راز / از پی این کنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجل تکی / نی تأنی جست و نی آهستکی

من ز دیکی لقمه نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نکفتم چون درین ناموقنم / زان کره زن این کره را حل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مکو ژاژ از کمان ای سخت رو

آن کره کو زد همو بکشایدش / مهره کو انداخت هم بربایدش

کرچه آسانت نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن

کفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو هم بکشای باب

بر سر خرقه شدن بار دکر / در دعا کردن بدم هم بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود تویی

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم

ای عجب این هیچی من زنگست
چون کلیم از خلق عقل او بجست

وقت خواب و بیهشی و امتحان
بود می آگه ز منزلهای جان

زیر دام من بدی مرغان من
نی بدی فنی هوش و نی فرمان من

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عمی
کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم‌بند خلق جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحابنا اصحاب را
در گشاد و برد تا صدر سرا

با کفش نامستحق و مستحق
معتقان رحمتند از برق و دق

در عدم ما مستحقان کی بدیم
که برین جان و برین دانش زدیم

این بکرده یاد هر اغیار را
وین بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن
هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا
ورنه خاکی را چه زهرهٔ این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس
نی امیدی مانده نی خوف و هراس

برده در دریای رحمت ایزدم
تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال
وان دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشتم هیچ رای و فن بدی
رای و تدبیرم بحکم من بدی

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی و آن تنگ‌تر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست
میم ام تنگست الف زو نر گداست

آن الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگ آن زمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا
که ز وهم دارم صد عنا

در ندارم هم تو دارایم کنی
رنج دیدم راحت افزایم کنی

هم درآب دیده عریان بیستم
بر در تو چونکه دیده نیستم

آب دیده بنده بی دیده را
سبزه بخش و نباتی زین چکان

ورنز

ور نمانم آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و استغنا و سبق

چون نباشم ز اشک خون باریک ریس / من تهی دست قصور کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود

قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره انس و جن برست

چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اوت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندش که اندر کش تو زه

او نگفتت که کمان را سخت کش / در کمان نه گفت او نی پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد بر کن آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنج است او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو را سوی گنجست پشت

گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص / سوی که می‌شد جداتر از مناص

همچو آن درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بود از گنج و نشان بدبخت‌تر

این مثل اندر زمانه جانی است | جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد | لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استادی نگار | گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد | سوی سبزه و گلبنان و آبخورد
نی ز کنعان کو ز کبر و ناشناخت | از که عاصم سفینه فوز ساخت
علم تیر آموزیش آمد حجاب | وآن مراد او را بده حاضر جواب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن | گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند | تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز | زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز | تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده | ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار | دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه نفر مسلمان وآن ترسا و جهود

که بمنزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر | تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر | همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی | چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر | همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز | جفت شد در حبس پاک و نی نماز
کرده منزل شب بیک کاروانسرا | اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف | روزها با هم ز سرما و ز برف
روزها با هم بیکجا شاد و بند | چون گشاده ره شود بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد | جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاده بسته از نیرو بر شوق بجهد | هر یکی سوی جنس خود
در هوای جنس خود هر دمی با اشک و صبر | بال و پر بی بال و پر بی بال بد

راه

کل یومٍ فی القری وقد جدید
ما لعمر نصر سوی الله مجید
بعد ازان آن دو بکلان زفتند
بعد صبا بهر درون آن مومن بماند
چون نماز شام آن حلوا رسید
بعد مومن ماند و ان رنج و بند
آن دو کس گفتند ما از خور برییم
امشبش بنهیم و فردا ابن خوریم
امشبش بنهیم از خوردن زنیم
صبر ورزیم از نهان سر نهیم
صبر فردا العیش امشب این خورده شود
بهر مومن امشب اکنون نعید
گفت تا فسرده نبرد ستیزی
صبر کنند از نهیم زین جست
بیت بد و

راه شد هر یك بر دماند باد | سوی آن کز باد آن بر مکتئب
آن طرف که بود اشك و آه او | چونکه فرصت یافت بشتابد براه
در تن خود بنگر این اجزای تن | از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی | عرشی و فرشی و رومی و کُرشی
از امید عود هر یك بسته طرف | اندرین کار و انسا از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد | در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید جشم | کوه گردد گاه ریگ و گاه یشم
در گذر آید جمادات گران | چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی | هدیه‌شان آورد حلوا مُقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب | محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل | برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة والادب لاهل المدر | الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری | اودع الرحمن فی اهل القری
کل یومٍ فی القری ضیف جدید | ما لدی غیر الاله من مغیث

گر بنودی نوبت آن بدر کان
ان انسان غالب شدی هم بر کان
فهم دیکر دادی که دو سر نی
ملا شی و جعل فهم او
کی رفتند بر هوا و بر خدا

قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نی که ما سه تن نیم
چون خلاف افتاد قسمت کنیم
هرکه خواهد قسم خود بر جان زند
هرکه خواهد قسم خود بنهان کند
آن دو گفتند ش زقسمت در گذر
گوش کن قاسم فی الناز از خبر
گفت قاسم آن بود که خویش را

قصد شان آن کان مسلمان نان خورد / شب برو در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد بگشاده باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن تابش نخست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی برد / ... زد
... از همی شد سوی بحر / ...
آن یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
پس یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شده / مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا بعرفات جر آمد ...
از همایون وحی ... / ...
از آن منعطف ... / ...
طور ... / ...
لیک زیر پای موسی همچنین / می‌بماند و نماند شاخ و بازمین

هر دیدبانهای قلعهٔ آسمان نیز
نشنید بود آن آب جهان
همی دانند ای فخر النبیین
بر فرعون باشند بر چرخ زمین

حکایت بندی که پیا [illegible] یافتند هر یکی و شکی و شمع میگفت [illegible] کرد [illegible] من

باز مین هموار شد کز انهیب ... گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز تا خود آمدم زان انتشا ... باز دیدم طور موسی بر قرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه ... بر خلایق شکل موسی در شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقهٔ ... جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته ... نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود ... صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود ... اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف ... صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین ... صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق میگفت آن شخص جهود ... پس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید ... که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او ... تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام ... که مسیح رو نموداند مر نام
من شدم با او بچارم آسمان ... مرکز و مثوای خورشید جهان

[illegible]

منه

خلق را مرد نفیب ... سوی جامع ... ایشان ... علم ... نشان

درهوا برداشت آن بند قصیل
اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا نی حاجت تاریخ نیست
کز چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای خان پدر
کین ناشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست
که نهاد من فزونتر از شماست

آن یکی را سر شکستی چوب زن
وآن دگر را بر دریدی پیرهن

در میان بیدلی ده جو خورد
بی گناهی که برو از راه برد

خود چکان رو کرد با شاه و بگفت
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خر تو اینست جامع مردوی
تا چه باشد شر و زور تو بغوی

لیک سلامی نشنود پیر از حبیب
ماند بحد عاقبت از وی نصیب

کرک دریابد ولی زاید بود
زانکه دریابد ولی را نفس بد

زانکه کرک از چه که بس استمکر است
لیکن آن فرهنگ و مکر و کید نیست

ور نه کی اندر فتادی او بدام
مکر اند را آدمی باشد تمام

گفت قچ یا گاو و اشتر از رفاق
چون چنین افتاد ما را ا نفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید
پیر تر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود
با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سالخورد
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
در زراعت بر زمین میکرد خلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
سر فرو آورد و آنرا بر گرفت

جملگان دانند کین چرخ بلند
هست صد چندان که این خاک نژند
کو فراخیهای بام آسمان
کو غرابتهای کنج خاکدان
کو گشاد و قلعهای آسمان
کو نهاد و قعرهای خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید با یاران
جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من
پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران
برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر
باری آخر زین حلوا و قلیه خور
آن دو فاضل فضل خود را یافتند
با ملایک از هنر در تافتند
ای سلیم

ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر
گوز می‌خور در سکنجی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا
در کفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار
که نمی‌بینم مرا معذور دار

ای سلیم گول واپس مانده بین | بر جبر و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنکه تو حریص | ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع | من که بودم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی | گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح | سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم | خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست | تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر | که به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن | کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون | ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللهش مرد کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین | که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر | سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان | نی کت دل علی النار الدخان

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود و بازآید بفلان وقت خلعتش دهیم و اسب و غلام و جهاز بسیار بخشیم و شنیدن دلقک خبر آن را در ده و آمدن بر اولاغ نزد شاه که من نتوانم

سید ترمد که آنجا شاه بود
مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم
جست او الاغی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز
آردم زانجا خبر بدهم کنوز
دلقک اندر ده بد و آن را شنید
بر نشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
از دوانیدن فرس را زان نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه
وقت ناهنگام ره جست او به شاه

تخفیفی در حملهٔ دیوان فتاد | شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست | تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست | یا بلایی مهلکی از غیب خاست
کز زده دلقک به شتران درشت | چند اسب تازی اندر راه کشت
جمع گشته در سرای شاه خلق | تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد | غلغل و تشویش در شهر اوفتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان | وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال | هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس | تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود | چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که میپرسید حالی زان ترش | دست بر لب مینهاد او که خمش
وهم میافزود زین فرهنگ او | جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم | یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی | که فتادم در عجایب عالمی

آنچنان خندان اش کردی درشت
که رفتی شد شکم را با دو دست
کز زور و خنده خو کردی بشش
رو در افتادی ز خنده کردنش
باز آمد و اینچنین زرد و ترش
دست بر لب مینهد یعنی خمش
وهم در وهم خیال اندر خیال

شاه را او شاد و خندان داشتی
دایما دستان و لاغ افراشتی
که از وحشت شوردن همنشین
کینه بیده بود دلقک را چنین
نعره کشش هم گلو و هم دهن
بعد یکساعت که آمد از وهم و ظن

تا چه آید از نکال
شاه را تا خود چه هیبت بود
که دل شه را غم و بیم زبون بود
زانکه خوارزمشاه بس آشفته بود
بس پنهان آن طرف آن عنود
با چنان سطوت که از وهم بود
این شه ترسید از و درد و فرود
ورفتن دلقک آن وهم فزود

من

صد نشانست از بسی از دوران جهان
لیک بس کن پرده زین در میان
باز رو با قصه آن دلق کوب
سر بدار از هر بیتی سر گفت کنید دود از فضول
پیش و بیتیب نبع از ... کنیدیت انجمن
ولعل از ده بیمار انس شد کاری آمدست
ای او گشتست ... که کهنه ابو میکند
جرب و روغن تنی میکند
او بخی بکی بیرون کرد تیغ
عمل را نمود و پنهان کرد تیغ
بالا گشت دون مرد واید دریغ
بیشه با خور از تا لشکنی

من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین جستی نیاید از چو من — باری آن امید را بر من متن
گفت شد لعنت بدین زودی بیا — که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر انجام ریش — آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم — که او لا فانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی واکرده از دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد — شرطهائی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم — زین هوس سرمست خود برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی — مرغی آمد زان طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست — زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس از آن یاری که امید شماست — از جواب نامه ره خالی چراست

نی نیابد دل بخیزد هم درونغ
مشنو این دفع و دی و هم عقل او
در نکو دراز نقاش و درنگ او
گفت حق سیما هم فی وجوههم
زانکه غماز نست سیما و منهم
ای معان هست صد ز آن جهم
که بشر بر بسته آمد این بشر
گفت دل لیک با فغان و با خبر
صاحبا در خون این مسکین بکوش
نی که از دو هم اید در همی
کان بناشد حق و ما در دل بجو
ان بعض الظن اثم است ای وزیر
بسته اسم دلست خاصه بر فقیر

شه نکیرد آنکه میرنجاندش   ازچه کیرد آنکه می خنداندش

کفت صاحب پیش شه جاکیر شد   کاشف این مکر و این تزویر شد

کفت دلقک را سوی زندان برید   چاپلوس و زرق او را کم خرید

میزنیدش جون دهل اشکم تهی   تا دهل وار او دهد مان آکهی

تر و خشک و پر و تی باشد دهل   بانک او آکه کند ما را ز کل

تا بکوید سر خود را از اضطرار   آنچنانکه کرد این دلها قرار

جون طمانینه است صدق با فروغ   دل نیارامد بکفتار دروغ

کفت جون خس باشد و دل جون دهان   خس نکردد در دهان هرکز نهان

تا درو باشد زبانی میزند   تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که در جشم افتد خس ز باد   جشم افتد در نم و بند و کشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لکد   تا دهان و جشم ازین خس وارهد

کفت دلقک ای ملک آهسته باش   روی حلم و مغفرة را کم خراش

تا بدین حد جیست تعجیل نقم   من نمی پرم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا   اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی   می شتابد تا نکردد مرتضی

ترسد ار آید رضا خشمش رود   انتقام و ذوق او فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام   خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

اشتها صادق بود تاخیر به   تا کوارنده شود آن بی کره

تو پی دفع بلایم میزنی   تا ببینی رخنه را بندی کنی

تا از آن رخنه برون ناید بلا   غیر آن رخنه بسی دارد قضا

جارهٔ دفع بلا نبود ستم   جاره احسان باشد و عفو و کرم

کفت الصدقة مرد للبلا   داو مرضاک بصدقة یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را   کور کردن جشم حلم اندیش را

کفت شه نیکوست خیر و موقعش   لیک جون خیری کنی در موقعش

موضع رخ شه نهی ویرانیست   موضع شه اسب هم نادانیست

در شریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر و فرس را درکهست

عدل جه بود وضع اندر موضعش   ظلم جه بود وضع در ناموضعش

نیست

نيست باطل هرچه يزدان آفريد — از غضب وز حلم وز نصح و مكيد
خير مطلق نيست زينها هيچ چيز — شر مطلق نيست زينها هيچ نيز
نفع و ضر هر يكي از موضع است — علم ازين رو واجب است و نافع است
اي بسا زجري كه بر مسكين رود — در ثواب از نان و حلوا به بود
زانكه حلوا بي اوان صفرا كند — سيليش از خبث مستنقي كند
سيليي در وقت بر مسكين بزن — كه رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معني فتد از خوي بد — چوب بر گرد او فتد ني بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را — بزم مخلص را و زندان خام را
شق بايد ريش را مرهم كني — چرك را در ريش مستحكم كني
تا خورد مر گوشت را در زير آن — نيم سودي باشد و پنجه زيان
كفت دلقك من نميكويم كذتم — من همي كويم تحري بيار
هين ره صبر و تاني در زمند — صبر كن انديشه ميكن روز چند
در تاني بر يقيني بر زني — گوشمال من بايقاني كني
در روش يمشي مكبا خود چرا — چون همي شايد شدن در استوا

منع [illegible] كن با كروه صالحان
[illegible] او بر همه [illegible]
آمد [illegible] بداي اين [illegible]
كز ثنا و [illegible] مصابيح ابنی آنقدر
اين خردها چون مصابيح [illegible] روشن
هست مصباح مصابيح قند اندر ميان
[illegible] كشته زسوي آسمان
مشتغل [illegible] از انكه [illegible] است
غيبت [illegible] منحصر است
سفلي و علوي بهم اندر جهان
كفت سبب را همين كن امتحان
بخت و روزي را مطلب اندر عقول
در مجالس مطلب اندر [illegible]

انچنان عقلي كه بود اندر رسول
زانكه صراتش از رسول آنست و بس
كو ببيند غيبها از پيش و پس
در بصرهاي طلب هم زان بصر
[illegible] اين مختص نكره
بهر اين كرده است منع آن [illegible]
از ترهب ورشدن خلوه نكوه
تا نكردد فوت اين جمع الفوا
كان نظر بخت است و اكسير بقا
در ميان صالحان يك اصلحيست
بر سر توقيعش از سلطان صحيست
كان دعا شد با اجابت مقترن
كفو او نبود كبار انس و جن

در مری اش آنکه حلوا و حدث است | حجت ایشان بر حق داحضت است

که چو ما او را بخود افراشتیم | عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان | پس تحری بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر | که پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی | سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییز ده را ناسپاس | بجهد از تو خطرت قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر | نیم ساعت هم ز همدردان مبر

که در آن دم که ببری زین معین | مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو برشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا | بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند | هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند

آن اشتر چون خفت آن شاد مردی
الجماعه رحمه را تا ویل دادن
داد گویان بی‌زبان و بی زبان
عقد گو را قصه خوان و مستمع
هر دو را دل از بلادت منتفع
از وساوس سینه‌ها پرداختند
نزد دل با همدگر می‌باختند

پنج سال قصه اش یاد آمدی
چون نطق از دل نشان بودی بس است
دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر
زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید

تا بگوید او که وحیستش شعاع | کان نشاند کرد و نگیرد عیان

چون شد آدم مظهر وحی و ودام | ناطقه او علّم الاسما کنان

نام هر چیزی چنانکه هست آن | از صحیفه دل روی کشتش زبان

فاش میکفتی زبان از رؤیتش | جمله را خاصیّت و ماهیّتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد | نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی | بود هر روز ایش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب | نی رسالت خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح | بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان مَیی کان می چو نوشیده شود | آب نطق از کنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش سبقی | صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | هم زبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست و | چون شنید آهن ندای د...

مر صری بر عادقتالی شده | مر سلیمان را چو حمالی شده

با چنان رحمت که دارد شاه هش
خشم ناورده چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم تویی
شب قرار و سلوت و خوابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم

نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان — سخت مستسقیست جان صادقان
زانکه بی دریا ندارند انس جان — نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست — با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال — وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب — در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست — چون ببینی شب بر او عاشقترست
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست — از پی هم‌شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این — این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقیست — در دل عذرا همیشه وامقیست
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود — هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیئی نی که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی

در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکوة جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست
لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زان زیانی نابده
وان حدث از خشکیی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت
در در و دیوار حمامی بتافت
بود

سبب کعبه بر بیمی خواهد اشت
هر اهد از جحیم لطفش انبات
نوح جو خواهد سکرد بر محی قیم
حیم خواهد لست از نطلع قیم
زندکی بازان لطفها الحنون بمن
حلقه در سکوش من سخن زان بمن
آن که خواهی سفت تو با خاک من
برفشان بر آمدنک کرم ره من

بود آلاینش شد آرایش کنون — چون بر و بر خواند خورشید فسون
شمس هم معده زمین را کرم کرد — تا زمین باقی حدثهارا لخو زرد
جز و خاکی کشت و رست از وی نبات — هکذا یمحوا الاله السیئات
با حدث که بدترین است این کند — کش نبات و نرکس و نسرین کند
تا بنسرین مناسك در وفا — حق چو بخشد در جزاو در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه بخشد در صد
آن دهد حقشان که لا عین رات — که بکنجد در زبان و در لغت
ما کئیم این را بیا رای یار من — روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اند در زشتی و مکروهیم — که زبر زهری چو ملر کوهیم
ای که من زشت و خصا حمله لم زشت — چون شوم کل چون من او اخار کشت
نو بهارا حسن کل ده خاررا — زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی — لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی — تو برار ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد کریست — از کرم کرچه زحاجت او بریست

مرجع را
سبب کردن موتش مرجع ورد نسبه
لا به منبه نسبت ا
که نبات ازانجا خیر مکان فی
منیات آفات والصور
التاج خیث وابن ازدامن
که فی الوقت واین بنت
ابن الوقت

یعد بابان نداد و اصشفق
صوتکه وقیت اور انکه شن
یعنی واحتیاج نکرد الاحد نشر
مستغرق دارد در کل آزمنه ربع
الحنا نوش حق عوام متنظر مستقبل
باشد نه مدی باشد نه دهر
کلا صباح عند الله ولا مساء
ماضی و مستقبل وازل وابد انجا
نباشد آنم سابق و حال
مسبوق نباشد که این رسوم
در حظ عقل بحو دی است
ودرحق حیوانی در عالم الاجسام
ولا زمان این رسوم نباشد

آمدن در لب برمن بسته شد
زانکه بر کسیم زخاکی دسته شد
یا رسولی با نشانی کن مدد
تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو مرد
آخر آن بحث آمد آن وراد
که بدست آرند یک رشته دراز

محو برنیم از اجابت مو تحت
برلب جو من بجان میجو ابنت
که که ویکه بخند مست مسم
لیکنان کی از عطا واز قسم
لک رشته رحمت و هم ...
ای اخی من آیم تو خاک بیز

بیان این وقتیست که لا یفهم منه الا نفی تفرقه الاربینه چنانکه ان الله واحد فهم شود نفی دویی حقیقت

صوفیی را گفت خواجه سیم‌پاش ... ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم ... یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم ... زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به ... نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ... که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان ... خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب‌روان ... سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین ... لب لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست ... پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار ... که بود غماز باران سبزه‌زار
گر بِبارد شب نبیند هیچ کس ... که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل ... هست بر باران نهانی دلیل

تا زجذب رشته کرد در تشف در
یک سری بر پای این بنده دو نعل
یک سری بر پای تو
بست باید دیگری تن بادو تن
تا بهم آییم زین جان باید
اندر آمیزیم چون ریسمان بنا
هست تن چون ریسمان بر زمین
میکشاند سر بسی آسمان
جنب جان در جهان ... نهی
رسته از معنی آن ریسمان بازین
معنی آن زان ... جان می پیوسته
خیزد ... زین جذب معنی
سر زبودی کردی از درون
عقلشان ...

باقیش

بابهم در مرجهانبازی سهیم
ما درین دعوت امین و محسنیم
شرط این را بهر نقلش از بر ستم
منع وزد و در دیگر نیکو بدید اندر دو دم
این دیگر نیز بعد ازین تن دارد و دل فرو غم
آن دلیل قاطعی بد بر فساد
آن دلیل عقل بنماید و اعتماد
ور قضا آن را نهد از وی نشانی بحیران
ور کذشت از وی بعد دانش زمان
کر قضا در فلسفه بعد افتد نکاه
این عجب نبود که کور افتد بچاه
بوالعجب افتادن بینای دم
این قضا را الغیر کون تصریفهاست

با تپش چون روز برخیزی جواب ‌‌ بشنوی از نور بخش آفتاب
یك سر رشته گره بر پای من ‌‌ زان سر دیگر تو پا بر عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید ‌‌ مر ترا نك شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل جغز این حدیث ‌‌ که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی ‌‌ چون درآید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را نه وهم ‌‌ نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران هیت ‌‌ با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل ‌‌ با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی خود خشك شد پاهای او ‌‌ یا بمرد آن جان صول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی یمن ‌‌ پیل نر صد اسبه کشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود ‌‌ چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی آن پاك خو ‌‌ بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادشان ‌‌ تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش مندیش ای پدر ‌‌ یك دو روزش مهلتی ده بی ضرر

چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بدانند هم ندانند دل فتیش
موم کردد بهر او مهر آهنش
بحر تن را مکنوبی دل
چون درین افتد بکوش ماسر کو
حجتش زادین هم مغفل میکند
در غفلتش جان معقل میکند
کر شود مات اندرین آن بو العجاز
آن بنا شد مات تا شد بی خرد
یك بلا از صد بلا آزاد شد
بند هوا طمع ز تعلق جهان بود
خام شو حق کرها مندیش مدام
از خمار صد هزاران زشت خام

فلکها را ز اختران چرخ دان
دانما شد و نهان میشوند
چرخها بر مسکنند و مرد و بند
سوی چشمه دل تشنایان از هما
جوق جوق اسپاه هضو بران رفا
دریغ هم سوی دل چون مرسنند
این هضو برات از بیگ مقو سند
دایراند چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن
نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کیم این را بیا ای شاه من
طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه

عاقبت او جسته واستاد شد — جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست — شد ممیز از خلایق باز رست
این عجب چه فن زند ادراکشان — پیش جزر و مد بحر بی نشان
زاعتقادست بر تقلیدشان — وز خیالی دیده بی دیدشان
زآن بیابان این عمارت ها رسید — ملک شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق جوق — می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه — می‌رسند اندر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو — که رسیدم نوبت ما شد برو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد — زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده شاهست آن زین سو روان — وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم — می نه بینی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری راس مال — بلکه از بهر عرضها در مال
پس مسافر این بود ای ره پرست — که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان در پرده دل بی کلال — دم بدم در می‌رسد خیل خیال

کز سبب زنت جان شد نماه
از وصال و هم وطن باز تن رها نیم
از جبه و جو در تن باشن رهای
تا ز دلداری خوب و بلی
تا بپرد و ببرد ز آب و ریست
ابغ بر نفس در بیان دریست
یوسف مطلع بر نبی جو ابن بنین
در صلاح او نبی و التحسین بر بند
زود کالته بی عیب و غری بر نجیب
هفت کا و فتنه بین را نجیب بر نبی
هفت جوشه خشک زشت بر نا
هفت سنبلات تازه بین را نجیب

خط

چشم بد چشم باز دل ز دست
چشم از تن بخت با همت شده
یار زین همت که باید از نظر
بی نیک بد باز نشسته جز شیر نر
نیم چو کان تا شاهباز مغفوری
همه بیکار است و هم صیدش نگون
صید منصف موج جان در بجب
لا احب الافلین

قحط از مصرش برآمد ای عزیز — هین مباش ایستاده این زنان مستیز
یوسف اندر حبس تو از نشان زنان — هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مر بطوا — شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم — از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم — لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن — چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار — یا بران یعقوب بی دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان — که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام — کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام شما — وان سلام سلم و پیغام شما
من سپند از چشم بد کردم بدید — در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس — چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکوتان شها — مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد — چشم بد را چشم نیکو میرسد

نعرهای لا احب تو سبب یاد
باز دل را که پی حسی دوید
از عطای بی حدت شد ناشنید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب

بنود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحق چیزی دهد
تا که بر حسها کند آن حس بحید

حکایت شب دزدان که سلطان محمود در شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و مطلع شدن او بر احوال ایشان الی آخره

شب چو شه محمود برمیگشت فرد — با گروهی قوم دزدان بازخورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا — گفت شه من هم یکیم از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش — تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر — کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش ‌ ‌ هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سک چه میکوید ببانک ‌ ‌ قوم کفتندش ز دیناری دو دانک
آن یکی کفت ای کروه زرپرست ‌ ‌ جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا بینم شب اندر قیروان ‌ ‌ روز بشناسم من او را بی‌کمان
کفت یک خاصیتم در بازواست ‌ ‌ که زنم من نقبها با زور دست
کفت یک خاصیتم در بینیست ‌ ‌ کار من در خاکها بو بینیست
سر الناس معادن داد دست ‌ ‌ که رسول آن از چه کفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن ‌ ‌ چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج ‌ ‌ وآن دکر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را ‌ ‌ خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی ‌ ‌ کر بود یوسف و کر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن ‌ ‌ زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست ‌ ‌ یا کدامین خاک صفر و ابترست
کفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام ‌ ‌ که کمندی افکنم طول علم

همچو احمد که کمند انداخت جانش ‌ ‌ تا کمندش برد سوی آسمانش
کفت حقش ای کمند انداز بیت ‌ ‌ آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند ز آن شه کای سند ‌ ‌ مر ترا خاصیت اندر چه بود
کفت در ریشم بود خاصیتم ‌ ‌ که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند ‌ ‌ چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را ‌ ‌ طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم کفتندش که قطب ما توی ‌ ‌ که خلاص روز محنتمان شوی

چون سکی بانکی بزد از سوی راست ‌ ‌ کفت میکوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دکر از ربوه‌ٔ ‌ ‌ کفت این هست از وثاق بیوه‌ٔ
پس کمند انداخت استاد کمند ‌ ‌ تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیکر خاک را چون بوی کرد ‌ ‌ کفت خاک مخزن شاهانه فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید ‌ ‌ هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و کوهرهای زفت ‌ ‌ قوم بردند و نهان کردند تفت

شه

و در شب دنیا که محجوب است [illegible]
تا نظر می بود و بعد [illegible]
[illegible] شرح [illegible] چشمش [illegible]
دید [illegible] آن [illegible]
[illegible] غالب شود
[illegible] مطلوب را طالب شود
[illegible] مقامات العباد

شد معین دید منزلگاهشان ... حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت ... روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست ... تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند ... وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه ... یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه چشمش شب بهر که انداختی ... روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این ... بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندان خاصیت در ریش اوست ... این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم ... برگشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود ... فعل ما می دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت ... جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو ... که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون ... که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود ... که ز جز شه چشم او مازاغ بود

[illegible] گواهی شاهد کند
[illegible] و حکومت این [illegible]
شاهد ایشان را دو چشم [illegible]
گفت شاهد زان بجای دیده است
[illegible] عرض [illegible] دیده است
[illegible] پرده باشد دیده [illegible]
[illegible] شاهد [illegible]
یعنی غرض [illegible] پرده دیده بود
[illegible] پرده [illegible] بود
جمله الاشیاء [illegible]

در دلش خورشید چون نورش نشاند | پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را | سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی | نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد | روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز | پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع | بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست | شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهدبازیش | بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهدباز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود | بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا | شاد باش ای چشم تیز مرتضا
عارف از معروف بس درخواست کرد | کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر | از اشارتهات دلمان با خبر

ای برانا لا ... راه روز و شب
چشم بند ما شده دیده سرا
چشم من از چشمها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی
پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهره
وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده
جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال
خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیده ست مکن نادیده اش
آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لا ابالی در روش
تو مکن هم لا ابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید
آنکه او یکبار آن روی تو دید
دیدن روی جز تو شد غل گلو
کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می نمایندم رشد
زانکه باطل باطلان را می کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می کشد تا مستقر
می کشد مر آب را تف جگر

چشم

چشم جذاب بتان زین کحلها … مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش … مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان … تو بجذب لطف خود ده مان امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری … شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بابر … آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او … آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین … آفتاب جان توئی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر … کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود … آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست … زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد … روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس … که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود … غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار … که بشب بودش بروی شه نظار

و آن سگ آگاه از شاه وداد … خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود … کو ببانگ سگ ز شیر آگه بود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان … بیخبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت … هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد … خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که بسیه تابش کنند … تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آنکه گاو بحری گوهر کاویان

از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تابش آن بچرد بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دور رفته باشد بازرگان بجهد و گل بر گوهر پوشاند و بر درخت گریزد

گاو آبی گوهر از بحر آورد … بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب … میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست … که غذااش نرگس و نیلوفرست

هر کجا باشد قوت و نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش بنقل
چون نباشد خانهٔ او پر عسل

میچرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد زگوهر دور تر

تاجری بر دز نهد لجم سیاه
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت
گاو جویان مرده را با شاخ سخت

بیست باران گاو تازه کرد مرج
تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون ازو نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بد گهر

لجم بیند فوق در شد هوا
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست
گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم این محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
اتقوا ان الهوا حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان بود در عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی
اهل دل دانند و هر گل کاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهریست
گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت
صحبت گلهای پر در بر نتافت

این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصه طلب کردن آن موش آن چغز را لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سر رشته عشق رشته می‌کشد
بر امید وصل چغز با رشد

می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم
که سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود
تا سر رشته بمن رویی نمود

خود غراب البین آمد ناگهان
بر شکار موش و بردش زان مکان

چون بر آمد بر هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در رسن

خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز گفتا این سزای آن کسی
که چو بی‌آبان شود جفت خسی

ای

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل میگفتش که جنسیت یقین
از ره معنیست نی از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو
سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی
می‌کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است
مور را بین که بجنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه
مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بد قفصها مختلف یک جنس فرخ

این قفص پیدا و آن فرخش نهان
بی قفص کش کی قفص باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید
نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن
عقل گوید بر محک ماش بزن

آفت مرغست چشم کام‌بین
مخلص مرغست عقل دام‌بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت
وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک
عیسی آمد در بشر جنس ملک

بر کشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغدش زاغ‌وار

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او باز بشهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت و هم‌جنسی او با ایشان

ور
صحبت کلمانی
این سخن پایان ندارد موش
هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته می‌کشید
بر امید وصل چغز با رشید
می‌تند بر رشتهٔ دل دم بدم
که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود
تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زان مکان
چون بر آمد بر هوا موش از بر ج
منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در رسن
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چون
جهان گفتا این

هر کجا باشد قوت و نور جلا
هر که چون زنبور وحیتش بقل
میچرد در نور گوهر آن بقر
تاجری بر دز نهد لحم سیاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت
بیست یاران کاو تازه کرد مرج
چون ازو نومید گردد گاو نر
لحم بیند فوق در تا هوا
کان بلیس از متن طین کور و کرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
اهبطوا افکند جان را در بلا
تاجرش داند ولیکن گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و داد شاخ خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوش خو نشین / خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد یابد هم شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می شود / سرمهٔ چشم عزیزان می شود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایه وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب شهر

بود عبد الغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی مهمان فرزندان خویش
بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد هم جنسی پریانش چنان
که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمدست
هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمدت
شاخ جنت دان بدنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان

لاابالی لاابالی آورد
زانکه جنسش هم بود اندر خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم
هشت سال او با زحل بد در قدوم

پیش او استارگان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده

در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم اسرار او

بعد غیبت چونکه آورد آن قدوم
در زمین میگفت او درس نجوم

آنچنانکه خلق آواز نجوم
می شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود
باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان
چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه میکشد تن را نظر

بی خبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد او زن سغتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما
که همه جویی بد جان ظلمت پرست
از نهیب و شتق و درونیا پست
تا بانگ از نهیب اجوبا شند خوی کامی تیر
بانگ موشان باشد و غاره

چون

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و داد شان خوی بشر
درفتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی همان
در پی خوباش و با خوش‌خو نشین / خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد یابد هم شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

داستان آن زرد که وظیفه داشت از محتسب شهر

لاابالی گشته زو و وام حق | بر امید قلزم اکرام حق
وام داران رو ترش او شادکام | همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب | چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیمان سحاب | کی دریغ آید ز سقایی آب
ساحران واقف ز دست خدا | کی نهند این دست و پا را [illegible]
روبهی که هست زان شیرانش پشت | بشکند کلهٔ پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعهٔ تنهایی و مشورت کردن ملك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملك را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤیدست و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ | قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ
یك سواره تاخت تا قلعه بکر | تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ | اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملك سوی وزیر | که چه چاره‌ست اندرین وقت ای مشیر

[Margin:]
نشسته در زمین آنچنان محکم بیست
همچو سیماب است لرزان پیش او
[illegible] بگشا قلعه را بنکن او
گفت منکر خوار در فرزند مرد
گفت [illegible] مرد ست فرد
[illegible]
کوییا تیغ و [illegible] با اوست
چند کس همچون فدائی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرز [illegible]
سرنگون سازند [illegible]
زاده بودش صنع حق جمعیتی

[Margin:]
امتی
سر همی زد یك تنه [illegible]
چشم من چون دید روی آن قباد
کثرت اعدا [illegible]
اختران بسیار و خورشید یکیست
پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آیند [illegible]
[illegible]
هست جمعیت درون جان [illegible]
بهر جمعیت [illegible]
[illegible]

در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
برزدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از زخم / وان دگر گوشش دریدی هم ز ناب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون‌شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربه عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمه انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صولت شیر
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو دیده مار کرد

او ز حق درخواستند تا برقعه
گرد دران آن نور دعوی را ستانده
برقعه کن از گلیمت ساز هین
کان لباس با بی آمد امین
کان کسا از نور صبری یافته
نور جان در تار و پودش یافته
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
نور ما اندر بتابد بر عیان
سر ده قافله بیش آید بهر سر
سر ده کعب نورش بر درد
همچو کوه طور ابدان رجال
از کمال قدرت بیچون اجلال
یافت اندر نور بیچون زره
آن خط طورش بتابد

قد تبین جا ساز از قاروره‌ای
گشت مشکاة و زجاجی جای نور
که همی درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکاة دان دلشان زجاج
تافت بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده
چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

گفت حسرت میخورم که صد هزار ؛ دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشمم ز مه ویران شدست ؛ لیک مه چون گنج در ویران نشست

کی گذارد گنج کین ویرانه ام ؛ یاد آرد از دوان و خانه ام

تا ابد لالی این دل فوق و تحت ؛ تا ابد از من پادشاهی نهاد و تخت

نی چنین آینه از خوبی من ؛ برنتابد نی زمین و نی زمن

بر دو کون اسپ ترحم تاختیم ؛ بس عریضه آینه برساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس ؛ بشنو آینه ولی شرحش مپرس

حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت ؛ که نفوذ آن قمر را می شناخت

گر بدی پرده ز غیر لبس او ؛ پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

زآهنین دیوارها نافذ شدی ؛ توبره با نور حق چون می زدی

گشته بود آن توبره صاحب تقی ؛ بوده وقت شور خرقه عارفی

زان شود آتش زمین سوخته ؛ گوشت با آتش زبیش موآخته

وز هوا و عشق آن نور رشاد ؛ خود صفورا هر دو دیده باد داد

اولا بربست یک چشم و بدید ؛ نور روی او و آن چشمش برید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر ؛ برگشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد ؛ چون بروزد نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش ز چشم عبهری ؛ که ز دستت رفت حسرت میخوری

نور روی یوسفی وقت عبور ؛ می فتادی در شباک هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در ؛ یوسف است این سو بسیران و گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع ؛ فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آن طرف ؛ دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن ؛ وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست ؛ کز جمال دوست سینه روشنست

پس هماره روی معشوقه نگر ؛ این بدست تست بشنو ای پدر

راه کن در اندرونها خویش را ؛ دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوا کن پوست را ؛ دشمنان را زین صناعت دوست را

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی ؛ که رهاند روح را از بیکسی

پرورش

همچو مانی فوج فوج روح آنکه جان
اندرو از عرش بر بیند بیان بختش
چون وثاق محتسب جست آن حزین
خلق گفتندش که او زین نقل کرد زرد
او برید از دار دنیا واقعه او دوری
مرد و زن از واقعه او دوری پیر
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفانش بوی عرش
چون پناه خلق بود
سایه اش که بر ... آفتابش زود درنوردید زود
راند کشتی را از این ساحل بدر
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد

پرورش مر مرغ جانها را دمش | زنده کرده مردهٔ غم را دمش
بی همه ملک جهان دون دهد | صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق | ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید | ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر | ملک علم از ملک علم آستوده‌تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او براميد عنايت آن محتسب بسوي تبريز

آن غریب ممتحن از بیم وام | در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان | خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی | بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال | از نسیم یوسف و مصر وصال
ابرحی یا ناقتی حل الریاض | ان تبریز اللنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران | شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را | شعشعهٔ عرشیست این تبریز را

گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند
همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیخویش بود و بعد از آن
نیم مرده باز گشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق که بر وی بود و انابت او از جرم خود ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار | مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود | هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد | او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار | او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر | خواجه نقلم داد و تو طعم‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات | وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین | در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست زر او نافرید | نان از آن تست نان از تو رسید
آن سخاوت و رحم هم تو دادیش | کز سخاوت میفزودی شادیش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم | قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین | عقل میکارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید | وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها | وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش | مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید عکس اوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح
عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد
بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون
عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید
همچو شیری کول اندر چه نمود
از برون دان آنچه در چاهت نمود
ورنه آن شیری که در چه شد فرود

[illegible]
[illegible]
ورنه آن شیری که در چه شد فرود
[illegible]
آن مقلد ...
از خیال ...
ای ... تو

نحی چو بخشش کرد با اهل نبا — نیر عطیه لبر. نعم
ای عطا بخشید تبان عمت و نیمت و عصم [illegible]
خالدین شد نعمت و احسان از وجهی تعرفان
بمهجی الموی است با نعمت در آمدن توباشی زبان و [illegible]
وادخی نه زنهان کرد آن [illegible]
کر نماند اشتهای این دو وقتی
بدهد رفت نبی این بمدی

تو هم از دشمن چو کینی میکشی — ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست — کز صفات قهر اینجا مشتقست
وآن کنه در وی ز جنس جرم تست — باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آیینه بر آیینه مزن
میزند بر آب استاره سنی — خاك تو بر عکس اختر میزنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیردست
خاك استیلا بریزی بر سرش — چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما — هم بدانسو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی سوی بست — نحس اینسو عکس نحس بی سواست
داد داد حق شناس و بخششش — عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریك — تو بمیری وآن بماند مرده ریك
عکس آخر چند باید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

فرهی سر کرد رفت نبی در آن کی
فرهی زیر نهایت بخشد هد
چون عزی با قوة از قوت ازبو مید
هملك را قوه پیرو جان مید هد
جان چو باشد که تو سازی زرو

نی نقش خویش زنده میکند
زوجات عشق خواه و جام خواه
تو از او آن در بی خواه و ناخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست
ماه آن ماهست و آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم
لیك مستبدل شد آن قرن و امم

آفتابی دید آن جامد نماند
روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق
بسته اند از خلق بر گردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد
دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال
چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم
کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست

قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دان که بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویراست عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار احول / خل دو شا بیت و دو شا بیت خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب پره مخوان / انکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس چون بنمود نیست

دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست
نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
همه ازان خورشید زد بر روزنی
لیک از راه سوی معهود روزنی
در میان شمس و این روزن ز بیرهی نیست نیست
هست روزنها نشد زان بعض بعض
تا اگر ابری برآید پیچ پیچ
اندرین روزن بود نوری بهیچ
غیر این راه هوا و شش جهت
در میان روزن و مه
مدحت

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
این یکی قبله است دو قبله مبین
چون تو دیدی ماندی از هر دو طرف
آتشی در جف فتاد در علف

مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / کر میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید هم آن نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایه این سبد خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا میگوئیش مجموده خوان
خاک ره چون چشم روشن گرد و جان / خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شرق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را

مثل دو بین همچو آن عمی که از این دکان
[illegible] تنها [illegible] نام که این سبد که
دکان [illegible] سرو او فهم
بکشیست سبب درین
دکان همه [illegible] تنشنید همه از اینجا
نان نفع کیرد
[illegible] من [illegible] بدین [illegible]
[illegible] نان نام
تعیه و [illegible]

دکانهای این شهر و الوقت [illegible]
هم چنین عزم نام باشم این دکان
در گذرم [illegible] و احوالهم
و این دکانها را از هم جدا
دانستم الی آخر القصه

او بگوید بنشست دکانی دگر
که نوری اجر را و آنکه در نظر
درین کی نان مر [illegible] محامان
او بگوید دو بدان دیگر دکان
این عمر را نان فروشد از کیم
چون بیک دکان بیفتی عزم
که عمر نامی نتواند [illegible] بصد دانگ نیز
گرعمر نامی نتواند ز شهر کاش

بر یکی خر بار لعل و گوهرست
همین بیک چوب این خران
بار گوناگون است بر پشت خران
بس مشو عریان چو بلقیس از جنی
بس بعینی باغ باشد این نه بر
عکس می بینند سنبل بر میشود
چشم از آن آب از نحول حر میشود

بر یکی خر بار سنگ مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران
اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد
هرچه اندر وی نماید حق بود
زین فلک جو ماه گوید من همم

پس زدی اشراق آن نار احد / بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادت بدکان بعید
کای عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همت ز آن سو حواله میکند / هین عمر آمد که نانان برند
چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله و بی زحیر
احول دو بین چو بی بر ز نو شد بس / احول صد بین ای مادر فروش
اندرین کاشان خاک از احد / چون عمر میکرد جو بنوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر / گوشه گوشه نقل نوای کم خبر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصه هر دو سرا
وارهیدی از حواله جا بجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو مرجی تو خیال شطن مسر
که ترا از عین عکس این نقوش / حق حقیقت گردد و میوه فروش

من نه ز عکسم هم حدیث و همم
اندرین جو خیز بالاست هست
اندرین جو در روی را در آن
خواه بالا خواه در روی را
از دگر جوها مکن این جوی را
ماه دان این بر تو مه روی
این سخن پایان ندارد ای غریب
سبب کو لیست از دو دو خواجه حبیب

[illegible]

وقع

بر کریمی کرده ظلم و تهمتی / که ز دستش و رسیدت نعمتی
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب

واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / از طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهٔ / که کند مهمانی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن

رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همت هست ولی نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

واحدٌ کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس / گر نفیسی می نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زرّ بی کساد و بی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق از گرگ غم لطف شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش / می نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع خود بر تو چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان

گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی انبیا

خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه کور کرد و شانیت

کردی [illegible] در مکافات اندرت / دانم آنجا [illegible] بخشدت

سروری جاودانه [illegible] / برامید کف چون دریای تو

بر وظیفه دادن و ایفای تو / [illegible]

[illegible] هزاران [illegible] این [illegible] شیخ [illegible]

وام کردم [illegible] نعمتهای تو / [illegible] آن [illegible] خندان

[illegible] لطف و احسان [illegible]

نو

230

کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش
کو همانجا که امید مرد و زن / می‌رود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم بر وی بر امید بهر دفع زلتی
آن طرف که بهر حاجت میکنند و / با رجوعی سرّ دل اشارت میکنند
آن طرف ماند عبارت میکنند / چون زبان ماند بی کو همی
اوضع الله است سر تفهمی / ماکو [illegible]
عقل ماکو تا ببیند غرب و شرق / کی تن چو لا هاند ما کو

تو کجایی تا بری در مخزنم	تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم	گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین	چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان	هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد	سایهٔ او بر زمینی میزند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست	جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب	در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف	تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست	هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو	وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا	آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار	آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کاشانه جو	کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست	قدرتست و نزهتست و فطنتست

روی جهان ار می‌زند صد کو برق / جز دو مدحش بیش نبود در زبد
منتهی شد جز و باقی ماند جد / نه هزار درم وام و من بی دست و بر
هست صد دینار ازین نوزده بس / ای کشندت ماندم در کشمکش
مردم و مرد تو میلاد انجاک تو خوش / همی میبار در بر حسابت

جمله اندر جنت آن واقفم / در روی بیجای آن جنت است
آمدم بر جستجو و اصل عیون / ای همایون روی و دست و همتت

گوش داری تو بگوش خود شنو
گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمة الله علیه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گفتن شاه گفت او را سود خویش چنانکه حکیم سنائی رحمه الله در الهی نامه فرمود

چون زبان حسد شود نخّاس
یوسفی یابی از گزی کرباس
آن کسی که زدلی آید او را
یوسف ملکو حسو دانه در و بنو
بعد آن یعقوبیه من الذهب
آن سره و کانوا فیه من الزاهدین

محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم مأوی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را میبرد / بخل می‌آرد سخا را میبرد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زان اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر نوا / ورنه چون گردد بریده و موتلف
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنی از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنی از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر میشود تی میشود / پس بدان که در کف صنع ویی
چشم بند از چشم روزی که رود / صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخرد

بود امیری را یکی اسبی گزین
در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب بگاه
ناگهان دید اسب را [illegible]
چشم شه را فر و رنگ او ربود
چشم شه با رجعت شه سوی اسب بود
بر هر آن اسبی که افکندی نظر
هم بر آن خوش نمودی [illegible]

غیر

سبب سبب هنگان نفس و دانند
بیابان باشد است از آن جانب ند
همچو خزش ورد رسید بند بر انگشت سبزه
همچو تیهی کش شت آمد همچو
کانش اندر در دو نفس نابینان الباب
خبر عماد الملک دو نهار بدبای
که عماد الملک بد بای عالم
بهر هر مظلوم و هر مقبول عمر
بخر ... زو بند خود سروری
پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود او اصیل و پارسا
رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و داد

غیر جنسی و کشی و دو رخت … حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه … کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پر ست و سیرست و غنی … از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بنده‌ئی … نیم اسپم در رباید نی حقی
جادویی کردست جادو همچنین … جذبه باشد آن نه خاص اینچنین
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد … فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید … فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست … ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه آن سریست … کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا … می‌شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی … نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان … در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین … من نمی‌بینم تو می‌توانی ببین
چونکه خواهش شد ز سر آن نکته گشت … با خواص ملک خود همراز گشت

آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال
طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس
در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا
خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد سوی کوه او ز
شاه با صد لابه او را منع کرد
مردم ازصد جرم ذاتش نفع کرد
جرم سلطان را او از وفر دادی

رفت او پیش عماد الملک راد
سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

که حرم با هرچه دارم گو بگیر
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

آن یکی اسپست جانم رهن اوست
گر برد مردم یقین ای خیر دوست

گر برد این اسپ را از دست من
من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی داده است
بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زن و زر و عقارم صبر هست
این تکلف نیست نی تزویر بست

اندرین گر می نداری باورم
امتحان کن امتحان گفتم و قدم

آن عماد الملک گریان چشم مال
پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد
رازگویان با خدا رب العباد

کای خدا گر آن جوان کژ رفت ره
که نشاید ساختن جز تو پناه

ایستاده راز سلطان می شنید
واندر آن اندیشه‌اش این می تنید

تو از آن خود بکن از وی مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاجند این خلقان همه
از گدائی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال
رهنمائی جستن از شمع و ذبال

با حضور آفتاب خوش مساغ
روشنائی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما
کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتکار
همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی می خورد
کرم را خورشید جان می پرورد

در شب ار خفاش از کرمیست مست
کرم از خورشید جنبنده شدست

آفتابی که ضیا زو می زهد
دشمن خود را نواله می دهد

لیک شهبازی که او خفاش نیست
چشم بازش راست بین روشنیست

گر به شب جوید چو خفاش او نمو
در ادب خورشید مالد گوش او

گویدش گیرم که آن خفاش لُد
علتی دارد ترا باری چه شد

مالشت بدهم به زجر از اکتیاب
تا نتابی سر دگر از آفتاب

مؤاخذت یوسف صدیق ع بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک مع تقریره

آنچنانکه یوسف از زندانئی
با نیازی خاضعی سعدانئی

خواست

خواست یاری گفت چون بیرون روی · پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز · تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص · مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند · انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی · تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین · ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد · وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال · ماند در زندان ز داور چند سال
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب · تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
که چه تقصیر آمد از خورشید داد · تا تو چون خفاش افتی در سواد
عام اگر خفاش طبعند و مجاز · یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود · باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد · که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد · تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق · که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم · ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش · در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس · خوش شکفت از غرس جسمت تو حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت · می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون · ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد · وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن · گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب · مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه بر کنش · گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش تصویر و خیال · وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر · که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شکوه · پرده شد بر روی آب اجزای کوه

همچو مه در عطارد تیز رو
گوشمالی هم علف بود و نه جو
ماه عرصه آسمان را در بسیج
مرد اندر صبر و مه زهجی
از چه منکر می‌شوی معراج را
چون بیک شب برد مر ابراج را
صد چو ما هست آن عجب در یتیم
کز یک ایما ماه او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود
هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون
هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار

هم ز لطف و جوشش جان با ثمن | پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست | کاین چه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست | ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام | شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار | زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر | که بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها | گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش | در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست | هر دمی میشد بشرب تازه مست
اندرون شور و برون خون برکجی | در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار | تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان | پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود | آنچنان اسپی بقد و تک نبود
میربودی رنگ او هر دیده را | مرحبا آن از برق و مه زائیده را

وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها
بشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد اهل سر
زاسب و خوارزمشاه کو بر هم بتافت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
از سگ و از اسب او را کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس
سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان نبود که بر آب و وحل

چون

هست آن آن نمان جون بید بکی
لیك خرم می‌شود همجون هلو
سیب تعو اول نبکری جون آخش
فارغ آیی از فریب ناکشش
خوب بوسیده کس سیر از دو رنك بنا ای خاك بین
ارتعاش سیر جان است ار با جشم
شاه دیدان اسب با جشم مال
وان عماد الملك با جشم از لغز
سرزنش همی دید از عنا
جشم او بان نکته نمیکشید
جشم اوست آنکه نزد دان رشید
آن همه سر صد پرده بر بند جان
سر ز وصل نا خبر بود جفت
جشم بیشش جون

جون دمي حیران شد او روی شاه فرد | روي خود سوي عماد الملك کرد
کاي اخي بس خوب اسپی نیست این | از بهشتست این مکر نی از زمین
بس عماد الملك کفتش ای خدیو | جون فرشته کرد از میل تو دیو
در نظر آنجه آوري کرد نیك | بس کژ و رعناست این من و لیك
هست ناقص آن سر اندر بیکرش | جون سر کاوست کوئی این سرش
در دل خوارزمشه این دم کار کرد | اسب را در منظر شه خوار کرد
جون غرض دلاله کشت و واصفی | از سه کز کرباس یابی یوسفی
جونکه هنکام فراق جان شود | دیو دلاله در ایمان شود
بس فروشد ابله ایمان را شتاب | اندران تنکی بیك ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی | قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی | صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی درکان | می ستانی همجو طفلی کردکان
بس در آن رنجوری روز اجل | نیست نادر کر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیدهٔ | همجو جوری وقت دق بوشیدهٔ

بس بدان دیده جهان از خفته کفت
زان یکی دمش کی بشنود او و جفت
بس فرود آمد در دل شه مهر اسب
جشم خود بکذاشت و جشم او کرفت
هوش خود بکذاشت و قول او کرفت
این بهانه بود آن دیان فرد
از بنا زان در دل شه سرد کشت
در بر بست از حسن او بیش نظر
آن سخن بد در میان جو بانك در
پرده کرد آن نکته را بر جشم شه
کز ازان پرده نماند مه بسر
بالکنایی کی رسان از حجون
در جهان غیب از لغت و فنون

تخمه تخمه سنگها را از هوا
چارمیخ و حبست دارد از هوا
تخته اجسام دیدی بر زمین
تخته احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست
لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و داد
زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه
او چه داند لطف دشت و راه و چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق
در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرّق فی هواک سلسبیل

بانگ دزدان گفت را از رهزنان — تا که بانگ واشدست این تا فراز
بانگ در محسوس و در ادراک برون — تبصرون ای بانگ و درلا تبصرون
جنگ حکمت چونکه خوش آواز شد — تا چه در از روض جنّت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود — از سقر خود تا چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش — ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی میکنی — بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود — آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان — که به مردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرکس فرو بندی که چه — هین عصا ام کش که کورم ای اخی
وآن عصا کش که گزیدی در سفر — خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کو را نه بحبل الله زن — جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا — کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هوا — رفته از مستوریان سرّ از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست

من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان باز را خرید
زوتر زین مظلمه بود این قدر
با دل خود گفت زین باس النفر
شیر با مغرور زین بس...
ای کلاوند میان آری زدم
روید و درده بر ابیتی تاج ابن بهد
بس مناسب صنعتست این شه و عضو
که نهد شه چشم است
بازوان را از مناسب با خبر
قصه های مشتعل پیدا خبر

درمیان

درمیان قصرها تخریجها | ازسوی آنسوی آن تخریجها
وزدرونشان عالم بی منتها | درمیان خرکهی چندین فضا
که چو کابوسی نماید ماه را | که نماید روضه قعر چاه را
قبض وبسط چشم دل ازذو الجلال | دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی | زشت را هم زشت وحق حق را نما
تا بر آخر چون بگردانی ورق | از پشیمانی نیفتم در قلق
مکرکی کرد آن عماد الملک زد | مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست | قلب بین اصبعین کبریاست
انکه سازد در دلت مکر و قیاس | آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ پای مرد وآن غریب وام دار وبازکشتن ایشان از سر کور خواجه وخواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخر القصه

بی نهایت آمد این خوش سرکذشت | چون غریب از کور خواجه باز کشت
پای مردش سوی خانه خویش برد | مهر صد دینار را فا او سپرد

لعبتی آورد در حکایت نهان شکفت
سر ز امیدانه اندر دلش صد کل بشکفت
تا که آخر بعد العسر یسرا و دیده بعد
از غمی بی اثر قصه آن لب کشود
بیم تب بکند تب وا فسانه ترک
هم ازیشان اندر اخت تا مرعای بکی
دید با مردان همایون خواجه را
اندر آن شب خواب بر صدر را
خواجه گفت ای پای مرد و با نمک
آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود
بی اشارت لب بنا یستم کشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند
مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد عیبهای وراز فاش
تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام
تا نگردد دیک محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
این جهان پرده است و عینست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست
تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن که منجل زدن
روز پاداش آمد و پیدا شدن

لعل و یاقوتست بهر وام او
در خنوری و بسته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام
من غم آن یار پیشین خورده ام
قیمت آن را نداند جز ملوک
فاجهدوا بالبیع ان لا یخدعوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرار
که رسول آموخت سه روز خیار
از کساد او مترس و در میفشار
که رواج او نخواهد هیچ حد
وارثانم را سلام من بگو
وین وصیت را بگویم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند

گفتن خواجه در خواب آن پایرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود ونشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بسیار نبینید و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند همانجا بگذارید تا هر آنکه خواهد برگیرد که من با خداوند تعالی نذرها کرده ام که از آن سیم بمن و متعلقانم من حبة باز نگردد الی آخر القصة

بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همان دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هستند و بیش / تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب ونه هزار / وام را از بعض این گو برگذار
فضله ماند زین کبی گو خرج کن / در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتستم اهم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو و در علن

بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید آن نخواهم این فره
گو بگیر و هر که را خواهی بده
آنچه دادم باز ناید هیچ
سوی لبستان بارك الله كل
گشته باشند همه سباك رسول
مثل وتخلیه بر قول رسول
ور بریزند دو دینار اندران زر شود
تا بریزند آن عطا را بر دو ریه
هر که آنجا بگذرد زر میبرد
بهر مخلصان
بهر آن بنهاده ام آن ازدو با
کرده ام من نذرها با ذو الجلال
ور روا

ور روا دارند چیزی زان سند | نیست چندان خود زبانشان اوفتد
گر روا نم رابژ ولا نند زود | صد در محنت بر ایشان بر گشود
در قضیهٔ دیگر او را شرح داد | لب بذکر آن نخواهم بر گشاد
از خدا امید دارم من لبق | که رساند حق را در مستحق
تا بماند در قضیه سرّ و درّ | هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان | که غزل گویان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا و هوای | ای مرد امست و خوش بر زنخای
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا | که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان | که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سودانک خوابی دیده ام | در دل خود آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را | آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی ای سنی | واحد کالالف آن امر غنی
مست و بیخود اینچنین بر میشمرد | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز | خلق انبه گرد او آمد فراز

تا چو را آمد بگفت ای بیخبر
ای نهاده صورتها در نظر
خواب ور بنهاده بیداری بجز
بسته در بند بی بیداری سحر
تو از آنکس کی نهانی بس برون از دل ثقب
لطف دولت بسته اند در عز و فف
صد اندر ضد نهان مندرج
ضد اندر ضد نهان مندرج
آتش اندر آب سوزان درج
آتش اندر آتش نمرود و زنج
روضه اندر آتش شده ایدل درج
دخلها دوبان شده نجاح
تا بگفته مصطفی شاه نجاح
از سماح و یا اولوا النعما رباح
ما نقص مال من الصدقة قط

انما الخزان نعم المربط
جوشش و افزونی زر در زکات
عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان
وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ
زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شتوه
وان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شود موجود دیم
در سرشت ساجدی مسجود بیم
آهن و سنگ از برون تن مظلمی
اندرون نور دیی و شمع عالمی

ای بسا کار نهان هم چنین
مختفی با شان با غافلین
ای کشنده ز آسمان و از زمین
مایهها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده
پاره پاره زان و این ببریده
عاید است این کو همی باید [illegible]
کانچه بگرفتی همی باید گذارد
از زمین و آفتاب و آسمان
یاد جاید دو چشم [illegible]
یا تو پنداری که بردی را بکار
یاد نستانند از تو این و آن
کاله دزدیده شود باید ادا

درج در خوفی هزاران ایمنی | در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزادهٔ | گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تا خری پیری گریزد زان نفیس | گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نوّاب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد

بود شاهی شاه را بد سه پسر | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر | در سخا و در وغا و کرّ و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع | قرّة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر | می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب | میرود سوی ریاض جان و تاب
تازه میباشد ریاض والدین | گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل | خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همیگوید بدید | که ز فرزندان شجر نم می‌کشید

لیک آرد در درات تا پای دار
جز نفخت کان ز وهاب مدد
روح را باید که آن دیگرها بنهده

بیان استمداد عارف از چشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتهاد از چشمه‌های آبهای بیرونی و فاکه علامت ذلک التجافی عن دار الغرور چشمه‌های باقی که آدمی بر صد دهای [illegible] اعضا و کنه و [illegible] بتقصد الشتا [illegible] نیک
[illegible]

چون سپاه رنج آمد بست دم
خود همیگوید نیزا من دیده ام
خوش بشکلان بدین تا زمیل
سرنباری درزیر آرد با اجل
درخطرها پشت دهم من با توام
ایمنی تا پشتم اندر تو بنک
مخلص تعنتم در اندبش
جان فدای تو کنم در اندهان
ریشمی تیری هلا مرد اندرها
سوی گفتش آوردن زین عشق
آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فنا

مانند به زان جوی که آن زبیرون آید

حبذا کاریز اصل چرخ‌ها ... فارغت آرد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی ... هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشید از درون چشمه سنی ... زاستران این چشمها کردد غنی

قرة العین جو ز آب و گل بود ... راه بند این قرة درد دل بود

قلعه را چون آب آمد از برون ... در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند ... تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را ببرید آن سپاه ... تا بناشد قلعه را زانها پناه

آنزمان یک چاه شوری اندرون ... به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ ... همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مدد شان از بهار ... جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور ... کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش از آن بر راست و در حث میدوید ... که بجنبم درد تو چیزی بجد

او بگفتی مر ترا وقت عیان ... دور از تو رنج و ده کرد میان

او بقا ها قاه خندق لب کشاد
هیچ با من طمعها دارید زنو
که بدیش روز و که بنزاد در زنو
تو نیز سبزی ز عذل کرده
من همی ترسم دو دستا زمن بها
گفت حق او خود جدا شد از یخ
تو بدین تزویرها هم کی ده
فاعل و مفعول در درد و شماد
دوستان هند و جر بعض ...
ده ز ده ورده زین ...
در جهان بعد ... در تنس الهاد
کهولد را و عولد را ...
از خلاص و فوز مسالند ...

هم خر و خرکیر اینجا در کلند   غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واکردند زن   در بهار فضل آیند از خزن

توبه آرند و خدا توبه پذیر   امر او کیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین   عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد   دستشان کیرد به بالا میکشد

کای خداتان واخریده از غرور   نک ریاض فضل و نک رب غفور

بعد ازینتان برک و ساز جاودان   از هوای حق بود نز نان و دان

چونکه دریا بر وسایط رشک کرد   تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

روان شدن شهزادکان در مملکت پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعاده کردن شاه وداع و وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر   سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعهاش   از پی تدبیر دیوان و معاش

دست بوس شاه کردند و وداع   پس بدیشان کفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید   فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یك قلعه نامش هش ربا   تنك دارد بر كله داران قبا

الله الله زان دژ ذات الصور   دور باشید و بترسید از خطر

روی و پشت برجهاش و سقف و پست   جمله تمثال و نکار و صورتست

همچو آن حجره زلیخا پر صور   تا کند یوسف بناکامش نظر

تا بهر سو که نکرد آن حسن   روی او را بیند او بی خویشتن

بهر دیده روشنان یزدان فرد   شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی که نکرند   از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او   حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح کر در عطش آبی خورید   در درون آب حق را ناظرید

آنکه عاشق نیست او در آب در   صورت خود بیند ای صاحب بصر

صورت عاشق چو فانی شد درو   پس در آب اکنون کرا بیند بکو

حسن حق بینند اندر روی حور   همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست   غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو

دیوا گر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت آن دیوی بمرد
این سخن پایان ندارد ای گروه | هین نگه دارید زین قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند | که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض | بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جوئی خرد سرتیز به | از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت این سخن را آن پدر | ور نمیفرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان | خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود | از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد آن منع دلشان ز انتقاد | در هوس افتاد در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست | که بباید سرّ آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع | چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد | نهی بر اهل هوی تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر | هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا | بل رمد آن نی حمامات هوا

پس بگفتندش که خند منکران سر کنیم
بر شغفنا و اطغناها ننیم
بعد یکبد دانیم از فرمان تعا
سرفی اشتبد غفلت از احسان تعا
لیک استثنا و تسبیح خدا
با عتماد خود بدان از انسان جل
دیگر استثنا و حزم ملتوی
سرفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرف را مخلصش یک خانه است
این هزاران سنبل از یک دانه است
سر نگونند خورد صد هزار

جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول بوده
که یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از سقام آن کنیز
و ز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی عذار
غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام
سمّشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما
رایضی چیست استادی و کیا

نیست سرگردانی ما زین لگام
جز ز تصریف سواد دوستکام

مایی گل سوی بستان هاشده
گل نموده آن و آن خاری شده

هیچشان این نی که گویند از خرد
بر گلوی ما که میکوبد لگد

این طبیبان آنچنان بنده سبب
گشته‌اند از مکر یزدان محتجب

گر ببندی در صطبلی گاو نر
باز یابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته‌وار
که نجوئی تا کیست آن خفته کار

خود نگفته این مبدل تا کیست
نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرّانیده‌ای
سوی چپ رفته‌ست تیرت دیده‌ای

سوی آهوئی بصیدی تاختی
صید را در سوی خوکی یافتی

در پی سودی دویده بهر کبس
نارسیده سوی افتاده بحبس

چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بی‌مرادت کرد رب
پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده
دیگری زان مکسبه عریان شده

بس کس از عقد زنان قارون شده
بس کس از عقد زنان مدیون شده

آنکه چشمش بست گرچه گربزست
زانکه خود را ننماید این قدر را
سر استثناست این جرم و حذر
گر بی آن فماست بیمانی برزبر
در سبب لی کنی بنجری هم دلی
تیر بردی کمر که بهمنی بود
پس سبب گردان چو دم خر بود

راه چون اندر دو چشمش خور بست
چون مقلب حق بود ابصار را
کی بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف
دام را تو دانه بینی ظریف
این تفسطط نیست تقلیب خداست
مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکنند
جملگی او بر خیالی می‌تنند
او نمیگوید که حسبان خیال
هم خیالی باشدت چشمی بمال

همچو آن سلطان بحکم آنکه
[illegible] حریص علی ما منع [illegible]
الانسان — مانند کسی [illegible]
[illegible] قلعه [illegible]
[illegible] نهادند در چاه [illegible]
[illegible]

الم یأتکم نذیر ایشان میگفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک بر گشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو خوش بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مه ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونک ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال / چون پیاپی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خایند از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود

گرچه خود اندر محل افتکار
سایه‌اش اندیشهٔ معمار دان
صورة دیوار و سقف هر مکان
نیست غیر عکس خود این کار او
خود ازو یابد ظهور انکار او
جست بی بر موجد خویشش جحود
این صور دارد ز بی صورت وجود

نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست
صورة اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورة از کتم عدم
مر صور را وانماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی

صورة شهری بود گیرد سفر / صورة تیری بود گیرد سپر
صورة خوبان بود عشرت کند / صورة عینی بود خلوت کند
صورة محتاجی آرد سوی کسب / صورة بازو وری آرد بغصب
این ز حد و اندازها بیرون شد / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورة اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورة فکرست بر بام مشید / وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایده او بیخودی و بیهشیست
صورة مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌ش بیهوشی وقت وقاع
صورة نان و نمک کان نعمتست / فایده‌ش آن قوت بی صورتست
در مصاف آن صورة تیغ و سپر / فایده‌ش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تلقین و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند

از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورة چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال
گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی گهر
احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو
ظن مبر صورة بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش
کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره
صورتی کان بی تو زاید در تو به

صورة

زانکه افیونشان درین کاسه رسید
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش‌ربا
هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
الامان و الامان ای الامان
قرنها را صورت سنگین بسوخت
آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود
فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان
چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ

صورت شهری که آنجا می‌روی | ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی می‌روی تا لامکان | که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی | از برای مونسیش می‌روی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی | گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل | کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند | گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش آن ضالان گم | می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر میباید آن داد این ز دم | قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند | از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه | صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق | لیک زین رفتند در بحر عمیق

دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
چندمان سوگند داد آن بی‌نظیر
انبیا را حق بسیارست از آن
که خبر کردند از پایانمان
کاینچه میکاری نروید جز که خار
وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او توانست آمد این [illegible]
کار در آخر واقف بیرون [illegible]

توی آخر سوی توی اولست / آمدست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبینی چنین

آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را

نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خستهٔ بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن کز بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نه از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روپوش

گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این

همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتّم پرده و ایوانست او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را اینچنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن کن ای پدر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند [illegible] بزبان بخواست [illegible] نیافت [illegible] بهانه

من صمت منکم نجا بد یاسه اش
خامشان را بود کیسه و کاسه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیر از جد فزود
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر
پیر گفت از من توی بی شرم تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع
کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده آمد مال داد آن محتشم
پیر تنها برد زان نعمت قسم
غیر آن پیر هیچ خواهنده ازو

جهان از وی روی بگردانید و او هر روز حیله نو ساختی و خود را
گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته

در بخارا خوی آن خواجه اجل — بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار — تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود — تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه تابناک — آنچ گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب — زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه — تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال — زو نبردی زین گنه یک حبه مال

نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا
ناکسی اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید — چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه — در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خواهی پگاه — که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مکشا لب نشین و می نگر — تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن — زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر صله جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در انداخت بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند ازو آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست — سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم — ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیست هین
بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر
بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه خفتند شبی اتفاقا امرد خشتها بر

مقعد خود انبار کرد عاقبت دب
دب آورد و آن خشتها را بحیله
و نرمی از پس او برداشت کودک
بیدار شد بجنگ که این خشتها
کو کجا بردی و چه بردی ا
او گفت تو این خشتها را
چرا نهادی الی آخر القصه

امردی و کوسه‌ای در انجمن
آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند تا نیم شب
روز رفت و شب شد و ماندند بیش
زان عزب خانه نرفتند آن دو کس
هم بخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را

هیکل ناموس و تقوی آنکجا جا
منجمد اند خشیت و خوف و
عقل باشد ایمنی و عقل هم سعی
برزن و بر مرد اما عقل سوی زنان بنن
وی که تنبیه من رو سوی اندر فتن
همچو یوسف از زنان یافت زندان و بند
بعد یوسف از زنان بر نجاه داد
من نه یوسف تیغ زن بر من بنند
آن زنان از جاهلی بر من زنند
آن زنان قصد جان من کنند
اولیا شان چاره دارند
مردان ز آن آن
نیک نر زنان بیم بند
چون کنیم کودک یا بعوشند بکند
بعد از آن کودک

کوسه را بد بر زنخ آن چار مو
لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت
هم نهاد اندر پس کون خشت خشت

لوطیی دب برد شب در انبهی
خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست چون بر وی زد او برجست چست
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست

گفت این سی خشت چون انباشتی
گفت تو سی خشت چون برداشتی

کودک بیمارم و از ضعف خود
کردم اینجا احتیاط و مرتعد

گفت اگر داری ز رنجوری تفی
چون نرفتی جانب دار الشفا

یا بخانه یک طبیبی مشفقی
که گشادی از سقامت مغلقی

گفت من آخر کجا دانم شدن
که بهر جا میروم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
می برارد سر به پیشم چون ددی

خانقاهی که بود بهتر مکان
من ندیدم یکدمی در وی امان

رو بمن آرند مستی خره جوا
چشمها پر نطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسیست خود زیر زیر
غمزه دزدیده دهد هل مالش نگیر

خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خر کله و دیوان خام

گفت او با آن دو موا از غم برست
فارغ است از خشت و زنهار او نشست
در خور تو مادر فروش کنی
پر زنن شست چار مو بهر چون
بهر از سی خشت کرد ار کودکی
ذره سایه عنایت بهتر است
از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
گر دو صد خشت است خود را ره کند
خشت اگر پر است بنهاده تو
آن دو سه مو از عطای آن سو
در حقیقت هر یکی زان موی دست
کان امان نامه صلات هستی است

پس درین قسمت چو بگماری نظر
طالب العلم و بذر است
طالب الدنیا و نوفرا است
غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
گر زند زینجا و باشد دهر

منهم و طالب الدنیا نکار بود
منهم چنین شود که طالب الدنیا
منهم دنیا باشد الی الآخره والکر

تو اگر صد قفل نهی بر دری — بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم اگر مهری نهد — پهلوانان را از آن دل بشکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه — سد شد چون فرّ سیما در وجوه
خشت را بگذار ای نیکو سرشت — لیک هم این تخت را ز دیو زشت
رود و تا موزان کرم باد آن — وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود — آنچنان علمی که مستند بود
آن سکون سابح اندر آشنا — بر ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد — میرود سباح ساکن چون عمد
علم دریاییست بی حد و کنار — طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او — او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان — این که منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این حدیث که مصطفی صلوات الله وسلامه علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد علم دنیا

بحث کردن آن شاهزاده در تدبیر آن واقعه
دو بهم کردند هر سه مفتش

هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه را یک فکر و یک سود و زیان بیم
هر سه را یک رنج و یک علت سقیم
هر سه را اخلاط یکی
در خموشی هر سه را حجت یکی
در سخن هم هر سه را زبان جمله بلاغ
یکزبان اشک زبان خون فشان نفت
بی سخن ان مصیبت خون دل همه
یکزبان از آتش دل هم
برزده با سوز چون
مقالات برادر بزرگ
آن برادر بزرگ گفت ای ... از خشم
ما نه نه بود و بیم اند نصح
از خشم

از خشم هر که بما کردی کله / از بلا و فقر و خوف و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر را اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما نمیگفتیم کاندر کش مکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش

مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مکن در دل درنگ

آنزمان که بود اسپان را وطا / جمله سرهای بریده زیر پا

ما سپاه خویش را هی هی کنان / که بپیش آیید واهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکّرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون دزدیده / پیش ازین بر ریش خود خندیده

وقت پند دیگرانی هایها / در غم خود چون زنانی وای وا

چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو آمد تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه بنوشتی بسی سال بافیدی بهوش / زان بپیچ خود بغلطانی بهوش

از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش

سر بدی پیش سپه در گرم کن / او دست و ریش و سبلت کرمکن

بازی آن تست بر روی بساط / جوحی را در طبع آر و در نشاط

ذکر آنکه پادشاه آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند ساقی شراب را بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی چندی بر سرش زد و شرابش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یک فقیهی بر درش

کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل دادا و چشید

پس کشیدندش بشه نی اختیار — نشست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می بیند او بخشم — از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب — خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بمن زهری دهید — تا من از خویش و شما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد — گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل — در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون — از می احرار جز در یشربون
عرضه میدارند بر محجوب جام — حس نمی یابد از آن غیر کلام
گر زکوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نارست و جان نیست نور — گر فکند در نار سوزد جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت و رفت — کی شود از قشر معده گرم و تفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر پختن دان نی بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده — مستمر دان در گذشته و آمده

مغز نغز و قشرها مغفور ازو
مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش
اشتها آرد شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان
چون فقیه از شرم و بزم ایشان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی
چون خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی اندر خرد
هر کرا خواهد بفن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد
مهره زو دارد وزو بیت استاد برد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز رفت تا میزک زند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عرها

آن فقیه افتاد در تو چو زراد
خرتک و اندر آن بنیز فناد
جان بجان پیوست و آن هر دو جمیع
چون دو مرغ بسمل بی طپید
جسم شان بر جهد چون چرم ملاک
چشمشان افتاد اندر عین و عین
بی حسن بند است اینجا بی چنین
شد دراز و کوته طبق باز گشت
انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا به بیند واقعه
دید آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت

عمرها بوده عزب مشتاق و مست | بر کنیزک در زمان در زد دو دست
پس طپید آن دختر و نعره فراشت | بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا | چون خمیر آمد بدست نانبا
بر سرشد کاهیش نرم و گه درشت | زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای | درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک | از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب | اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست | هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض | پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر | پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی زن را گفته شد بهر مثال | که مکن ای شوی زن [illegible]
آن شب گردک نه ینگا دست او | خوش امانت داد اندر دست تو
کالخه با او تو کنی ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی | نی عفیفی ماندش و نه زاهدی

سوی مجلس جام را بر بود و تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و بهم
تلخ و ترش گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار
چه نشستی خیره درده طبع شاد
خنده آمد شاه را گفت ای [illegible]
آمدم با طبع خندان آن زمان
پادشاهم کار من عدلست و داد
زان خورم که یار را هم بهره باد
آنچه آن [illegible]
گر دهم در خور [illegible]

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکند اندر آتشی
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو اسماعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
راه معشوق نهان برداشتند / والدین و ملک را بگذاشتند
بعد از آن سوی بلاد چین شدند / هر یکی بدید و صد تفتیش شدند

وان بنو انم من غلامان که من / میخورم برخوان خاص خویشتن
زان خورانم بندکان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من حریر پوشم از خز و اطلس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / اَلبِسُوهُم گفت مِمّا تَلبَسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اَطعِمُوا الاَذناب مِمّا تَأکُلون
دیگران را بس بطبع آورده‌ اند / در صبوری چست و راغب کرده‌ اند
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبراندیش را
چون قلاوزی صبر پر شود / جان بر اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق

روان گشتن شاهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیکتر شدن محمود است آن

این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بود ای یار من آن لحظه بود

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم با جمال بود یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعر طبع قفا نبک من ذکری حبیب و منزل می سرود چون همه زنان او را جان می خواستند ایمن غزل او و ناله او [illegible] همه [illegible] بود مگر [illegible] اندر [illegible] نقش کرده اینها [illegible] همه خیالات صعب [illegible] امرء القیس [illegible]

امرء

امرء القیس از ممالك خشك لب | هم كشیدش عشق از خطهٔ عرب
تا بیامد خشت میزد در تبوك | با ملك گفتند شاهی از ملوك
امرء القیس آمدست اینجا بكد | در شكار عشق خشتی میزند
آن ملك برخاست شب پیش او | گفت او را ای ملیك خوبرو
یوسف وقتی دو ملكت شد كمال | مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگانت از تیغ تو | وآن زنان ملك مه‌رخ بی‌دریغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود | جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملك من مملوك تو | ای بهمت ملكها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش | ناگهان وا كرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد | همچو خود در حال سرگردانش كرد
دست او بگرفت و با او یار شد | او هم از تخت و كمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه | عشق یك كرت نكردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر | او بهر كشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوك بیشمار | عشقشان از ملك بربود و تبار

جان این سه شه بچه هم گرد چین | همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از كئیب | زانكه رازی با خطر بود و مهیب
صد هزاران سر بپولی آن زمان | عشق خشم آلوده زه كرده كمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی | خوی دارد دم بدم خونریزشی
این بود آن لحظه كو خشنود شد | چونكه خشم آلود شد گو چون شود
من چه گویم جان فدای شیر او | جان فدای عشق و این شمشیر او
لیك مرتع جان عشق و این بیشه | سرتنی زنده بر از هزاران زنده به

سلطنتها مرده این بندگی
زان كنایت رازها با همدگر | پست گفتندی بصد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود | آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر | داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند | طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن كلام | غافلست از حال مرغان مرد خام
كو سلیمانی كه داند لحن طیر | دیو گرچه ملك گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرد ایست — علم مکرش هست و علم الناس نیست
چون سلیمان از خدا بشناش بود — منطق الطیری ز علم اناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن — که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف — مرخیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق — انکهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت — کایمنست از هر فراق آن صنعت
بهر استبقای آن روی جسد — آفتاب از برق یکدم در کشد
بهر جان خویش جو زیشان صلاح — هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد — این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می طپند — ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهناز گفت

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
یا حوائج از پی ما پخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک
ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که همایون گشت بخت
ور بگفتی که برافشانند رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی که بدرد آمد سرم
ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی
ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی
قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او
میشدی سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی
نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند
در زمان گشتی سرش سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین
این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نامها
این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو
میشدی پیدا ورا از نام او

چونکه

بعد یکسال ایشان شنوانیدن(?) ... دیار و حبیب و بعد از انشیدن و شنیدن ... آن ... برادران ... صبر ... خود

اما قدمی نیلی مقصود ... اول القی ... تقصود و ... یابای رساندیم ... از دست ... همچو ... آنجا ...

چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست | پس ز کوه آن تراود که دروست
خنده بودی زعفران وصل داد | گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی راهست در دل صد مراد | این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب | آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار | عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او | دل هم او و سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب | نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر | او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را | راه نبود این طرف تدبیر را
گنج کرد این گرد نامه روح را | تا بیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش ملک اندرو | حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود | همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود | تا نمردی زر ندادم این بود

و نصیحت کردن برادران اورا ... سود و منفعت نا داشتن ...
یا عاذل العاشقین دع فئة | اضلها الله کیف ترشدها

آن یکی گفت ای اخوان من | ز انتظار آمد لب بر جان من
لا ابالی گشته ام صبری نماند | مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد | واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من بجان سیر آمدم اندر فراق | زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا | سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست | زندگی زین جان و سر ننگ منست

عشق

بی زمفتاح خرد این قرع باب
از هوا باشد نی از روی صواب
یا نظرور یا نظرورجوی باش
یا مظفر یا مظفرجوی باش
چون ندارد عقل عقل رهبری
عقل باشد مرد را بال و پری
بر پرد بر اوج و افتد در خطر
وای آن مرغی که ناروییده پر

تیغ هست از جان عاشق گرد روب
زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت
ماه جان من هوای صافی یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم
انّ فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابی کردست جان
کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ناشکستن کشتی چه غم
کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم
من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی
مدعی هستم ولی کذّاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمع برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس
شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی
حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیله‌سازیی
کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر
که مکن ز اظهار خود را بحر
هین منه بر ریشهای ما نمک
هین مخور این زهر بر جلدی و شک
جز تدبر یکی شیخی خبیر
چون روی چون نبودت قلبی بصیر

عالمی در دام می‌بین از هوی
وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده بر سینه چو مرگ
در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بایست

مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ
درفتد اندر دهان بازمرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز
گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه خورد که در دندانش ماند
کرمها رویید و در دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و پرّ قوت
مرغ بینا [illegible]
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
درکشدشان و فرو بندد دهن
این جهان پر ز نقل و پر ز نان
چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه‌ای روزی برانش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان نهفت / چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق / سور و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه توانی خواندن / نی بمنزل اسب دانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق

می کشاند مکر برقت بی دلیل / در مفازه مظلمی شب میل میل

بر که افتی گاه و در جوی اوفتی / که بدین سو که بدان سو ای فتی

خود نه بینی تو دلیل ای جاه جو / ور ببینی رو بگردانی از او

آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیز باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عمی الکحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک کن هی پیر خر ای پیره خر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
می نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرکس من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه میرود شب زاغ دان / حس مردم شهرها در فرقدان
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست / این جهانها زان ولایت کیست
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون / آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک

هان ببين اين را بچشم اعتبار
اينچنين دعوي مبند اتش ومبار
تلخ خواهي كرد بر ما عمر ما
سر ببين ميدان ابن داد و بتا
سر برد و صد سال آن كله راه نيست
بيني آن از حساب راه نيست
بي سلاحي در مرو در معركه
بي جگر كان مرو در تهلكه
همچنين بي سر گفت آن نا صبور
سر گرفتند و آيد نفور

ترك كركس كن كه من باشم كست | يك پر من بهتر از صد كركست
چند بر عميا دواني اسب را | بايد استا پيشه را و كسب را
خويشتن رسوا مكن در شهر چين | عاقلي جز خويش از وي در محين
آنچه گويد آن فلاطون زمان | هين هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله ميكويند اندر چين بجد | بهر شاه خويشتن كه لم يلد
شاه ما خود هيچ فرزندي نزاد | بلكه سوي خويش زن را ره نداد
هر كه از شاهان ازين نوع بكفت | گردنش با تيغ بران كرد جفت
شاه گويد چون كه گفتي اين مقال | يا بكن ثابت كه من دارم عيال
مر مرا دختر اگر ثابت كني | يافتي از تيغ تيزم ايمني
ورني من ني شك ببرم حلق تو | بر كشم از صوفي جان دلق تو
سر نخواهي برد هيچ از تيغ تو | اي بگفته لاف كذب آميغ تو
بنگر اي از جهل گفته نكته‌ي | پر ز سرهاي بريده خندقي
خندقي از قعر خندق تا گلو | پر ز سرهاي بريده زين غلو
جمله اندر كار اين دعوي شدند | گردن خود را بدين دعوي زدند

اين سر گفتند ها آيد نفور
سر بريد اتش مبر چون منقلب
سر بريد سر كشت وقت منقلب
صد در اصبري بد اكنون آن نماند

برمقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبي كه عشق زاد
در گذشت او حاضر از عمر باد
اي محدث از خطاب واجب خطوب
ز آن گذشتم آهن سردي مكوب
سر نگونم من رها كن پاي من
فهم كو در جمله اجزاي من
اشترم من تا توانم مي كشم
چون فتادم زار با كشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست
پيش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف دم
اينچنين طبل هوي زير گليم

من علم اکنون بصحرا میزنم	یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب	آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره	آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او	بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب	آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او	جان نپیوندد به نرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است	کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد واگرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید درین طریق معین بسته باشد حلقه همین در میزند بو که حق تعالی آن روزی از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که

چون سفر کردم بیابم در حضر
باز از چندان نجویم جد و جست
تا بدانم که بنایست جست
آن معیّت کی رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیّت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیّت گفت و دل را مهر کرد

بو که موقوفست کامم بر سفر
باز جانان آیم زین سوی وطن
باز زین ره آیدم آن کام من

تا که عکس آید بگوش دل نه که
چون سفرها کرد و داد راه دور
بعد از آن مهر از دل او برکند
چون خطا بین آن حساب با صفا
چون روش زوش و نقد و خطا
سر دوش روشن کند که او را ابتلا
بعد از آن گوید اگر دانستمی
ای معیت با کی او را شنیف ناکس
راست او بود موقوف بر بندی بعد
راه بان دانش و ازین جستن آن حج
آنچنان که دوم و موقوف بشنو
بیند و موقوف بر این سعادت حلقه
سعادت حلقه ای تن شد دامن آن تیغ
گفته

گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر خلال مثنوی

در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع فایدهٔ دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در یکجای سخت / که آیدم میوه از آن عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بلکه جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواست زان طرف آن نفع داد

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع / که چه رویاند مصرّف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آرد پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نخواست آن رزق زانجا گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را در ما سبق

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه مطلب تست از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان

خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خواب دیده ام که گنجیست ببغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانهٔ آن شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جستن ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

او نداند قدر هم کاسان بیافت | کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان | ماند جون جغدان بر بخشش رایکان
نقد رفت و کاله رفت و خانها | ماند جون جغدان در آن ویرانها
کفت یارب برك دادی رفت برك | یا بده برکی و یا بفرست مرك
جون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یارب و یارب اجرنی ساز کرد
جون پیمبر کفت مؤمن مزهرست | در زمان خالیی نالهکرست
جون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کاسیب دست او خوشست
تی شو و خوش باش بین اصبعین | کز می لا این سرمستست این

سبب تاخیر اجابت دعا و مؤمن

رفت طغیان آب از جشمش کشاد | آب جشمش زرع دین را آب داد
ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایك با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند | او نمیداند بجز تو مستند

تو عطا بیکانکان را میدهی | از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست | عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش موکشان در کوی من
کر برآرم حاجتش او وا رود | هم در آن بازیجه مستغرق شود
کرجه مینالد بجان یا مستجار | دلشکسته سینه خسته کو بزار
خوش همی آید مرا آواز او | وان خدایا کفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا | میفریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص | کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز جون آید دو تن | آن یکی کمپیر و دیکر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر | آرد و کمپیر را کوید که کیر
وان دکر را که خوشستش قد و خد | کی دهد نان بل بتاخیر افکند
کویدش بنشین زمانی بی کزند | که بخانه نان تازه میپزند

جون

چون رسد آن نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دار دارش میکند | وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان | منتظر میباش ای خوب جهان
بی مرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که بهر او گنج نشان داده بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت حق تعالی

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر | آمد او در یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار | که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید | که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست | کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت | در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند | رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج | یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین | هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند | خواست دقی بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت | خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید | ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم | تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ | تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی | واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یکزمان مانع همی شد شرم و جاه | یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب | که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شکوه و کدائی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار و [illegible] و قوله سیجعل الله بعد عسر یسرا و قوله ان مع العسر یسرا

ور بکن جمله را از تو کشم
وانما یار آن زشت را اخت
تا شود ایمن ز زهر محتشم
انبی از نشت و از امثال دشت
کچرا دزدان کنون انبه شدند
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
داستی گو تا نخم مکر اندر دی
تو نه ز نخاغ غیب و منکری

اشتدی ازمة تنفرجی وجمیع القرآن و کتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردان ز دزدان صد ضرار
بود شبهای دراز و منحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت و بی رحمتست
هین ز رنج خاص مشکل ز انتقام / رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و در هلاک تن بگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / کشته بود انبوه و پخته و خام دزد
اندرین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش جست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو

گفت او از بعد سوگندان پر
که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم

بیان اینکه الکذب ریبة والصدق طمأنینة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت
پس ز صدق او دل آنکس بشکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب
آنچنانکه تشنه آرامد بر آب
جز دل محجوب کو را علتیست
از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود
بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وآن دل محجوب نی
زانکه مردودست او محبوب نی

چشمه

لذت از جمعیت بی از عقل نی
با مجاعت از شکمبه بر نان جو بیعی
بارها خوردی ثوبان رفع نبوی یکیف
این همان نانست چون بی میل تو از اشتهای
وز تعب جوعی همی پیش ز تو دران و تخمه و ملال
همی بین ز بی جو عیب و در تخمه تمام
این ملالت بی ز بیکاری کلام
آن ملالت و مکس و بیل و بال
چون ز دکان و مکس آید ملال
در فریب مردمست اکثر مردمان
چون ز غیبت سالت آید مردمان
شفت سالت سیجی نامد از تو
عشقها در ضد شد لیک نقد نو

چشمه شد چشم عسس زاشک سبل — نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آمد سوی لب — یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج — در میان هر دو بحر این لب مرج
چون پر نیلو در میان شهرها — از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر — کالهٔ پر سود و مستشرف چو در
زین پر نیلو هر که بازرگانترست — بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد پر نیلو امر و را دار الرباح — وآن دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی زاجزای عالم یک بیک — بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر — بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گوا — کو همی آمد بمن از دور را
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد — باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن — من نگردم از بیانش سیر من
هر کرا در مجاعت نقد شد — نو شدن با جزو جزوش عقد شد

چون ملولی بارها خوش گفته نو
بار آخر گو بشن سوزان و چست
گر هزاران صد بار از باد تحت
درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست
نی ملولی آن طرف کرد درد خاست
همین مزن تو از ملولی آه سرد
در دو جو و در جو دو درد
طامع در دو دل در مانهای تو
ده در تنند و ره ستانان دم بم ناز
آن شوری بست در مان عطش
دفتر چون درین کار عمل سر دو خوش

زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نشد
صد هزار الحمد خواند بی لب او
گفت بد موقوف این لت خوردنم
آب حیوان بود در حانوت من
دو که بر لوت شکرفی بر زدم
کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرود

پس بحج ار گدایی مرده ام
پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
گفت با خود گنج در خانهٔ منست
پس زنی عقل چه باشد خوار باد
خوار ناقص عقل و کول آمد کساد

لیک خادع گشت و مانع شد زجست | زآب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است | از شناس زر خوش هرجا که هست
پا و پرت را بتزویری برید | که مراد تو منم گیرای مرید
گفت دردت چشم او خود دردنود | مات بود ار چه بنطاعه برد بود
روز درمان در وغین میکند مستدیز | تا شود دردت مصیبت و مستدیز
گفت نی دزدی تو فتنه نا ستفی | مرد نیکی لیک گول و ابلهی
برخیال و خواب چندین ره کنی | نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر | که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کوی دفن | بود آن خود نام کوی آن حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو | نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده ام خود بارها این خواب من | که ببغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال | تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است | همچو او بی قیمتست و لا شی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان | از پی نقصان عقل و ضعف جان

آن من بند هر چه منجی ماهی یکی
من مراد خویش دیدم بی گمان
هر چه خواهی کو مرا ای بد دهان
تو همی آید و روز بس خود ممنوتم
من نو ندیدم بی بدی انبساط
وای اگر کس بدی خویش باز
من نو نکلو اردو بس خویش باز

مثل

گفت با درویش روزی یک خسی
همچو اندر سرا ای نکبتی
گفت او گر کری باشد عامیم
هم تن ما من نیاید مبتلی

وای

وای اگر بر عکس بودی درد و ریش | او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت | بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت می جهد | ورنه بخشم داد عقلم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق تعالی و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بآنجا نرسد والله اعلم بحقایق الامور

باز گشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثناگر شکرگو

جمله ره حیران و مست از این عجب | زانعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امید وارم کرده بود | وز کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود که قبله مراد | کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می شدم | هر دم از مطلب جدا تر می شدم

باز آن عین ضلالت را بجود | حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند | کژروی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی وجا
تا نباشد هیچ خاین بی رجا
اندرون زهر تریاق آن هم
کرد تا گویند ذو اللطف النعم
نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در نیازم خلعت بخشد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات
ذل شده عیب و ظهور معجزات
قصدشان زانکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجزه و برهان چرا نازل بدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بی شکی
طعن چون می آمد از هر ناشناخت
معجزه می داد حق و می نواخت
مکر آن فرعون سیصد توده
جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبارش راز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود
اعتبار آن عصا بالا دود

چند در عالم بود بر عکس این
زهر پندارد بود آن انگبین
عید پندارد بسوزد همچو عود
چند بازرگان رود بر بوی سود
بر قوافق کرد و بر سر خورد
چند لشکر مرده بود تا بر خورد
عیسیست از دست ما بخلیطه جو
زو بریش بر دار آویزند کو

لشکر آورد او بگه تا حول نیل ... تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود ... او بتحت الارض هامان در شود
گر بمصر اندر بدی او نامدی ... وهم اسبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او کنون ... که بدان کامن در خوفست دفن
آن بود لطف خفی کو را صمد ... نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی ... ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش ... ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای دوا ... ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون ... که گذر کردند از دریای خون
امنشان در عین خوف آمد پدید ... لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی ... خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند ... عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار ... خود ز شبه عیسی آید تاجدار
هین میاویزید عیسی من نیم ... من امیرم بر جهودا خوش تنم

پس بسینه بنهاده دل در مرد لیک
دشمنها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت
آمده تا افکند حی را شکست
تا حریم کعبه را ویران کند

سرزنند
جمله از آنجای سرگردان کنند
تا همه زوار کیش او تنند
کعبه او را همه قبله کنند
سر کشند اندر زنند
در عرب آتش زنند
سعیها در کعبه از کعبه شدن
عین سعیش عزت بیت آمده
موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عزّ یکی بد صد شده
تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه او شده محسوف تر
از جهات این از عنایات قدر
از جها از ابرهه همچون دره
آن فقیران عرب توانگر شده

او

او گمان برده که لشکر می‌کشید — بهر اهل بیت او زر می‌کشید

اندرین فسخ عزایم وین همم — در تماشا بود در ره هر قدم

خانه آمد گنج را او باز یافت — کارش از لطف خدائی ساز یافت

مکرّر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب نیاوردن او آن پند را و در رمیدن او از ایشان شیدا و بیخود رفتن و خود را در بارگاه شاه انداختن بی دستوری خواستن لیک از فرط عشق و محبّت نی از گستاخی و لاابالی

آن دو گفتندش که اندر جان ما — هست پاسخها چو نجم اندر سما

گر نگوییم آن نیاید راست نرد — ور بگوییم آن دلت آید بدرد

همچو چغزیم اندر آب از گفت الم — وز خموشی اختناقست و سقم

گر نگوییم آتشی را نور نیست — ور بگوییم آن سخن دستور نیست

در زمان برجست کای خویشان وداع — اِنَّمَا الدُّنیا وَمَا فیهَا مَتاع

پس برون جست او چو تیری از کمان — که مجال گفت کم بود آن زمان

اندر آمد مست پیش شاه چین — زود مستانه ببوسید او زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان — اول و آخر غم و زلزالشان

میش مشغولست در مرعای خویش — لیک چوپان واقفست از حال میش

کلّکم راعی بداند از رمه — کی علف خورد است و کی در ملحمه

گر چه در صورت از آن صف دور بود — لیک چون رخ در میان سور بود

واقف از سوز و لهیب آن وفود — مصلحت آن بد که خشک آورده بود

در میان جانشان بد آن یمین

لیک قاصد کرده خود را اعجمی

صورت آتش بود پایان دیگ — معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاهزاده پیش شه زانو زده — ده معرّف شارح حالش شده

گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک می‌کرد آن معرّف وظیفهٔ خویش

در درون یک ذرّه نور عارفی — به بود از صد معرّف ای صفی

گوش را رهن معرّف داشتن — آیت محجوبیست و حزر و ظن

عامل عشقست مغز و انش مکن
جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز دوست منجبست
عین مغز ولیست و نامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن
فقد استعداد بود از منضفن
نی ز استعداد در کار نی زودی

ما غلام ملك عشق ذو الجلال
ملك دنیا تن پرستان را حلال
نحن املاك مستحق اش در دسرا بست
خاصه خرقه ملك دنیا کار نیست
کی صلاحی دارد و حس و خرد
عشق از زده صد حرم کالبد

انکه او را چشم و دل شد دیدبان ‎ دید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان ما ‎ بل ز چشم دل رسد ایقان ما

پس معرف پیش شاه منتجب ‎ در بیان حال او بکشود لب

گفت شاها صید احسانست او ‎ پادشاهی کن که بی برهانست او

دست در فتراك این دولت زده ‎ بر سر مست او بر مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی ‎ کو التماسش هست باید فی

بیست خیدان ملك کو شد برین ‎ بخشمش اینجا و ماخود بر سری

گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت ‎ جز هوای تو هوائی کی گذاشت

بندگی تش چنان در خورد شد ‎ که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باختست ‎ از پی تو در غریبی ساختست

صوفیست انداخت خرقه وجد در ‎ کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقه داده وندم ‎ آن چنان باشد که من مغبون شوم

باز ده آن خرقه این سو نقرین ‎ که نمی ارزید آن یعنی بدین

دور از عاشق که این فکر آیدش ‎ ور بیاید خاك بر سر بایدش

تمتعوی
یکی جنبش نکردی را خرد
عینینی کریکدی بر خرد
همی شیمین بر بودی و بی قنبل
کرم اینی بی زینت و بی قلبل
چون چرخ زینت تیغ و بی اختیمی
بی کینه ش آید او خرمی
در گلستان اندر ریحان خرمی
کی شود مغز ز ریحان مهمان
همی دل وان خیال و بر تیکی در
ابا خان خال و بر خطا در
همی صبح زان چو بابا سر
همی بی سر پیش دیده
خبر سیل کی زنی ...

آسیای

آسیای چرخ درنی کند مان	موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با پاکند مان این آسیا	ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت	تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب	چه حلاوت از قصور و از حباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن	تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست	شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد	نی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت	شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد	صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین	پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچه جهان	نام هر بنده جهان خواجه جهان
این تن کژ فکرت معکوس رو	صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی	چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست	همچو دلو از سیر چرخ در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو | رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن | دیگری را غیر من داماد کن
ای زن صد کاره ترک من بگو | همچو من بر دی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن
باز آمدن زن جوحی بار دوم بامید بازی و کریه آغاز کردن و گفتن قاضی سال دوم که بار دیگر ...

آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی بفن | رو بزن کردی کای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر | تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید | بهر چه دادت خدا از بهر صید
بهر مرغ شگرفی دام نه | دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام | دانه دان او را ولی در حبس دام
کل خود در جو شد در جهش در دام

شد زن او نزد قاضی در گله | کم مرا افغان ز شوی ده دله

نوح چون بر تابه بریان ساختند / واحلت بر تابه سنگ انداختند
مکر زن در کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
از کف قابیل بهر زن فتاد / اولین خون در جهان ظلم و داد
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
آن شکرلب وانگهانی از جلب / خواند بر قاضی فسونهای عجب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی

قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / می نتوانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سروسهی / از ستمکاری شوشرح دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده ست

ومطلع شدن جوحی و گریختن قاضی
بخشم برود و وقتی در صندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف

من

من چه دارم که فدا اینست آن | که ز من زیاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان | گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا | آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان | هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون | صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک | از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار | اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو | پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود | که درین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین | خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد | زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال | بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر | کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب | یا پریم میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش تیز | گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان | بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت | گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان | جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان | از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود | او ز گوری سوی گوری میشود
این سخن پایان ندارد قاضیش

گفت ای حمال و ای صندوق کش | از من آگه کن درون محکمه
نایبم را زودتر با این خبر | تا خرد این را بزر زین بیخبر
همچنین بسته بخانهٔ ما برد | ای خدا بگمار قومی روحمند
تا ز صندوق بدنمان واخرند | خلق را از بند صندوق فسون
کی خرد جز انبیا و مرسلون | از هزاران یک کسی خوش منظر است
که بداند کو بصندوق اندر است | او جهان را دیده باشد پیش از آن
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست — عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو خود ندید — او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد — یا خود از اوّل ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور — از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا — در قفصها می‌رود از جا بجا
در نبی ان استطعتم فانفذوا — این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان — جز بسلطان و بوحی آسمان
گر بصندوقی بصندوقی رود — او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست — در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غرّه بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس — کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد — کی برآید یکدمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند — گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار — گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست — بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز — سر ببند و با منش بفروش باز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند — خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند — بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین — میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت دادش بر همه تخت بسیط
گوشهٔ عرشش بجنبد بیشتر — هین مجنبان خود بدین زنهار و داد
نعم را از فضل اتش بر اهل هیبتش — نقش بین در دار و بعد از ظلمه

گفت

گفت آری آنچه گفتم استم است　　لیک هم میدان که بادی اظلم است

گفت بابک بیک ما آدمیم　　با سوا دو جه اندر شادیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش　　او نبیند غیر او بیند رخش

ماجرا بسیار شد در من یزید　　داد صد دینار و آن از وی خرید

هر دمی صندوقی ای بدپسند　　هاتفان و غیبیانت می‌زنند

در تفسیر این خبر که حضرت مصطفی صلوات الله وسلامه علیه فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیع شدیم او را چاکری نمودیم او را چاکری کودک خلم آلود ما هم میفرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد　　نام خود و آن علی مولی نهاد

گفت هر کو را منم مولی و دوست　　ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند　　بند رقیت ز پایت بر کند

چون به آزادی نبوت هادی است　　مؤمنان را ز انبیا آزادی است

ای گروه مؤمنان شادی کنید　　همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگویند هر دم شکر آب　　بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب

بی‌زبان گویند سرو و سبزه زار　　شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان　　مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار　　جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح　　خامشان بی لاف و گفتار فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافته است　　هر زبان نطق از فر ما یافته است

نطق عیسی از فر مریم بود　　نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات　　پس نبات دیگر است اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع　　اندرین طور است عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو　　از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جحی بمحکمه سال دوم بر امید وظیفه و شناختن قاضی او را الی آخره

بعد سالی باز جوحی از محن　　رو به زن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفه‌ها را تجدید کن — پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان — مر زنی را کرد آن زن ترجمان

که بنشناسد ز گفتش قاضیش — یاد ناید آن بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن

چون نمی‌توانست آوازی فراشت — غمزهٔ تنهای تن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار — تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش بشناخت زود — کو بود لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز برون — در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن — مفلس این لعبم و ششپنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن ششپنج با من باختی — بار اندر ششدرم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار — با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشتست زین ششپنج نرد

دست او ابن خرجی و ششپنج را
از ورای آنچه کرد آگه است
شد اشارات لیس اشارات ازل
جاودان لا او علام طور آواعی ازل
زین جه ششکی کوشته کی بود بیرون
چون برادر یوسفی را از درون
وا روی بالا عیج نخستین کن
جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش دهد
دسته از چاه و شه مصری شد
دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند
دلوها در اصبعین زورمند
دلو او وحل چی و چرخ نی
دلو چی و حبل چی بس کیست ای ابی
این مثالی بس رکیکست ای پدر
انکار آید مثالی دی بی نیست
کفو او نی آید ونی آمد مثال
صد هزاران مرد پنهان در بشر
صد کمان و تیر درج اندر یکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره

پس سقام عشق جان صحتست
رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست زین جان در بشوی
ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید
نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی
زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی

ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست | هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است | چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس | ای غلط‌انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان | مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این | هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود | لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست | این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن | خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام | وان سقامت می‌جهاند از سقام

سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق
دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یک سر برید
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم
صد هزاران سر خلف دارد سرم
زین سبب هنگامها شد کل هدر
هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان
هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره
صراط بر سر اوست ای مؤمن ز

من شدم عریان ز تن او از خیال
می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست
هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار
هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود
بعد ازینت مرکب چوبین بود

صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عظمت تو
آتش مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک
اطفأ ناری الی آخر تمامه

زآتش عاشق ازین رو ای صفی
میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم
ورنی ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست و بس
بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار
تا نی دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد
ورنی گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین
من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان
نی مر این را ایمنی نی مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان‌کنان این میکشید
نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت
رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست
اعتناق بی‌حجابش خوشترست

مرکب چوبین بخشکی ابترست
خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود
بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند
نعره‌های عشق آنسان میکند
تو همیگویی عجب خامش چراست
او همیگوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر
تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند
صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر
خفته خود آنست و کر زان شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست
غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموشست و نه گویا نادریست
حال او را در عبارت نام نیست

نیست

نیست این هر دو و هست این بوالعجب — شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود — لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت نظر آن شاه مع تقریره و بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط — بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست — که از آن بحرست و این هم ماهیست
هین معرف گفت پور آن پدر — این برادر آن برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنید — در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله

عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت — پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب — دم بدم میکرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع — خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد — از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید — آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود — چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر — یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید — جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست — گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بامزهٔ دانسته‌مان — زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم — که در گلزار بر خود بسته‌ایم

ای دهان غافل بدی زین باد رو
از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند
منکر اندر درد الله خوان کند
چون دم مردان پذیرفتی ز مرد
وحی حق را این پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر

که بود این باد در رای مستعان
یا رب و یا رب برآرد او ز جان
وقت خشم آن دست میگردد دو بر
دست آنکس که بکرد دست دستبر
بود جان گشت و گشت او مرگ رشت
این جهان باد است کاین میلاد شتن

آنچنان مفتاحها هر دم بنان
مینهد الحان در یغما از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت زمان
کرد جا در گردی و عشق زبان
بار استسقاست چون شد موج زن
ملک شهری باید بزبان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر
یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود
حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را
باز کن درهای نو این خانه را
عاد را آن باد استکبار بود
بار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین
خوردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه ست باد
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
لشکر حق است باد و از نفاق
چند روزی با شما کرد اتفاق
او به سر با خالق خود راستست
چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر
هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود
حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل
درد دندان داردش زار و علیل

گه خبر خیر آورم گه شوم و شر
زانکه مامورم امیر خود نیم
من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو
چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک کفت
کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار
میکنم خدمت ترا روزی چهار
پس چنان سرنگون بنهادمت
یاغی شو ای ستیز با عنا ندر بر جهم
با نعیب ایمان تو تحکم شود
آنزمان کا بمانت ما بنعیم شود

آنزمان

آنزمان خود جملگان مؤمن شوند / آنزمان خود سرکشان بر سر دوند
آنزمان زاری کند وافتقار / همچو دزد و راه‌زن در زیر دار
لیک کو در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی جاودهان
این دهان خود خاک‌خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاکوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند / جمله را هم باز خاکی میکند
هندو و قفچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس / دایم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد / طفل‌خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص او کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان

در نگیرد این سخن با کودکان / کودک اندر جهل و پندار و شکست
شکر باری قوت او اندکست / طفل را استیزه و صد آفتست
شکر این که نی قوی و نی قوتست / وای ای پیران طفل ناادیب
گشته از قوت بلای هر رقیب / چون سلاح و جهل جمع آید بهم
گشت فرعونی جهان‌سوز از ستم / شکر کن ای مرد درویش از قصور
که ز فرعونی رهیدی وز کفور / شکر کی مظلومی و ظالم نه‌ای
ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای

گرچه ما زین ناامیدی در گویم
چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس
در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم آنجا گام نه
جام پردازیم آنجا جام نه
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست

کو شمان را میکشد لاتقنطوا
دامن خاقان ما گر دست طو
وان کرم میگویدم لاتیاسوا
نیستم امیدوار از هیچ سو
بخشش این غوره مرا انگور ده
با چنین ناقابلی و دوری ده

اشکمی تا لاف اللهی زند کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو کش غم نان مانع است از مکر دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحر چون فرس کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بدر لیشم خاک را بر می تنند خاک در چشم ممیز می زنند
چندلی را رنگ عودی میدهند بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاک آنکه خاک را رنگی دهد همچو کودکان بران جنگی دهد
دامنی پر خاک ما چو طفلکان در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد موی ریش او سپید هم در آن طفلی خوفست و امید
گر رسیم یا نارسیده مانده‌ام ای عجب با من کند کرم آن کریم

معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب
نور زن سایه بود اندر حجاب
نور زن خشت بر خشتی بماند
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
نور دهم را اثر بر سر نیست
نور دهم زین بود در بیت بیست
خشت اگر زرین بود وی در حسرت نهیم
چون بنای خشت وی ... سایه
کوه بهر دفع سایه مندرست
تا که کشتی ... نور رهمه
بی بدید ... چون نا در دور ... هم
باده ... سرنیش چون ... ز روضن
وانکه ... از ... چشم ... دها

اندرون خویش استغنا بدید
گشت طغیانی باستغنا پدید
که نی من هم شاه و هم شهزاده‌ام
چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع
من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز
ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند
وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر

صد هزاران پاره گشتن ارزد این | از میان چرخ برخیزای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز | شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند | در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها | طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار | تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغناء و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد شاه را از راه الهام وسرّ شاه را خبر شد دلش درد کرد روح زخمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود اول آوازه

چون مسلم گشت بی بیع و شری | از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه | ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید | دم بدم در جان مستش میرسید
آن نی که ترسا و مشرک میخورند | زان غذایی که ملایک میخورند

صد هزاران ذره زان خاشه زن گرفت
صد بیابان زان تنوع حص و حسد

در سرت آمد هوای ما و من
قید بین بر پای خود بنهاده من
نقض میکرد این نظر بر جان جو نی
کیج را کشتم ضد سلطان جو نیش
آمد او با خوبنی و استغفار کرد
با انابت جز دگر بار کرد
در دکان از وحشت ایمان بود
وحجم کن کان در دنی درمان بود
مر بلش را خود مباجا مر بدرد
چون ز جهد از ضرر در حسن حسن
مر لشه را بخر و ناخن مباد
کینه دین اند نشد انکه بر شما
آدمی اندیدار کشته براست

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دین من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر روی رسید
مرغ دولت بر عتابش بر طپید / پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن پیش بین / از سیه کاری خود گرد او نشین
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقاب / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بروی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بی حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی

نفس کافر نعمت و گمره است
خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام
که ترا رحم بیشتر آمد
از ین خلایق که ایشان را قبض
کردی و جواب دادن عزرائیل [illegible]

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب
بر که رحم آمد ترا [illegible]
گفت بر جمله دلم سوزد بسی
لیک ترسم امر را اهمال کرد
گفت روزی [illegible]
در عوض [illegible]
گفت [illegible]
از که دل [illegible]

کفت

کرامت شیخ شیبان راعی قدس الله سره

همچو شیبان راعی از گرگ عنید
وقت جمعه بر رعا خطی کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند
نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود
که اندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید
وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر
تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را در هوا بر هم زدی
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان
مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای بادسر
گرد خط و دایره آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه
یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کن عجز از جهان
[illegible] تو باری از آن روز خزان
[illegible] تو در پیش ای [illegible]
وقت شد پنهانیان را [illegible]

گفت روزی کشتیی بر موج تیز | من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه | جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته بر ماندند | تخته را آن موجها میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن | طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را | خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم دود ماتمهای زفت | تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن | کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز | باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز | برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال | پنجه ای بهمن برین روضه ممال

این خضابت دید با صد رابطه
که بپروردم ورای واسطه
شکر او این بود ای بندهٔ جلیل
که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان این شاهزاده شکر شاه
کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم
ورنه با خود هیچ عذری نبود
تا نباشد در سبب از کس گلش
تا ببیند لطف من بی واسطه
صد عنایت کردم و صد رابطه

هم در آخر هم در آخر عجز دید / مرده شد دین عجایز را گزید
خرم آنکو عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوانی درون ظلمت است

رجوع کردن بقصهٔ پروردن حق تع نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان نی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد / بر پدر من آیتست فکّ ابد
مادران را داب من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم

چونکه صاحب ملک و اقبال و نعیم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را
زیر پا بنهاد از جهل و عمی

زخم خوردن از خاطر شاه بیش نیز
انبساط فضایل دیگر از سنا بد

قصه کوته کن که رشک آن غیور
برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود
چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر
دید کم از ترکشش یک تیر بیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست
گفت اندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی
آمده بد تیر آن بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط | هر که مرتد شد بکشت احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش | ماند خونهای دگر در گردنش
از بد ما بید آن ملک عجب | تا غرورش داد ظلمات شب
دیگران را کرام و آب شد حجاب | او ز ما یابد گوهرهای نجیب
گرگ درنده ست نفس بد یقین | چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله | نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر | سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست | باش ذلت نفسه کو بدرگست
فرض می آری بجا گر طایفی | زین سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت وا خرد از شر تو ست | تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست | بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت | در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی آن | ناگهان اندر جهان میزد لهب

اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست
هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد او شهید زرد خد
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

رجوع کردن بدان قصه که شاهزاده بزخم طغیان

جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت
دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت
ور نه سوم کاهلترین هر سه بود
صورت و معنی بکلی او ربود

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش | گفته بود اندر وصیت پیش بیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان | وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله و زرست | آن برد زین هر سه کان کاهل‌ترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد | بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم | نگذریم از حکم آن ما سه یتیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست | آنچه او فرموده بر ما نافذست
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود | سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش | تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی | تا ببینم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند | زانکه بی شد یار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند | کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام | می نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گوئید باز | تا بدانم حد آن از کشف راز
بی گمان که هر زبان پردهٔ دلست | چون بجنبد پرده سرها واصلست

پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب | می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست | لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن | هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر | هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله | از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر | هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگست راست

چون بجنبد تو بدانی چون اباست
از بخار آن بداند تیز هش | دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی | وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز | ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش | ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود | لب ببندد در خموشی در رود
آنچنانکه گفت مادر بچه را | گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان

263

یا بگورستان و جای سهمگین | تو خیالی بینی اسود پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله برو | او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودک آن خیال دیو وش | کو بدان این گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم | تا مرا مادر بپس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست | غالب از وی کرد اخصم اندکیست
دیو و مرده را ملقن آن یکیست | آن خیال زشت را هم مادریست
تا کدامین سوی باشد آن تو آن | الله الله رو تو هم زآن سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام | حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو | گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج | تا برانم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم | مصطفی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن | از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زآن میمنه است | زانکه از دل جانب دل روزنه است

تمت المجلد السادس من المثنوی الهادی الی صراط السوی

بعون الله الملك القوی بمدد روح القدس النبوی و فیض ولایت العلوی المرتضوی فی شهر السعود المولود اعنی ربیع الاول [illegible] ۱۰۸۵

مبارک باد

ان شاء الله تعالی



